

نام رمان: خزان زده

نویسنده: تمنا زارعی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

مرگ؛ همیشه که نکشیدنِ نفس نیست!

مرگ گاهی رویای داشتنِ کسی است که

شب و روز به انتظارِ آمدنش هستی؛ و او حتی ردِ کوچکی از یادت را هم به یاد ندارد! ...

#ابولفضل\_وکیلی

【خزان زده\_تمنا زارعی】

فصل اول: آبان زرد!

پایین را نگاه می کرد و باد لای موهایش می پیچید .

فرشِ سنگی صدایش می کرد و مادر برایش آغوش باز کرده بود؟

لبه ی دیوار را محکم تر نگه داشت و دختر بچه ای توی سرش خواند:

-تاب تاب عباسی...خدا منو نندازی ...

شکستن بغضش با تلخ خنده اش همراه شد و دختر بچه با خنده، بلند تر خواند:

-اگه می خوای بندازی ...

پلک زد، قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید و به جای دختر بچه خواند:

-تو بغل خدا بندازی!

سوت ممتدی که در سرش می پیچید تمرکزش را کم و کمتر می کرد .

صدای آژیر آمبولانس، رفت و آمد ها و حرف زدن ها را می شنیدن و مغزش قدرت پردازش نداشت .

سلول به سلولش از درد تیر می کشید و اشک شر و شر از چشمش پایین می چکید .

دست هایش...دست هایش زلزله وار می لرزیدند و دندان هایش روی هم می خوردند .

از سرما بود ،یا ترس را نمی فهمید، فقط تیریک تیرک برخوردشان روی هم لای سوت ممتد سرش می پیچید .

سرما به آرامی زیر پوستش جا خوش کرده بود و تن یخ کرده اش را جلوتر کشید .

تنش درد می کرد، سرش انگار پر از مواد مذاب شده بود و روحش...روحش پاره پاره شده بود!

بغض لعنتی به گلایش چنگ می انداخت و داشت خفه اش می کرد و بادِ سرد آبان ماه به صورتش سیلی می زد. چشم های خندان سبز آبیِ مقابلش را کنار زد و دستش را به لبه ی پنجره گرفت .

لبش لرزید و پلک روی هم فشرد و با یک حرکت عصایِ زیر بغلش را پرت کرد .

جیغ کشید، با تمام بی جانی اش به دیوار مشت کوبید و بغضش شکست .

تحمل دیدن آن دو گوی خندان را نداشت. تحمل دیدن تاریکی اطرافش را نداشت، تحمل دیدن هیچ چیز را نداشت!

جان به لب شده بود؛ می مرد، زنده می شد و دوباره می مرد ...

صدای باز شدن در را شنید و به هوای رفتن در آغوش خدا، از پنجره پایین پرید .

جیغ و خنده اش مخلوط شد و جای خدا، زمین به آغوشش کشید .

تمام تنش یک پارچه خیس عرق شده بود و قلبش جوری می کوبید که هر لحظه احتمال می داد قفسه ی سینه اش را بشکافد و بیرون ببرد .

چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند و قدرت تکان خوردن نداشت .

از فرق سر تا نوک پا س ر شده بود و بغض توی گلویش ریشه دواند .

لبش به زحمت جنبید:

-لیلی ...

دستش از روی دستگیره سر خورد، گل های رز صورتی روی زمین سقوط کردند و قدمی به عقب برداشت .

دوید، یک نفس، بدون توجه به اطرافش!

تنه زد، سکندری خورد، دیدش از هجوم اشک تار شد و "لیلی" از دهانش نمی افتاد .

تا رسیدن به زیر پنجره هزار بار جان داد. لیلی بود؟ نه نبود ...

جانش نبود، عمرش نبود ...

جمعیت را کنار زد و اشکش پایین چکید. صورتش مهتابی تر از هر زمان دیگری شده بود و موهای سیاهش، حالا قرمز شده بودند و نیمی از صورتش را سرخیِ خورش پوشانده بود. پرستار فریاد می زد و او انگار کر شده بود و چشمش هیچ چیز را جز لیلی نمی دید. روی دو زانو سقوط کرد و کسی سعی کرد بلندش کند که بازو عقب کشید. موهای ریخته شده توی صورتش را کنار زد و تمام تنش از سرمای صورتش یخ کرد. کسی باز بازویش را کشید که فریاد زد:

-بهم دست نزن!

فصل اول: آبان زرد!

دوم

دست زیر تن لیلی برد و به آغوشش کشید. سرش را روی سینه اش گذاشت و دست لیلی را توی دستش نگه داشت:

-جانم؟ جانم لیلی خانم؟ خوابیدی؟ چقدر گفتم استراحت کن استراحت برات خوبه؟ الان که وقت خواب نیست ...

بغضش شکست و لب به سر انگشتان بی رنگ لیلی چسباند:

-تو این شلوغی مگه آدم می خوابه؟

کسی سعی می کرد لیلی را جدا کند فریاد کشید:

-دست نزنید به من!

بغضش شکست و تو دستش ها کرد و خیره ی چشم های گشاد شده ی لیلی شد:

-لیلی خانم؟ سردت شده؟ ها کنم گرم شی؟ دستات رو بذارم تو جیبم؟

هق زد و چه اهمیتی داشت که ابهت مردانه اش می ریخت؟ جانش رفته بود ...

موهایش را کنار زد :

-خدا...خدا من جونمو میدم...خدا من زندگیمو میدم...خدا بذار برگرده...بذار باشه ...

اشکش روی صورت لیلی افتاد:

- زیبای خفته و این همه ناز و ادا؟ این ادا ها چیه؟ قلبم منفجر می شه لیلی ...

گریه اش تمام نشدنی بود، قلبش، قلبش را انگار صد پاره می کردند .

هق می زد، التماس می کرد، فریاد می زد و لیلی جوابش را نمی داد .

لیلی را که روی برانکارد گذاشتند خودش را روی زمین کشید و به زمین و هوا چنگ می

انداخت بلکه دستش بند چیزی شود .

کسی دستگیرش شد و از جا بلندش کرد. قدم اولش به دوم نرسیده بود که سکندری خورد و

باز همان شخص زیر بازویش را گرفت:

-آروم باش سامر ...

کر و کور شده به دنبال لیلی می گشت و دستش را عقب کشید .

به دنبال تخت روان شد و با فرو دادن بزاق دهانش سعی می کرد بغض لعنتی را کنار بزند .  
 بوق دستگاه های اتاق احیا داشتند جانش را می گرفتند .  
 کنار دیوار سر خورد و دست روی گوش هایش گذاشت.  
 روی سر و گوشش می کوبید بلکه بلکه نشنود. بلکه کر شود، بلکه بمیرد!

## فصل اول: آبان زرد!

سوم

کسی دستانش را مهار کرد و صدایش زد. جوشش چشمه ی اشکش تمام ناشدنی بود و قلبش داشت منفجر می شد . دست روی دستانی که قاب صورتش شده بودند گذاشت و هق زد:  
 -بگو نره...بگو ولم نکنه...تو رو خدا بابا...تو رو خدا مهرباب ...  
 مهرباب جان به لب شد، قلبش در سینه اش داشت فشرده می شد و دیدن حال و روز سامر بیست سال پیرترش می کرد .  
 سر سامر را به سینه اش چسباند و سامر دست و پا زد .  
 به زمین و مهرباب مشت زد، فریاد زد، هق زد و لیلی را صدا کرد .  
 مهرباب اما بغض فرو داد، دست دور مرد کوچک خانه اش پیچاند و امان داد خودش را خالی کند .

دکتر که بیرون آمد، منتظر حرف زدنش نماند و مهرباب را کنار زد، از جا بلند شد و به طرف اتاق حرکت کرد .

جسم بی جان‌ش را ملحفه ی سفیدی پوشانده بود و سامر را ملحفه ی سفیدِ پر خون دیوانه کرد.

به هوای داخل رفتن پا تند کرد و مهرباب نگاهش داشت .

-لیلی ...

لیلی گفتنش مثل بمب در اورژانس منفجر شد .

به تقلا افتاد برای رهایی از دست پدر و مهرباب مگر زورش می رسید؟

خودش را رها کرد، دوید، پرستار را کنار زد و ملحفه را از روی صورتش برداشت. گیسوان سیاهش، دورش ریخته و چشمانش بسته شده بودند .

صورتش سفید شده بود و دیگر خبری از آن لب های سرخ نبود .

موها را از صورتش کنار زد و پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-من عاشقتما...من دوست دارم ...

بغض ترکاند و قطرات اشکش روی صورت یخ کرده ی لیلی فرود آمدند:

-قرارمون این نبود ...

-آروم بخوابیا گل من ...

هزار بار مرد و زنده شد تا ملحفه را روی صورتش کشید .



لیلی او مگر دیدنی بود؟ کسی جز او حق دیدن خرمن سیاه موهایش را نداشت!  
 عقب رفت و روی زمین افتاد. گریه اش بند نمی آمد و مهرباب هم به گریه افتاده بود.  
 خودش را بالا کشید و قبل از پرستار گوشه ی تخت را گرفت.  
 بغض بلعید و صدایش خش برداشت حین گفتن:  
 -خودم می برمش ...

فصل اول: آبان زرد!

چهارم

گوشش نمی شنید و نگاهش بین راهرو و ملحفه ی سفید در گردش بود.  
 کارهایش را در سردخانه خودش انجام داد و مانده بود تحویل نهایی.  
 اشکش ریخت و دیدش را تار کرد. از پس پرده ی اشک خیره ی صورت مهتابی لیلی شد:  
 -به اندازه ی ساله هر ساعتی ...  
 بغضش ترکید:

-بیا زود باش...مثل اون روز ها برات گل گرفتم، گل صورتی ...  
 هرچه نگاهش می کرد سیر نمی شد و انگار داشتند تکه ای از روح و جاننش را جدا می کردند.

نمی دانست آن همه توان و قدرت را از کجا آورده بود، چرا نمی مرد؟ چرا تمام نمی شد؟ لای  
هق زدنش، ملتمسانه نالید:

-بیا زود باش... برات گل گرفتم ...

لب های خاموش لیلی، چشم های بسته اش و جسم بی جاننش، دق مرگش می کردند .

لیلی که رفت، نا از تن سامر هم رفت و زانویش خالی شد .

رگبار اتفاقات نفسش را بریده بود و قلبش یکی درمیان می کوبید .

مهراب زیر بازویش را گرفت و سامر انگار رفتن خورشید را دوباره می دید .

چشم هایش بسته شدند و مغزش غرقِ خاموشی و سکوت شد .

فارغ از زمان و مکان، توی تاریکی و خلا دست و پا می زد. صدا های اطرافش را می شنید ولی  
مغزش قدرت پردازش نداشت .

شقیقه اش تیر می کشید، گلویش می سوخت و سنگینی سرش نمی گذاشت چشم باز کند .

-براش لباس آوردم؛ شما برو، من میارمش!

طول کشید اما به هر زحمتی بود چشم باز کرد. چند بار به آرامی پلک زد تا تاری دیدش را  
رفع و رجوع کند و مهراب، حرف مرد جوان را بدون جواب گذاشت:

-خوبی بابا؟

خوب بود؟ نمی دانست. نگاهش توی اتاق چرخید و سکوت دیوانه کننده اش روی اعصابش  
خط می کشید .

نبود، نبود، نبود! لیلی نبود ...

مرد جوان جلو آمد، لب به پیشانی یخ کرده ی سامر چسباند و حرفی نزد .

مهراب کمک کرد از جا بلند شود و رو به مرد گفت:

-لباسش رو بده عوض کنه .

پاهش را از تخت آویزان کرد:

-بذارش رو تخت سمیر؛ خودم می تونم ...

سمیر لباس ها را روی تخت گذاشت و ضربه ای روی شانه اش زد .

با مهراب که بیرون رفتند هنوز به همان حالت نشسته بود و به حدی لبه ی تخت را بین

انگشتانش می فشرد که سر انگشتانش بی رنگ شده بودند .

دست به صورتش کشید و از تخت پایین رفت. دلش تنگ لیلی بود، دلش تنگ صدا زدن

هایش بود، سامر گفتن هایش ...

دلش تنگ بود خیره ی دو گوی سیاه و درخشانش شود و لیلی چشم غره تقدیمش کند و غر

به جانش بزند:

-میدم دوستم چشمتو در بیاره ها!

لیلی ذهنش می خندید، نگاهش می کرد، لب می زد:

-دوست دارم!

لگدی به پایه ی میز زد و میز جلوی تخت را با دادی که زد، روی زمین پرت کرد .

سماجت به خرج می داد برای اشک نریختن و اشک ها  
،لجوجانه به چشمش نیشتر می زدند .

به نفس نفس افتاده بود و ماهیچه ی تپنده ی توی سینه اش بی امان می کوبید .

صدای باز شدن در را شنید و فریاد زد:

-نیا تو!

در با مکت بسته شد و سامر به لباس ها چنگ زد. پیراهن سیاه را تن کرد و کاپشن را توی  
مشت گرفت .

قطره اشکی بدون سر خوردن، از چشمش پایین چکید و زهر خنده اش تمام دهانش را، نه!  
تمام جانش را تلخ تر کرد .

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

پنجم

رو به روی مهرباب و سمیر که قرار گرفت صورتش بی رنگ و رو تر از هر زمان دیگری شده  
بود .

مهرباب قدمی به جلو برداشت:

-باید بریم، دو ساعت مونده تا خاکسپاری ...

لفظ خاکسپاری شده بود پتک محکمی که با بی رحمی روی سرش کوبیده می شد و مغزش را متلاشی تر می کرد .

چیزی نگفت، در سکوت راه خروج را پیش گرفت و سمیر و مهراب با کمی مکث دنبالش راه افتادند .

تا رسیدن به مزار، سرش را به شیشه ی خنک ماشین تکیه داده بود و قلبش دیوانه وار می کوبید .

حال خودش را نمی فهمید، در خلا دست و پا می زد و انگار روح از تنش جدا شده بود .

نمی دانست چه چیزی را باید باور می کرد و چه چیزی را نه! رفتن لیلی نمی توانست واقعیت باشد. مثل رفتن خورشید؟ خورشیدش غروب کرده بود و مانده بود لیلی .

لیلی...لیلی...لیلی ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و بی صدا لب زد:

-لیلی من ...

کسی نیامده بود. شاید به زحمت ده نفر می شدند و بیکس بودن لیلی بیشتر و بیشتر جانش را می گرفت .

گریه اش به وضع ترسناکی بند آمده بود و تنش، ذهنش، تمامش آرام بود. شک نداشت که آرامش قبل از طوفان بود .

جنازه را که زمین گذاشتند و برای نماز صف بستند دستش بی اختیار می لرزید .

سمیر دستش را توی مشتش گرفت و به آرامی پرسید:

-خوبی؟

لرزش دست سامر بیشتر و بیشتر شد و سوال برادرش را بی جواب گذاشت .

کسی در سرش فریاد می کشید:

-گریه کن...زار بزن به حالش...به حال خودت ...

بغض نداشت، چشمه ی اشکش خشک شده بود و بی روح به زمین نگاه می کرد .

جانش را که در گورِ سرد گذاشتند چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و نفسش بند

آمد. نای فریاد نداشت و ذره ذره در حال منجمد شدن بود .

تلقین که خواندند سامر زانو خالی کرد و قبل از سقوط سمیر زیر بازویش را نگه داشت .

جیغ های مادر لیلی مثل مته در سرش فرو می رفتند و دستی نامرئی بیخ گلویش را گرفته بود

و نمی گذاشت نفس بکشد .

خاک که ریختند تحمل نکرد. سوئیچ را از سمیر گرفت و به سرعت دور شد .

نه سامر گفتن های مهرباب، نه صبر کن گفتن های سمیر ،هیچ کدام باعث نشدند که مکث کند

پشت فرمان که نشست با آخرین سرعت دور شد. باید می رفت، باید دور می شد از آن

کابوس لعنتی ...

نمی دانست چقدر به پدال گاز فشار آورده بود، چقدر رانندگی کرد و بالاخره وسط ناکجا آباد

نگه داشت .

مغزش یاری نمی کرد که کجا بود و فقط تاریکی هوا و پرتگاه را می دید .  
 پیاده شد، در ماشین باز ماند و تا رسیدن به نزدیکی لبه ی پرتگاه چند باری سکندری خورد .  
 عاقبت بغضش شکست، فریاد زد، گریه کرد و روی زمین افتاد .  
 خدا را صدا کرد، خورشید را، کمک خواست و در دل سیاهی شب هیچ کس صدایش را نمی شنید.

روی زمین، رو به آسمان دراز کشید:

-این خاطره ها دارن جونمو می گیرن! اونو گرفتی این خاطره ها رو هم بگیر...من نمی تونم  
 نفس بکشم، می فهمی؟ خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

ششم

خندید، اول آرام و رفته رفته خنده اش شدت گرفت.  
 گریه ی مخلوط با خنده ی مسخره ای که روی لب داشت ،حالش را به هم می زد و دلش می خواست بخوابد .

یک خواب بی بیدار...

دست به لبه ی سپر ماشین گرفت و از جا بلند شد. دوباره پشت فرمان نشست و راه افتاد .

هوا گرگ و میش شده بود وقتی کنار لیلی رسید. مزار غرقِ گل نبود، کسی کنارش نبود، حتی شمعی هم روشن نشده بود .

کنارش که نشست، دست در خاکِ سرد فرو کرد و قطره اشکی از چشمش سقوط کرد:

-سخت بود دیشب؟ واسه من که سخت بود. جونم رو گرفتن انگار ...

کنارش دراز کشید، پاکت سیگار را جیب شلوارش بیرون آورد و نخِ بین لب هایش گذاشت .

-من چطور باور کنم نیستی؟

پک زد و حین بیرون دادن دود سیگار و میانِ زهر خنده اش ادامه داد:

-من اگه با این دوتا چشم کور شده ام نمی دیدم که باورم نمی شد تو نیستی ...

پلک روی هم فشرد:

-من دلم تنگ شده برات می فهمی؟

سیگار سوم هم که سوخت و به آخر رسید، خورشید دامن پهن کرد و بالاخره سامر رضایت داد بلند شود .

گل ها را مرتب کرد:

-یه وقت فکر نکنی نیستی ها...هنوزم واسه من بهترین هدیه ی خدایی ...

از نبود و رفتنِ لیلی حرف می زد؟ چطور به خودش جرات داده بود؟ روی دهانش کوبید و زیر

لبی به خودش توپید:

-لال شو...لال شو سامر!



قصه رفتن که کرد، انگار داشتند روحش را پاره پاره می کردند .

به زحمت نگاه از مزار لیلی گرفت و دور شد. از ناتوانی خودش، از سامر متنفر بود!

افکار تاریک و ترسناک ذهنش را به زحمت حبس کرده بود و مدام حرف لیلی را با خودش مرور می کرد .

"گیسو پریشان، با صورت زخمی و لبخندی که به زحمت حفظش کرده بود:

-به من فقط توجه کن باشه؟ و خودش که با عصبانیت داد زده بود:

-راستش رو بهم نگی اینجا رو به آتیش می کشم ...

و لیلی دستش را گرفته بود، نگاه لرزانش را به چشم های سرخ سامر دوخته و گفته بود:

-نمیگم که به آتیش نکشی ..."

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

هفتم

دست بین موهایش برد، لگدی به تایلر زد و پشت فرمان نشست .

ماشین را که توی پارکینگ گذاشت، تن خسته اش را به زحمت بیرون کشید و بالا رفت .

در ورودی را نبسته بود که صدای سمیر توی گوشش نشست:

-احمقی چیزیه؟ حال و روز این بچه خیلی خوبه؟ و مهرباب به سرعت تشر زد:

-درست حرف بزن!

در را بست و بی توجه به حرف های مهرا ب و سمیر راهی اتاقش شد .

حدسِ موضوع حرف زدنشان زیاد سخت نبود و علاقه و حوصله ای هم به بحث نداشت .

گلویش از فریادهایی که زده بود می سوخت و سرش تیر می کشید .

در اتاق را قفل کرد و پیراهنش را روی زمین انداخت.

شیشه ی قرص ها را از توی کشوی میز کارش برداشت و دو قرصِ آخر را بدون آب قورت داد.

روی تخت دراز کشید و بالش را روی سرش فشار داد .

سمیر دست روی در اتاقش گذاشت و صدا زد:

-سامر؟

جوابی که نگرفت باز صدا زد و سامر به ناچار غرید:

-صدام نکن!

با دو آرامبخش باز هم نخوایید. باز هم فکر کرد، سر خودش داد زد و با خودش جنگید .

از کلنجار رفتن با خودش و ذهنش که خسته شد از جا برخاست .

پیراهنش را از روی زمین چنگ زد و بیرون رفت .

مهرا ب روی مبل، مقابلِ تلوزیون خاموش نشسته بود و خبری از سمیر نبود .

وارد حمام شد و بدون در آوردن لباس هایش زیر دوش آب سرد ایستاد .  
 آنقدر آماجِ اتفاقات شده بود که ذهنش برای پردازش یاری نمی کرد .  
 سلول به سلولش پر از نفرت و ذهنش پر از خشم بود .  
 به دیوارِ سرد مشتم کوبید و لب روی لب فشرد تا فریاد های توی گلویش را خاموش کند .  
 حوله اش را که تن کرد و بیرون رفت، سمیر پشت سرش وارد اتاق شد .  
 در کمد را باز کرد، کوتاه گفت:

-برو بیرون سمیر!

و کوتاه تر جواب شنید:

-غذا بیارم؟

تیشرت سیاهش را تن کرد و حرف سمیر را بی جواب گذاشت .  
 دلش هوای لیلی را کرده بود، هوای لبخندش را و مگر می شد در بیست و شش سالگی پیر  
 شد؟ سنگین نفس کشید و سمیر صدا زد:

-سامر؟

حوله را روی تخت انداخت و دست بین موهای خیسش برد که سمیر ادامه داد:

-اذیت کردن خودت، فقط باعث می شه لیلی بیشتر ناراحت ...

دست پشت گردنش کشید و میان حرفش رفت:

-ادامه نده!

سمیر اما با سماجت بیشتر، قدمی به جلو برداشت و گفت:

-داری از بین میری؛ لیلی مگه راضیه که ...

یقه ی سمیر را توی مشت گرفت. به نفس نفس افتاده بود و آتش در چشمان به خون نشسته

اش زبانه می کشید: -دهنتو ببند! دهنت رو ببند...به چه حقی این حرفا رو بهم می زنی؟

سمیر دست روی مشت های گره کرده ی سامر گذاشت و سامر دیوانه تر از قبل به یک باره

کمر سمیر را به در اتاق کوبید:

-طراوت خش رو تنش بیوفته تو اینقدر آرومی؟ ها؟ که از من این انتظار رو داری؟

تکه ی آخر حرفش را جوری فریاد کشید که مهرباب دو نفرشان را صدا کرد .

سمیر مبهوت از شنیدن نام طراوات لحظه ای مکث کرد و سامر با کنار زدنش و برداشتن

هودی افتاده روی صندلی، بیرون رفت .

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

هشتم

مهرباب به دنبالش روان شد و نرسیده به در خروجی کلافه از صدا کردن های تمام نشدنی

مهرباب فریاد زد: -چیه؟ چی از جونم می خوای؟

مهراب تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا با آرامش برخورد کند:

- بشین حرف بزنیم. چتونه دست به یقه شدین؟ لگدی به میز نزدیکش زد و جلو رفت:

- چیه؟ چی میگی؟ یقه اینم نمی تونم بگیرم؟

شقیقه اش بی امان تیر می کشید و سمیر آماده ی حمله، کنار مهراب ایستاده بود که سامر بلند تر داد زد:

- یقه خدا رو نمی تونم بگیرم که چرا خورشید رمو برد

، چرا لیلی رو برد، ولی یقه ی این لاشی رو می تونم بگیرم و بگم خفه شو، واسه من نطق نکن!

سمیر اخطار گونه، تقریبا فریاد زد:

- سامر!

و مهراب قبل از سامر، پادرمیانی کرد:

- بسه!

از شنیدن نام خورشید غده ای در گلویش ریشه دواند و نفسش به شماره افتاد .

سامر اما دیگر منتظر نماند. حین پوشیدن هودی بیرون رفت و کلاه را روی سرش گذاشت .

هوای شهر خفه بود و تحملش سخت. سر پایین انداخت و راه افتاد. آنقدر راه رفت که تمام

پاهش گز گز می کرد و درد سرش بیشتر و بیشتر شده بود .

وقتی به خودش آمد که مقابل باشگاه ایستاده بود و به در بازش نگاه می کرد .

نگاه از باشگاه گرفت و باز به راه رفتن ادامه داد. چرا های ذهنش پر رنگ تر از همیشه در ذهنش بالا و پایین می شدند و صدای لیلی لا به لایشان طنین انداز می شد " -من بمیرم، گریه نکن، باشه؟ "

سر تکان داد تا تصویر لیلی درد دیده را کنار بزند و حرف های دکتر قصد جلو آمدن داشتند که با مشت به شقیقه اش کوبید و زیر لبی غرید:

-خفه شو...خفه شو ...

ساعت از نیمه گذشته بود که دست از راه رفتن بی هدف برداشت و به خانه برگشت .  
 مهرباب از روی مبل، مقابل تلوزیون خاموش نشسته بود و سمیر روی مبل دیگری .  
 صدای تیک تاک ساعت تنها چیزی بود که سکوت سنگین سالن را می شکست .  
 در را به آرامی بست و قصد رفتن به اتاقش را داشت که لحظه ای وسط راه مکث کرد .  
 -مالک زنگ زده بود؛ نه؟

نگاهش بین سمیر و مهرباب به گردش در آمد:

-چرا بهش نمیگید داریم میریم پیشش؟

جوابی که نشنید با مکث راهی اتاقش شد و مهرباب و سمیر مبهوت باز تنها ماندند .

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

نهم

\* \* \*

آخرین نفر، در گوشه ای ترین قسمت سفره، در پناه مادر نشست و با چشم غره ی مادر، چند قاشق غذا کشید . به حدی مضطرب بود که کف هر دو دستش عرق کرده بودند و غذا از گلویش پایین نمی رفت .

نگاهش مرتب روی سفره حرکت و همه چیز را چک می کرد. مغزش درد گرفته بود از بس وسایل روی سفره را مرور کرده بود. هر آخر هفته مغزش آب می شد از شدت اضطراب و فکر کردن .

-کو نمکدون؟

با صدای حاج مالک، انگار پارچ آب یخ را روی سرش خالی کردند. شقیقه اش به شدت نبض می زد و صدایش در نمی آمد .

مادر که به زانویش زد، به زحمت به حرف آمد:

-الان میارم .

نیشخند شاهین که مقابلش نشسته بود پلکش را پراند و مرتب برای خودش تکرار کرد:

-پاشو...پاشو خجالت بکش! چته دست و پات رو گم کردی؟

خودش را که به آشپزخانه رساند، نفسش را به زحمت بیرون داد و دست به لبه ی سینک گرفت .

به سرعت ریه هایش را از هوا پر و خالی و چادرش را مرتب کرد. نمکدان را برداشت و به سالن برگشت .

نمکدان را هنوز روی سفره نگذاشته بود که محمد به سرعت خودش را روی سفره جلو کشید و نمکدان را مقابل حاج مالک گذاشت .

تمام تنش سُر شد و دستانش به شدت می لرزیدند. این همه عوضی بودن در مخیله اش نمی گنجید!

با مکث نمکدان را کنار دست حاج مالک گذاشت و سر جایش برگشت .

نفسش سنگین شده بود و دیگر میلی به خوردن غذا نداشت .

تنها صدایی که سکوت سالن را می شکست صدای برخورد قاشق و چنگال ها بود و بس .

موقع جمع کردن سفره که شد حاج مالک تک سرفه ای کرد و همه ساکت و صامت، دوباره سر جای خود نشستند .

اخم هایش را به عادت همیشه درهم کرد:

-پسرا دارن بر میگرددن!

حرفش عین وصل کردن جریان برق دویست ولتی به تن همه بود. تنها کسی که واکنشی نشان

نمی داد گلبرگ بود!

حیدر دست به ریش جوگندمی اش کشید و به آرامی پرسید:

-پسرا؟ پسرای ...

حتی نمی توانست حرفش را کامل کند و نیشخند روی لب گلبرگ نشست .



حاج مالک حرف حیدر را تکمیل کرد:

-سمیر و سامر!

نگاهش روی شادی چرخید و لبخند رضایت بخشی روی لب نشانده:

-میان برای خواستگاری شادی خونه!

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

دهم

گلبرگ به زحمت خنده اش را بلعید و بشقاب را از جلوی مادر برداشت. لفظ شادی خانه  
برایش مسخره ترین حرف دنیا بود .

سحر چادرش را جلو کشید و با صدایی آرام پرسید:

-جسارته آقاجون؛ ولی واسه بزرگه؟

حیدر لبخندش را مهار کرد و مالک خان ادامه داد:

-واسه کوچیکه!

تا پشت لب های گلبرگ آمد:

-بیچاره کوچیکه، خوش به حال بزرگه!

که مالک خان نگاهش به طرف فاطمه برگشت:

-بزرگه هم ان شالله به زودی!

مجال حرف زدن نداد و با اشاره به سفره، دستور جمع شدنش را داد .

سفره را سیمین و گلبرگ با کمی کمک کردن سحر جمع کردند و کوه ظرف ها برای گلبرگ ماند .

کارش تمام نشده بود که ظرف چای و میوه هم اضافه شد و از فشار خشم و حرص دندان روی هم سایید.

آماده ی غر زدن شده بود که سیمین کنارش ایستاد:

-بده من مادر؛ کمکت کنم زودتر تموم شه!

بشقاب را از دست سیمین کشید و بغض پس زد:

-چی تو از اونا کمتره که اومدی وایسادی اینجا؟ کلفّ ت، حمالی؟

سیمین روی دهان گلبرگ زد و نگاه ترسیده اش را به اطراف دوخت:

-یواش! داد نزن قربون چشمت برم ...

لب گلبرگ لرزید و با سماجت جلوی اشک هایش را گرفت:

-برو بشین تا جیغ نکشیدم .

انگار که تهدید گلبرگ کار ساز بوده باشد، سیمین عقب کشید و بیرون رفت؛ ماند گلبرگ و

اسکاچ □ توی دستش که با تمام خشمش روی ظرف ها می کشید .

کارش که تمام شد وقت رفتن رسیده بود. نه کسی تا دم در برای بدرقه آمد، نه کسی تعارفی برای رساندن آنها به خانه کرد و نه کسی حتی تشکر کرد!

همراه سیمین بیرون رفت و در حیاط که بسته شد تازه بغض سیمین سر باز کرد .

گلبرگ دست دور تن مادر حلقه کرد و سرش را به سینه چسباند. متنفر بود از پنجشنبه ها، از جمعه ها، از آخر هفته های لعنتی .

در واحد را که قبل از سیمین باز کرد، انگار در بهشت را باز کرده باشد؛ چنان گل از گلش شکفت و لبخند زد که نگاه سیمین چند ثانیه ای روی صورتش ماند .

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

یازدهم چادر را روی زمین انداخت و با در آوردن روسری از سرش گفت:

-آخیش!

سیمین به طرف سرویس بهداشتی رفت و غر به جانش زد:

-یه جور میگه آخیش، انگار زندون بوده!

دکمه های مانتو را باز کرد و در همان حین جواب داد: -اون بابات و اون دوتا داداش ا ....

الدنگ پشت لبش را فاکتور گرفت، حوصله ی جنگ و جدل جدید برای بی احترامی به خانواده ی عزیز کرده ی مادرش را نداشت و جور دیگری حرفش را زد:

-اگه تو زندگی قبلیشون ساواکی نبودن، پس حتما از قوم چنگیز خان بودن .

سیمین دمپایی ابری را به طرفش پرتاب کرد و از لای دندات های چفت شده اش غرید:

-ذلیل مرده؛ یکم زبون به دهن بگیر!

با خنده خودش را کنار کشید و دلش برای صورت گل انداخته ی مادرش ضعف رفت .

تیشرت و شلوار پوشیده از اتاق بیرون آمد و جایش را کنار مادر انداخت .

روی تشک که دراز کشید مادر با یک بشقاب کنارش نشست و گفت:

-پاشو اینو بخور. جون تو تنت نمونده؛ شدی دو پاره استخون!

سیب پوست کنده را از توی بشقاب برداشت، مقابل دهان سیمین گرفت و با همان خنده ی

روی لبش گفت:

-تا یه گاز نرنی لب نمی زنم!

سیمین چشم غره رفت و گلبرگ که کوتاه نیامد گازی به سیب زد .

گلبرگ چنان با شوق و هیجان سیب را خورد که انگار خوشمزه ترین خوراکی دنیا مال او بود .

سیمین چراغ را خاموش کرد، گلبرگ پتو را روی تنش کشید و خودش را در آغوش سیمین

جا کرد .

آنقدر سیمین کنار گوشش زمزمه کرد:

-بخواب دختر من... گلبرگ ناز و مهربون من ...

که گلبرگ به آرامی به خواب رفت .

هنوز منگ خواب بود، نمی خواست چشم باز کند، هنوز

تنش از آن همه کار دیروز کوفته بود و سر درد داشت ولی صدا های نامفهومی که می شنید خوابش را بر هم می زد . به زحمت پلک های به هم چسبیده اش را از هم باز کرد و توی جا نشست. نگاهش را در سالن گرداند و خبری از مادر نبود .

از جا بلند شد و صدا زد:

-مامان؟

صدا ها ثانیه ای ساکت شدند و مردی سکوت را شکست: -گلبرگه؟ خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

دوازدهم

گلبرگ با شنیدن صدا جووری از جا پرید که پایش پیچ خورد و نفس در سینه اش ماند .

تمام تنش می لرزید و بغض بدی گلویش را می فشرد .

فقط خدا می دانست که چه ترسی تمام تنش را پر کرده بود .

لنگ لنگان خودش را به راهرو رساند و با تمام قوا مادر را عقب کشید. با چشم های وق زده و

نفس نفس زنان سپرِ مادرِ رنگ پریده شد و بی مقدمه گفت:

-چی می خوای اومدی اینجا؟

دست های مرد که دو طرف صورتش نشستند به سرعت زیر دستش زد و جیغ کشید:

-به من دست نزن!

اخم های مرد جمع شد و نگاهش سیمین را هدف گرفت:

-اینجوری ادب یادش دادی؟ که تو روی باباش وایسه؟ گلبرگ به جای سیمین غرید:

-من بابا ندارم! گورت رو ...

سیلی همان بابا برق از سر گلبرگ پراند و جیغ سیمین را بلند کرد .

بازویش گیر دست بابا شد و سیمین هق زنان سعی می کرد گلبرگ را دور کند:

-صابر... صابر تو رو خدا...ول کن بچه امو ...

صابر اما انگار نمی شنید؛ کر و کور شده بود و گلبرگ لال!

گلبرگ را وسط سالن پرت کرد و لگدی حرام شکمش کرد:

-همین تو اینو اینقدر پرو کردی! کوچیکتری بزرگتری برداشته شده ...

گلبرگ خودش را بالا کشید و خونِ روان شده از بینی اش را با پشت دست کنار زد:

-تو بزرگتری؟ تو سگ هاری...سگ ...

سیلی بعدی صابر حرف گلبرگ را قطع کرد و سیمین باز جیغ کشید:

-چه زری زده خانم؟ ننه ات فقط بد بودن یادت داده؟ حرف سیمین که می شد چه اهمیتی

داشت که چه بلایی سرش می آمد؟

تا مغز استخوانش درد می کرد و ناله نمی کرد:

-تو اول دهننتو آب بکش بعد اسم مامان دسته گل منو به زبون ...

باز سیلی و باز تیر کشیدن سلول به سلول تنِ گلبرگ...  
 سیمین که خودش را جلوی گلبرگ انداخت صابر موهای گلبرگ را توی چنگ گرفت:  
 -می زخم دهن تو پاره می کنم گلبرگ! تو سگ کی باشی که واسه من زبون درازی می کنی؟  
 سرش منگ و خون شر و شر از بینی اش روان شد .  
 ناله فایده نداشت، گریه فایده نداشت، التماس های سیمین هم فایده نداشتند .  
 تمام بیست سال را عادت کرده بود که کتک بخورد، که آماجِ ضربات صابر باشد و صابر که آرام می گرفت، می رفت و تا ماه بعد پیدایش نمی شد. شده بود کیس بوکس، شده بود یک ...  
 خزان\_زده

## فصل اول: آبان زرد!

### سیزدهم

سرش که به دیوار کوبیده شد زمین و زمان را در دل فحش داد. موهایش که کشیده شدند پوست سرش سوخت و عالم و ادم را نفرین کرد .  
 مشت که توی شکم و صورتش خورد تمام اعصاب بدنش پیام درد و رنجش را به مغزش ارسال می کردند .  
 سرش سنگین شده بود و چشمش جز سیاهی چیزی نمی دید. ولی گوش هایش... گوش های لعنتی به وضوح می شنیدند:

-این خراب خانم اینا رو یادت داده؟ ...م تو اول و آخرش!  
 منو باش اومدم بگم اگه آدم شدین...بگیرمتون زیر پر و بالم ...

با تمام بی جانی اش نیشخند زد و دستش را به دیوار گرفت تا بلند شود ولی ضربه ای که صابر به شکم و کمرش زد، نفسش را برید .

سیمین برای نجات گلبرگش تلاش می کرد و چه اهمیتی داشت درد خودش؟

صابر اما فحش می داد و سیمین جیغ می کشید:

-خدا لعنتت کنه... کشتی بچه امو... ولش کن از خدا بی خبر... ولش کن ...

کوبش در خبر از اتمام تهدید و توهین صابر می داد. خبر می داد رفته، خبر می داد باز هم واحد کوچکشان بهشت شده بود .

برای گفتن مامان جان کند و آنقدر ضعیف گفت که شک داشت حتی سیمین شنیده باشد .

سیمین اما شنید و با احتیاط سر دخترکش را روی زانو گذاشت:

-جان مادر...مادر بمیره برات گلبرگم ...

دستش درد می کرد، جمجمه اش در حال متلاشی شدن بود، استخوان پایش جوری تیر می کشید که بی اختیار قطرات اشک از گوشه ی چشمش سر ریز شده بودند و گلبرگ کوتاه بیا نبود .

مزه ی خونِ توی دهانش حالش را به هم می زد و با این حال به هر زحمتی که بود لبخند زد:

-بمون برام... گریه نکنیا... گلبرگت پر پر شه گریه نکنیا ... گریه ی سیمین کنترل شدنی نبود و گلبرگ داشت جان به لب می شد .

استخوان هایش جوری تیر می کشیدند که عرق تمام تنش را پوشانده بود .



می خواست باز سیمین را صدا کند که پلک هایش رویهم افتادند .

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

چهاردهم

تاریکی تمام نشدنی به نظر می آمد و سرش دنگ دنگ صدا می کرد .

صدای گریه می آمد، صدای کسی که دکتر صادقی را بهبخش اورژانس صدا می کرد، صدای جیغ های یک بچه ،صدای مردی که با تلفن حرف می زد و طول کشید تا گلبرگ پلک های به هم چسبیده اش را به زحمت باز کند .

هنوز دیدش تار بود وقتی صدا زد:

-مامان؟

سیمین به سرعت از جا پرید و گریه اش شدید تر شد: -جان مامان؟ عمر مامان؟ گلبرگم؟

دستِ سیمین که روی دستش قرار گرفت، آرامش به جانش سر ریز شد و سیمین پرسید:

-درد داری مامان؟

درد داشت، بی نهایت و فقط از خدا طلب صبر می کرد .

شقیقه و پایش از درد در حال انفجار بودند و "نه" گفتنش تنها بغض سیمین را بزرگتر کرد .

دوباره چشم بست که صدای غریبه ای گوشش را نوازش کرد:

-بیدار شدن؟

دوباره چشم باز کرد و دکتر سفید پوش خیره اش شده بود.  
نگاه دکتر به طرف سیمین برگشت:

-می تونید ببریدش خونه ،یه چند روز مراقبت کنه زودتر خوب می شه. استراحت و خوراکی مقوی!

سیمین تشکر کرد و انتخاب گلبرگ سکوت شد.

دکتر که بیرون رفت، گلبرگ برای بلند شدن تلاش کرد و سیمین به کمکش آمد .

نگاه گلبرگ به پای گچ گرفته اش بود و سیمین شرمنده لب زد:

-بذار کمکت کنم مادر ...

به کمک سیمین از تخت پایین رفت و تا بیرون رفتن

،متکی بر مادر قدم برداشت .

حتی وقتی با کمک سیمین روی تشکش دراز کشید باز هم چیزی نگفت و فقط پتو را روی

صورتش کشید .

بغض داشت خفه اش می کرد و حالش از خودش به هم می خورد .

سیمین که صدا زد:

-گلبرگ ...

گلبرگ بغض پس زد و با مشت کردن دستش سعی می کرد خودش را کنترل کند. سیمینش درد داشت، مادرش بغض داشت و مگر مهم بود درد و بغض خودش؟ با کنار زدن پتو به آرامی جواب داد:

-جانم؟

سیمین کمک کرد سر جایش بنشیند و کاسه ی سوپ را روی پای خودش گذاشت. قاشق را نزدیک دهان گلبرگ برد و سر پایین انداخت:

-ببخشید مامان جان ...

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

پانزدهم

قلب گلبرگ هزار پاره شد و دستش را روی دست سیمین گذاشت:

-اینجوری که میگی دلم آتیش می گیره! مگه تقصیر توئه اون یارو قالتاقه؟

سیمین لب گزید تا از ریزش اشکش جلوگیری کند و گلبرگ محتویات قاشق را بلعید .

خندید و بغض ته خنده اش معلوم بود:

-کاش همش پام بشکنه واسه من سوپ پیزی .

سیمین چشم غره رفت:

-زبونت رو گاز بگیر ذلیل مرده .

گلبرگ باز خندید و با چشم و ابرو به قاشق اشاره کرد:

-فعلا دور دور منه سیمین خانم! سوپ بده بهم که خوشحالم ...

سیمین قاشق سوپ را باز جلوی دهانش گرفت و سوالی نگاهش کرد که گلبرگ با بالا انداختن ابروهایش جواب داد:

-هفته دیگه من کارا رو نمی کنم!

سیمین آماده ی زدن قاشق روی سر گلبرگ شد که گلبرگ با خنده خودش را عقب کشید و آخی که بی اختیار از دهانش پریده بود، غم در نگاه سیمین نشان داد .

سوپش را در سکوت خورد و با خوردن داروهایش دوباره دراز کشید. به لطف نواز دست سیمین و مسکن هایی که خورده بود به سرعت خوابید .

تمام سه روزی که گذشت را سیمین پا به پای گلبرگ درد کشید، شب تا صبح بالای سرش گریه می کرد و گلبرگ خودش را به خواب می زد که مبادا مادر از خالی کردن خودش دست بردارد .

روحش از کینه رو به سیاهی می رفت و تا وقتی که بخوابد نفرین می کرد، فحش می داد و حتی نمی دانست چه کسی را، یا اصلا کدامشان را!

قرص هایی که سیمین کف دستش گذاشته بود را با آبمیوه پایین داد و صدای گوشی سیمین سکوتِ سالن را شکاند.

سیمین بسم الله گویان از جا بلند شد و گلبرگ پرسید:

-کیه؟

سیمین با دیدن صفحه ی گوشی گل از گلش شکفت و با چنان ذوقی گفت:

-دایته!

که آبمیوه توی گلوی گلبرگ پرید. چنان به سرفه افتاد که هر لحظه احتمال می داد چشم هایش بیرون پیرند و زندگیِ نحسش بالاخره تمام شود .

دایی عزیزش کی تا حالا وسط هفته زنگ می زد؟ اصلا مگر کسی شماره ی سیمین یا گلبرگ را داشت؟ در همان چینی که سیمین روی کمر گلبرگ می زد جواب داد:

-جانم داداش؟

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

شانزهم

گلبرگ زیر لبی غری زد و سیمین چشم غره تقدیمش کرد .

چهره ی سیمین که پکر شد و لبخندش رنگ باخت گلبرگ برای گرفتن گوشی دست دراز کرد و سیمین از جا بلند شد .

چشم گفتن سیمین عین خنجر در قلب بی تاب گلبرگ فرو می رفت. پلکش می پرید و شقیقه اش نبض می زد .

پتو را که روی سرش کشید، قهر بودنش را اعلام کرد و سیمین تماس را که قطع کرد کنارش روی دو زانو نشست . -چرا اینجوری می کنی گلبرگ؟ داداشمه! میرم و زود میام، باشه مادر؟ برات داروهات و غذات رو اینجا می ذارم...

جوابی که از گلبرگ نگرفت با تردید از جا برخاست و به آشپزخانه رفت .

تا بیرون رفتن سیمین دندان روی هم سایید و در که بسته شد پتو را کنار زد .

سر جایش نشست و بغضش بی هوا شکست. درد داشت.

روحش...تنش...ذهنش...تمام دنیایش درد گرفته بود و کاش به دکتر می گفت برای درد روحش هم مسکنی تجویز کند .

لیوان آب را به دیوار مقابلش کوبید و پتو را توی دهانش فرو کرد که مبادا صدای گریه اش بلند شود .

نباید گریه می کرد، نباید کوتاه می آمد. نباید ها را توی ذهنش ردیف کرد و بغضِ لعنتی را قورت داد.

پتو را کنار زد و به هر زحمتی بود از جا بلند شد .

هنوز تمام تنش درد می کرد و منتظر خرد شدن مهره های کمرش بود .

خرده شیشه ها را جمع کرد و تا رسیدن به آشپزخانه هزار بار نفسش قطع شد .

اشک توی چشمش حلقه زده بود و خودش را کنترل می کرد. مگر چقدر درد داشت؟ فقط پایش شکسته بود ،مچش ضرب دیده بود و کتف دست دیگرش رگ به رگ شده بود. کمی

هم مهره های کمرش درد می کردند و پریود شدن بی موقع هم خبر از دردِ دو چندان کمر و پاهایش می داد .

گلبرگ که دردی نداشت ...

گلبرگ همیشه خوب بود، همیشه می خندید، هیچ وقت از رو نمی رفت؛ بچه پروی فامیل را چه به درد داشتن؟ به قول سحر رو کنده بود! حیا و ادب نمی فهمید که ...

پارچه را روی فرشِ خیس کشید و غرید:

-نفرینت کنم؟ چی بگم بهت؟ بگم کاش من ذلیل مرده یتیم بودم؟

دستش را محکمتر روی فرش کشید و دردش تا مغز استخوانش نفوذ کرد:

-دلم نیاید که! خاک تو سرم که هنوز دوست دارم خیر ندیده ...

روی لبش زد و سرزنش وار ادامه داد:

-وای چرا لال نمی شی گلبرگ؟

درگیر با خودش و ذهنش بود که صدای تلفن همراهش، رشته ی افکارش را پاره کرد .

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

هفدهم

خودش را روی زمین به طرفش کشید و با دیدنِ نام سیمین مضطرب جواب داد:

-چیزی شده مامان؟

سلام نکرد، امان حرف زدن نداد حتی! خوب می دانست سیمین که وسط هفته احضار شده بود یعنی یک اتفاق شوم انتظارش را می کشید .

سیمین با صدایی که سعی می کرد آرام باشد جواب داد:

-نه عزیزم. چیزه ...

گلبرگ دست به دیوار گرفت و حین تلاش برای بلند شدن گفت:

-باز چیزی گفتن بهت؟ کاش خودم می اومدم می زدم تو دهن همشون ...

سیمین به سرعت پیش دستی کرد:

-نه نه...یه لحظه گوش بده ...

گلبرگ به دیوار تکیه داد تا نفس تازه کند و سیمین پر تردید باز به حرف آمد:

-مهراب...یعنی سمیر و سامر اومدن. آقاجونت گفته بیای!

تمام تن گلبرگ یک پارچه آتش شد و تقریبا جیغ کشید:

-واسه حمالی؟ مامان...مامان...مامان!

سیمین با لحنی که سعی می کرد آرام باشد و گلبرگ را رام کند جواب داد:

-این چه حرفیه؟ من کارا رو کردم. فقط بیا...بشین اینجا من همه رو انجام میدم؛ نمی خوام

چیزی بگن بهت ...

تا دیوانه شدن گلبرگ زیاد نمانده بود و میلش به جیغ کشیدن را با تمام قوا سرکوب می کرد .



باز سیمین را تنها گیر آورده بودند، باز گلبرگ نبود، باز نرفته بود و همه چیز گردن سیمین ساده افتاده بود.

میام گفتنش پر از حرص و بغض بود و سیمین شنید و چاره ای جز نشنیده گرفتن نداشت.

قربان صدقه ی گلبرگ رفت و گلبرگ تماس را قطع کرد.

پشت هم نفس کشید تا آرام شود و مسکنی را بدون آب بلعید.

فکر اسنپ گرفتن و خرج کردن پولش برای رفتن به خانه ی مالک خان بدتر اعصابش را بهم می ریخت.

پالتو تن کرد و روسری پوشید، خودش را که در آینه نگاه کرد کم مانده بود بالا بیاورد.

زیر چشمش گود رافتاده بود و کبودی بینی و گوشه ی شقیقه اش به زردی می زد و صورتش را منزجر کننده تر نشان می داد.

پارگی لبش هنوز کاملا خوب نشده بود و جز به

جز صورتش فریاد می زدند که او یک گلبرگ کتک خورده بود.

نگاهش روی شلوارش برگشت، آنقدر لاغر شده بود که به راحتی پای گچ گرفته اش از پاچه ی شلوار دمپا عبور می کرد و نیازی به پاره کردنش نبود.

چادر را توی کیفش گذاشت، با پوشیدن کفش و به کمک از در و دیوار پایین رفت.

عبور از بیست پله، بدون آسانسور، فقط باعث شد بیست هزار بار برای خودش آرزوی مرگ کند.

روی صندلی ماشین که نشست از درد تقریبا به گریهافتاده بود و با دست کشیدن روی پایش سعی می کرد دردش را آرام کند .

سر به شیشه ی خنک ماشین چسباند و چشم بست. نیاز به کمی آرامش داشت تا سر درد لعنتی دست از سرش بردارد .

آرامشی که سالهای سال با او قهر کرده بود .

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

هجدهم

ماشین که متوقف شد، چادر را سر کرد و با مکث کرایه را پرداخت کرد .

رانند از توی آینه نگاهش کرد:

-کمک می خوای خانم؟

گلبرگ روسری را جلوتر کشید و به آرامی جواب داد:

-چند لحظه صبر می کنید من بگم بیان دم در؟ راننده با آرامش سر تکان داد:

-بله مشکلی نیست .

گلبرگ تشکری کرد و برای مادرش پیام فرستاد:

-بیرون نیا، فقط در رو باز کن من بی سر و صدا پیام داخل .

کمی منتظر ماند و با باز شدن در دوباره از راننده تشکر کرد و پیاده شد .

با هر قدمی که به طرف در بر می داشت به یکی از اعضای خانه و مثلا خانواده فحش می داد .  
در راهول داد و با کمک از طاقه ی در قدم دیگری برداشت .

کمی صبر کرد تا نفس تازه کند و کسی گفت:

-حالتون خوبه خانم؟ کمک می خواید؟

تنومد، قد بلند و با چهره ای آرام. شاید دو ثانیه روی صورت مرد جوان مقابلش مکث کرد و با کمترین فکر ممکن به راحتی حدس زد یکی از دو برادر افسانه ای خانواده باید می بود .

نیشخند روی لبش نشست. قبول کمکش قطعا یک اعلان جنگ واقعی به فاطمه یا شادی بود!  
تکیه اش را از در گرفت، قدمی جلو رفت:

-ممنون .

باید خوش آمد می گفت؟ چه خوش آمدنی؟ هنوز نمی دانستند وارد چه جهنمی شده بودند؟  
باید می گفت به دیوانه خانه ی تقویان خوش آمدید؟

تا رسیدن به ورودی هزار و یک بار ایستاد و سنگینی نگاه مرد کلافه اش کرد .

دلش می خواست چشم های سیاهش را از کاسه در می آورد و کف دستش می گذاشت .  
به ورودی که رسید نفس بیرون داد و زیر لبی گفت:

-این همه حیاط می خوان چی کار؟ جا شاخ و دمشون نیست؟

می خواست در را باز کند که در زودتر باز شد و مرد دیگری مقابلش ایستاد .

رگبار فحش هایش را مهار کرد و سر بلند کرد. شهاب با لبخند به صورتش نگاه کرد:

-دیر کردی!

با دست شهاب را کنار زد:

-داشتم فضولای خانواده رو می شماردم .

شهاب جوری که فقط خودش و گلبرگ بشنوند گفت:

-دریده .

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

نوزدهم

برو بابای تحویل شهاب داد و از کنارش گذشت .

چادری که توی دست و پایش پیچیده بود، بیشتر از همیشه اعصابش را خراب می کرد و

مانده بود دیگر به کدام یکی فحش دهد؟

سر پایین انداخت و می خواست بی سر و صدا به آشپزخانه برود که صدای حاتم نگهش

داشت: -سلامت کو گلبرگ خانم؟

قطعا نفر بعدی که باید هدف فحش و نفرین هایش می شد کسی جز حاتم نبود .

دست به دیوار گرفت و به عقب برگشت. نگاهش را سرسری توی سالن گرداند و روی حاتم

ایستاد:

-گرم صحبت بودین، گفتم عوض کنم، بعد خدمت برسم واسه عرض ادب!  
سنگینی نگاه های توی سالن داشت اعصابش را به هم می ریخت و منتظر بود حرف ها را بشنود و زودتر خودش را از معرض دید خارج کند .

حاتم که سر از روی تاسف تکان داد دستی آرنج لِرزان گلبِگ را گرفت .

ندیده مادر را شناخت و و نگاه از حاتم گرفت و به مالک خان دوخت:

-سلام آقا جون .

همه منتظر دست بوسی بودند و گلبِگ قصدش را نداشت .

با فشاری که سیمین به دستش وارد کرد، به ناچار آرنجش را عقب کشید و دندان روی هم سایید .

به اندازه کافی لبریز از خشم بود و صبرش ته کشیده بود .

تا رسیدن به مالک، جلوی چشم همه لنگ زد و برای بوسیدن دست مالک خان که خم شد، مالک برعکس همیشه دست عقب نکشید .

گلبِگ پر از نفرت، حتی لبش را به دست مالک نچسباند و پیشانی اش را با فاصله از دست مالک نگه داشت .

صدای ترق و تروق مهره های کمرش بلند شده بود و با کمی مکث بلند شد .

به حیدر و حاتم کنار هم تنها سلام کوتاهی گفت و به طرف دو مردِ نشسته در مقابلشان برگشت.

-خوش اومدین!

طعنه اش آشکارا بود و اخم های همه را جز آن دو مرد تازه وارد جمع کرد .  
 باز لنگ زد، رنگ به رنگ شد و کوتاه نیامد. قلبش جوری می کوبید که انگار قصد پاره کردن  
 قفسه ی سینه اش را داشت .

خودش را روی صندلی میز توی آشپزخانه انداخت و سیمین بی حرف پایش را روی صندلی  
 دیگری گذاشت . به طرف گاز که رفت گلبرگ به حرف آمد:

-من شل و لنگ رو کشونده اینجا دلکش بشم؟ سیمین آمرانه صدا زد:  
 -گلبرگ!

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

بیستم

گلبرگ نفس بیرون داد و ظرف ترشی را جلو کشید .  
 ترشی ها را به هر جان کنده بود توی کاسه ها ریخت و سراغ سبزی و ماست رفت .  
 کارهای ریز را سیمین دستش می داد و گلبرگ بی حرف مشغولش می شد .  
 برای سفره انداختن که شادی و فاطمه پیش قدم شدند جفت ابروهای گلبرگ بالا پرید و  
 جوری با تمسخر نگاهشان کرد که شادی چشم غره رفت:  
 -چیه؟ آدم ندیدی؟ پات شکسته، دستات که سالمه! یه کاری بکن ...

می خواست جوابش را بدهد که سیمین فشاری به کتفش وارد کرد و شادی با نیشخند بیرون رفت .

گلبرگ پشت هم نفس می کشید و با فشردن پلک هایش روی هم سعی می کرد خودش را آرام کند .

پالتویش را سیمین در آورد و به آرامی گفت:

-زود میریم خونه...آروم باش دورت بگردم ...

به روی سیمین نگران لبخند پاشید و چادرِ گلدار را از دستش گرفت .

چادر سر کرد و با برداشتن دیس برنج، بسم الله گویان راهی سالن شد .

لنگ می زد و دستش از سنگینی دیس ضعف می رفت .

کنار سفره که رسید نه می توانست بنشیند، نه می توانست خم شود. منتظر سیمین ماند و کمرش تیر می کشید .

می خواست به طرف فاطمه حرکت کند که دستی مردانه دیس را از دستش گرفت و روی سفره گذاشت .

از گوشه ی چشم نگاهش کرد. همان مردِ توی حیاط بود.

به آرامی ممنونی گفت و به قصد برگشت به آشپزخانه حرکت کرد که صدایی عین صاعقه در سالن پیچید:

-شما پات شکسته، بهتر نیست بشینی؟ این همه آدم!

گلبرگ مانده بود بخندد یا برایش فاتحه بخواند. قطعاً جان سیر ترین آدمی بود که می دید .

نگاهش که به عقب برگشت همه با خشم و بهت به گلبرگ نگاه می کردند و نگاه گلبرگ بی پروا می خندید .

نگاهش مرد چشم طوسی را هدف گرفت که بی توجه به بقیه خیره اش شده بود:  
-من مشکلی ندارم .

نگاه مرد به طرف فاطمه برگشت:

-شما که ماشالا سر حال و سلامتی چرا دو ساعت لفت میدی یه سیر و پیاز گذاشتن رو؟

دیگر برای جلوگیری از خنده اش داشت با شکست رو به رو می شد و ماندن در سالن هر لحظه خطرناک تر می شد .

مالک خان مداخله کرد:

-اینجا هر کس کار خودش رو بلده و جای خودش رو می شناسه جوون!

حرفش بوی تهدید می داد و گلبرگ دیگر نماند .

توی اشپزخانه که رسید خنده روی لبش پهن شد و سیمین پر استرس چنگی به گونه اش زد:

-می خوای شر درست کنی؟ به زحمت جلوی خنده اش را گرفت:

-نه می خوام واسش حلوا درست کنم؛ بیچاره ...

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!



بیست و یکم

سیمین ضربه ای روی رانش زد و غرید:

-ذلیل مرده، زبون به دهن بگیر! من اخر از دست تو سکنه می کنم ...

لب هایش را توی دهانش کشید تا خنده اش را مهار کند و با برداشتن دیس مرغ دوباره راهی سالن شد .

هنوز از در آشپزخانه بیرون نرفته بود که همان مرد چشم سیاه دیس را از دستش گرفت:

-من رو سفره می ذارم .

وقتش شده بود برای خودش فاتحه بخواند .

حلوای خودش را بپزد و گور خودش را آماده کند . یا فاطمه قاتلش می شد ، یا شادی! حتی اگر از دست دو نفرشان خلاص می شد حاج مالک قطعاً قاتلش بود!

به آرامی، اما پر از تردید دیس را دستش داد و دوباره توی آشپزخانه برگشت و بیرون رفت .

سیمین وسایل را دست مرد می داد و گاهی هم شادی و فاطمه به خودشان زحمت می دادند .

سفره که کامل شد، گلبرگ پشت سر سیمین بیرون رفت و باز گوشه ی سفره را برای نشستن انتخاب کرد .

با تکیه بر شانه ی سیمین به زحمت نشست و دردی که در تنش پیچید نفسش را حبس کرد .

قاتلِ چشمِ مشکِ نگاهش گرد:

-چرا پشت میز نمی شینی؟ می تونی بشینی این مدلی؟ به تو ربطی نداره که پشت لب گلبرگ  
جا خوش کرد، هنوز رها نشده بود که حاج مالک با خمی آشکار گفت:

-سر سفره غذا کسی حرف می زنه؟ این خونه قاعده خودشو داره. بهتره سرت تو کار خودت  
باشه سمیر خان!

اخم های سمیر جمع شد و گلبرگ لیوان آبش را برداشت. مرد چشم طوسی که تا آن لحظه  
مشغول غذا خوردنش بود قاشق را توی بشقابش رها کرد و صدای برخورد قاشق با بشقاب  
لحظه ای همه را شوکه کرد.

-این خونه قاعده اش رو حفظ کنه واسه آدمای خودش، نه مهمونش!

همان سمیر اخطار گونه صدا زد:

-سامر!

سامر اما بی توجه ادامه داد:

-مهراب آب رو میدی؟ قانون، قاعده هاشون پرید تو گلوم!

مرد جا افتاده ای که با اخم نظاره گر بود، راضی از جواب سامر، پارچ آب را دستش داد و  
گلبرگ داشت فکر می کرد چند قتل امروز اتفاق می افتاد؟ خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

بیست\_و\_دوم

سفره که جمع شد و کوه ظرف ها برای گلبرگ و سیمین ماند کم مانده بود گلبرگ سرش را توی دیوار بکوبد . دست به لبه ی سینک بند کرد و سیمین زیر آرنجش را گرفت:

-رنگ تو روت نمونده که الهی سیمین بمیره. بیا یکم بشین ...

گلبرگ بغ کرده سر بلند کرد:

-اینقدر نگو سیمین بمیره! سیمین بمیره گلبرگ واسه کی بمونه؟ می شه بریم؟ فقط بریم ...

سیمین لب روی لب فشرد و گلبرگ را روی صندلی نشاند .

گلبرگ به ناچار دست زیر چشمش کشید و بغضش را پس زد. سیمین که مشغول شستن ظرف ها شد گلبرگ پارچه روی میز پهن کرد برای خشک کردن ظرف ها. درگیر خشک کردن ظرف ها بود که شادی با چنان شوری وارد آشپزخانه شد که ثانیه ای سیمین و گلبرگ دست از کار کشیدند .

بی توجه به دونفرشان، به طرف قسمت انتهایی آشپزخانه رفت و از روی زمین سینی استکان ها را برداشت .

استکان های عتیقه ی خانه و مخصوص مجالس خاص ،مرتب توی سینی عزیز کرده ی شهره خانم چیده شده بودند .

شادی که چای ریخت، سیمین لبخند به لب آورد:

-سفید بخت بشی دخترم .

شادی صورت مچاله کرد و بی نگاه کردن به سیمین جواب داد:

-ممنون؛ ولی من خودم مامان دارم .

گلبرگ دست مشت کرد و آماده ی حمله شد که با اشاره ی سیمین سر جایش نشست .

شادی که بیرون رفت گلبرگ بلُ گرفت و غرید:

-یتیم بمیری ننه مرده ی دریده .

سیمین اخطار گونه و پر از خشم صدا زد:

-گلبرگ!

گلبرگ زبان به دهان گرفت و سر جایش نشست .

هنوز ده دقیقه از رفتن شادی نمی گذشت و گلبرگ با فحش دادن سعی می کرد خودش را

آرام کند که فریاد حاج مالک چنان شوکه اش کرد که بشقاب از دستش سر خورد:

-این چه مزخرفاتیه؟

سیمین دستش را اب کشید و به طرف در حرکت کرد و گلبرگ از جا بلند شد .

اهمیتی نداشت ولی مگر فضولی امانش می داد؟ هنوز کامل بلند نشده بود که مالک خان فریاد

زد:

-گلبرگ!

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

بیست\_و\_سوم

گلبرگ هزار بار سخته کرد و سیمین جلوی چشمش سیاه شد .

گلبرگ که می گفت یعنی گلبرگ باید می مرد ، یعنی باز همه چیز قرار بود سر او خراب شود ، یعنی خانه ات ویران گلبرگ!

از شدت اضطراب چادر را نمی توانست روی سرش مرتب کند و سیمین به کمکش رفت .

اصلا نفهمید چطور تا سالن رفت و به جمع متشنج خانواده خیره شد .

-بله؟

بله ی منقطع و لرزانش بین گریه ی شادی گم و گور شد .

مالک خان قدمی جلو آمد و دست بلند کرد که مهرباب دستش را توی هوا گرفت:

-مالک خان!

مالک دستش را با خشم عقب کشید و گلبرگ با چشم های گشاد شده نگاهش می کرد .

سیمین کم مانده بود پس بیوفتد و به آرامی گلبرگ را پشت خودش فرستاد .

حتی نمی توانست پیرسد چه شده که مهرباب باز به حرف آمد:

-این هم خواستگاریه؛ مگه همین رو نمی خواستید؟ نفس در سینه ی گلبرگ گره خورد و

سیمین به زحمت گفت:

-چی؟

مهراب به مبل خالی اشاره کرد:

-شما بفرمائید سیمین خانم، این بچه رو هم سر پا نگه ندارید .

حیدر قدمی جلو آمد:

-بفهم داری چی میگی مهراب!

حاتم قبل از مهراب غرید:

-پاشید برید بیرون سحر .

سحر همه را بلند کرد و سیمین می خواست گلبرگ را راهی کند که مالک گفت:

-تو نه!

سیمین و گلبرگ بی اختیار با تهدیدِ ته کلام مالک روی مبل وا رفتند و سامر به حرف آمد:

-ازم خواستین دختر این خانواده رو بگیرم، منم میگم این کسیه که می خوامش!

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

بیست\_و\_چهارم

انگشت اشاره ی سامر، گلبرگ را هدف گرفته بود و مالک سرخ شده از خشم نگاهش می کرد

حیدر با تکان دادن انگشت اشاره اش به طرف سامر رفت:

-اینه تربیت مهرباب؟ تو کار بزرگترت بار آخری بود که دخالت کردی!

سمیر مقابل سامر ایستاد و سامر با کنار زدنش غرید:

-از اینکه نتونستی دخترت رو بهم قالب کنی ناراحتی؟ مالک بود که فریاد زد:

-دهنتو ببند! بچه های من حرمت دارن! اینو می خوای؟ بردار ببرش!

انگار پارچ آب یخی روی سر سیمین و گلبرگ خالی کردند. گلبرگ مگر آدم نبود؟ حرف مالک خان خنجر شد و در قلب سیمین فرو رفت .

با دردانه ی با ارزشش مثل یک شی بی ارزش رفتار می کردند؟

گلبرگ دست به لبه ی مبل گرفت و از جا بلند شد:

-مگه من ...

خفه شو گفتن حاتم صدای گلبرگ را خفه کرد و حالا نوبت سیمین بود که مقابل همه قد علم کند:

-بچه ی منه! شما حق ندارید ...

دست حاتم که بلند شد گلبرگ خودش را جلوی سیمین انداخت .

گرفتن انگشتر حاتم به گوشه ی لبش باعث شد باز زخمش سر باز کند و برق از سر گلبرگ پپرد .

قبل از آنکه هرکسی بتواند کاری انجام دهد سامر مقابل حاتم ایستاد:

-مرد هست با مرد حرف بزن؛ واسه چی دست رو زن بلند می کنی؟

حاتم تخت سینه ی سامر کوبید:

-من مردی نمی بینم!

قبل از دهان باز کردن سامر مالک اخطار داد:

-ساکت!

با عصا به گلبِـرگِ وا رفته در آغوش سیمین اشاره کرد: -از امروز نشون کرده اته!

قلب سیمین از کار ایستاد و گلبِـرگِ نالید:

-آقاجون ...

-ساکت!

گلبِـرگِ ساکت شد و سامر به طرف مهراب دست دراز کرد .

جعبه ای را مهراب کف دستش گذاشت و سامر روی مبل کناریِ گلبِـرگِ نشست.

مشت گلبِـرگِ را توی دست گرفت. گلبِـرگِ به تقلا افتاد و دستش را عقب کشید، دست مشت

کرد و سامر با فشاری که به دستش وارد کرد، مشتش باز شد و به سرعت حلقه را توی

انگشتش انداخت .

نگاهش، نیشخندِ روی لبش، لحن بی تفاوتش و اصلا تمام وجودش وحشت به جان همه

انداخت:

-تموم!

خزان\_زده



فصل اول: آبان زرد!

بیست\_و\_پنجم

گلبرگ آماده ی انفجار بود؛ نه! گلبرگ ذره ذره جان می داد. چیزی در گلویش رشد می کرد و اشک به چشمش نیشتر می زد .

سنگینی تمام نشدنی ای را روی دوشش احساس می کرد و نگاه سرگردانش بین آدم های توی سالن می چرخید .

گوشش سوت می کشید و مغزش داشت آب می شد .

سیمین از شدت شوک حتی نمی توانست حرفی بزند؛ به زحمت زیر آرنج گلبرگ را گرفت و مجبورش کرد بلند شود:

-میریم...میریم...دیگه هم نمیایم ...

هیستریک حرف می زد و گلبرگ میت شده را دنبال خودش می کشید .

بغضش بی هوا ترکید:

-بچه ام...بچه ام که من نمی شه...اون نمی شه...بچه ام ارزو داره ...

سامر دست دور کمر گلبرگ انداخت و با یک حرکت از جا بلندش کرد .

جنگ شروع شده بود!

آنقدر گلبرگ سست بود که حتی نمی توانست اعتراض کند و مشت زدن های سیمین هم

نتوانستند جلوی حرکت سامر را بگیرند .

بیرون رفت، گلبرگ را روی صندلی عقب گذاشت و در جلو را برای سیمین باز کرد:

-آروم باشید. با هم صحبت می کنیم!

سیمین کنار گلبرگ نشست و سرش را در آغوش کشید .

سامر که پشت فرمان نشست و راه افتاد، گلبرگ چشم بست .

روحش را انگار جدا می کردند. دهانش طعم زهرمار می داد و مغزش فلج شده بود .

بغض راه نفسش را بسته بود و به سختی نفس می کشید .

سیمین زیر لب با خودش حرف می زد و تنها مسکنِ گلبرگِ عطر تن سیمین بود و بس!

سامر از آینه به عقب نگاهی انداخت:

-کجا برم؟

سیمین دستِ مشت شده ی گلبرگ را توی دست گرفت و برای بیرون کشیدن حلقه تقلا کرد:

-از زندگی من و دخترم برو! مگه شادی رو نمی خواستی؟ مگه اون رو نمی خواستی

خواستگاری کنی؟ چی کار به بچه ی من داری؟

حاصل باز نشدن مشت گلبرگ جای ناخن های سیمین بود.

سیمین که برای نفس کشیدن مکث کرد سامر به حرف آمد:

-من هیچ وقت نگفتم اون رو می خوام!

و سیمین بی محابا جیغ کشید:

- پس کیو می خوای؟ ختر منو؟

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

بیست\_و\_ششم

نیشخند سامر از دید سیمین مخفی ماند و هنوز لب از لب باز نکرده بود که گلبرگ به حرف آمد:

- بسه!

جلوی آپارتمان که نگه داشت سیمین تهدید وار انگشتش را در هوا تکان داد:

- دست از سر گلبرگ بردار! اگه اومدی، یعنی همه چی رو می دونی پس بس کن!

نگاه سامر از توی آینه سیمینِ خشمگین را هدف گرفت.

گلبرگ با فشار دست، سیمین را به بیرون هدایت کرد و بغضِ لانه کرده در گلپوش را نادیده گرفت:

- اگه بازی، بازی خوبی نیست. اگه شوخیه که بی مزه است!

سیمین دستش را کشید و گلبرگ دست مادر را پس زد.

در ماشین را بست و با فرو دادن بزاق دهانش سعی می کرد بغضش را رفع و رجوع کند.

نگاهش مستقیم به چشمانِ بی تفاوت سامر بود و بغضِ لعنتی داشت دیوانه اش می کرد:

-من چیزی ندارم که تو بخوای! صبح نشده مالک و پسرش تهرون رو روی سر تو خراب نکنن، رو سر من خراب می کنند .

دست دردناکش را بالا برد، بی توجه به اشکی که از چشمش پایین چکید و حلقه ای که برایش گشاد بود را به سامر نشان داد:

-این دستم می مونه تا مالک کاریم نداشته باشه و این مسخره بازاری که راه انداختی رو تموم کنی ...

سامر به آرامی پلکی زد:

-تموم؟

گلبرگ در سکوت نگاهش کرد و قلبش از آن همه بی تفاوتی لحن و نگاه سامر فشرده شد .

سامر که جوابی نگرفت به همان آرامی قبل باز به حرف آمد:

-مادرت داره پس میوفته .

با مکث نگاه گرفت و در را باز کرد. سیمین به سرعت دستش را گرفت .

-مالک کاری نمی کنه .

گلبرگ نیشخند تقدیمش کرد و حرفش را بی جواب گذاشت .

چه می فهمید از مالک و خانواده اش؟ به کمک سیمین، به آرامی راه می رفت و با بسته شدن

در آپارتمان صدای ماشین سامر هم بلند شد و خبر از رفتنش داد .

سیمین به آرامی صدا زد:

- گلبرگ؟

گلبرگ اما بی جواب دادن، دست مشت کرد و حلقه ی توی دستش انگار داشت ذره ذره جانش را می گرفت و نفسش را قطع می کرد .

خزان\_زده

فصل اول: آبانِ زرد!

بیست\_و\_هفتم

وارد واحد خودشان که شدند، گلبرگ دست به دیوار گرفت و خودش را به بالش افتاده روی زمین رساند.

روی زمین دراز کشید و چشم بست. ذهنش لحظه ای آرام نمی گرفت و مگر به خودش فکر می کرد؟ فکر کردن به سیمین داشت دیوانه اش می کرد. خودش عادت کرده بود به نوسانات گاه و بی گاه خانواده و سیمین، سیمینِ عزیز تر از جانش را چه می کرد؟ اشک های لعنتی پشت پلک هایش کمین کرده بودند و گلبرگ با لجابت بیشتری پلک هایش را روی هم فشرد .

سر انگشتان گرم سیمین که روی پوست یخ کرده ی صورتش نشستند چشم باز کرد .

سیمین موهای ریخته شده توی صورت گلبرگ را کنار زد و لای اشک ریختنش لبخند روی لب نشانده:

- غصه نخوریا! مگه من می دارم بچه ام رو اذیت کنند؟ الان عصبی بودن یه حرفی زدن، اصلا من نفهمیدم چی شد چه برسه به اونا. فردا همه چی از سرشون میوفته .

با دستمال خون گوشه ی لب گلبرگ را پاک کرد و نفسی گرفت:

- کوتاه نیان هم تو یه مامان داری که پشتته، که نمی ذاره کسی به گلش زور بگه .

دستش روی دست سیمین نشست و خاطراتِ نفرت انگیزی که در سرش جولان می دادند را پس زد:

-هیچ کاری نکن؛ می شه؟

سیمین لبش از بغض لرزید و اشک از گوشه ی چشمش سر خورد:

-من هرچقدر بگم ببخشید، مگه چیزی جبران می شه؟ گلبرگ؟

ماهیچه ی تپنده ای که میان سینه ی گلبرگ بی قراری می کرد، بی قرار تر شد و ذهن دردمندش برای فهمیدم اتفاقات اطرافش تلاش می کرد:

-جان گلبرگ؟

دست زیر چشمش کشید و با گزیدن لبش سعی می کرد خودش را کنترل کند:

-من همه تلاشم رو می کنم مامان؛ قول میدم...

نگاه گلبرگ باز مرطوب شد و حاصل لبخند کوچکش سرباز کردن دوباره ی زخم گوشه ی لبش بود.

دست سیمین را توی دست یخ کرده اش گرفت و با فرو دادن بزاق دهانش، از بغضش که کم نشد هیچ! بغض لعنتی حجیم تر از قبل توی گلویش نشست .

-می دونم ...

سیمین روی شقیقه ی کبود گلبرگ بوسه کاشت و از جا بلند شد. دیدن گلبرگ داشت جانش را ذره ذره می گرفت .

پتو را که روی گلبرگ کشید، راهی آشپزخانه شد و گلبرگ با دور شدن مادر به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

به حلقه ی توی دستش نگاه کرد. طناب دور گلویش انداخته بودند و بی لحظه ای مکث حکم اعدامش را داده بودند. به چه جرمی؟ نمی دانست ...

به زحمت به طرف دیگر چرخید و نگاهش را به آشپزخانه داد. سیمین وسواس گونه به جان آشپزخانه افتاده بود و نگاه گلبرگ تعقیبش می کرد .

هنوز دو سال پیش را فراموش نکرده بود. هنوز هم چشم که می بست صورت سیمین را می دید، خودش را می دید و صدای جیغ گوش هایش را کر می کرد .

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

بیست\_و\_هشتم

محکم پلک زد و دست به طرف داروهایش دراز کرد.

مسکن و آرامبخش خورد و پتو را روی سرش کشید. در سرش جنگ شده بود، نه! قیامت شده بود و حتی افکاری که کشته بود هم از گور برخواسته بودند تا خودنمایی کنند.

از اتفاقی که افتاده بود درکی نداشت و اگر سرمای حلقه ی طلایی را احساس نمی کرد حدس می زد همه چیز خوابی بیش نبود.

نیمه های شب بود که از خواب بیدار شد و سیمین را دید که نشسته به خواب رفته بود.

دیگر خوابش نمی آمد و سکوت خانه امان فکر کردن می داد.

سال ها حرف زدن از سمیر و سامر ممنوع بود، آوردن اسمشان مثل انجام قتل بود و حتی نباید کوچکترین اشاره ای به آنها می شد و حالا با برگشت دوباره ی سمیر و سامر داشت اوضاع از کنترل خارج می شد.

فقط یک بار اسمشان را شنیده بود، آن هم وقتی حشمت و مالک باهم درگیر شدند.

سامر...سامر...سامر...

اسمش مرتب در ذهن گلبرگ بالا و پایین می شد و نمی گذاشت تمرکز کند.

فردا باید سراغ مالک می رفت. باید یک نه بزرگ تحویل می داد و ...

شکسته شدن در و حیدری که مثل ببر خشمگین به گلبرگ و سیمین نگاه می کرد، مقابل چشم گلبرگ جان گرفت.

نه گفتن را خط زد، با تمام قوا و بی مکث!

نگاهش به طرف سجاده ی مادر کشیده شد و نیشخند زد.



چند سال بود که نماز نمی خواند؟ چند سال بود که همه چیز را فراموش کرده بود؟  
پهلوی به پهلوی شد و نفس بیرون داد. درگیری های تمامشده را ذهنش را صدای زنگ در تمام  
کرد.

سیمین از جا پرید و نفس نفس زنان لب زد:

-یا فاطمه ی زهرا ...

گلبرگ نگاهش به ساعت بود که هشت صبح را نشان می داد .

تکان نخورد، حتی واکنشی هم نشان نداد. ندیده هم می دانست کسی جز حیدر یا حاتم پشت  
در نیست .

سیمین چادر سر کرد و با برداشتن آیفون به ثانیه نکشید که در را باز کرد و روی گونه اش  
زد:

-حاتمه!

هنوز گلبرگ لب از لب باز نکرده بود که مشت حاتم روی در کوبیده شد .

سیمین در را باز کرد و فریاد حاتم آجر به آجر خانه را لرزاند:

-کجاست اون گیس بریده؟

گلبرگ خودش را بالا کشید و با گرفتن دستش به دیوار از جا برخاست:

-علیک سلام خان دایی!

حاتم سیمین را کنار زد و یقه ی گلبرگ را توی مشت گرفت:

- تو روی حاجی می ایستی؟ دیروز چه چرت و پرتایی بود که می گفتی؟  
نگاه گلبرگ به پایین سر خورد و با اشاره به کفش های حاتم به آرامی جواب داد:

- مامانم نماز می خونه اینجا!

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

بیست\_و\_نهم

دست که بلند کرد سیمین با هر دو دست، دست حاتم را چسبید:  
- به خدای احد و واحد دستت بخوره به بچه ام دیگه آبرو داری نمی کنم ...  
نگاه پر غضب حاتم سیمین را هدف گرفت که گلبرگ به حرف آمد:  
- اصلا مگه من حرفی هم زدم؟ بریدین، دوختین، تن منم کردین ...  
حاتم دستش را از دست سیمین جدا کرد و تهدید وارانگشت ددر هوا تاب داد:

- تو غلط می کنی حرف بزنی!

سیمین پر بغض تقریبا جیغ کشید:

- داداش!

حاتم اما نگاهش بین دو زن در گردش بود و آتش نفرت در چشمش زبانه می کشید:

-خفه شو سیمین! دخترت بخواد مثل شما دوتا بی آبرویی بار بیاره سرش رو می ذارم گوشه ی باغچه و می برمش... سیمین هنوز حرف نزده بود که گلبرگ حاتم را کنار زد.

تا رسیدن به در لنگید و چادرش را از روی چوب لباسی برداشت .

بغض داشت خفه اش می کرد و با تخرسی جلوی سر ریزی اشک هایش را می گرفت:

-من؟ من سگ کی باشم بخوام حرف بزnm؟ بریم پیش آقاجون، من بگم سگتم، بگم این گلبرگ غلط کرده دهن وا کرده گفته نمی خوام و نه!

چادرش را سر و در را باز کرد. سیمین گلبرگ گویان به دنبالش روان شد و حاتم با عبور از کنارشان پایین رفت .

کنار ماشین حاتم که رسیدند، سیمین دست گلبرگ را کشید و گلبرگ بی توجه به مادر نگاهش را به حاتم دوخت:

-تا کسی بگیرم؟

حاتم اخم کرده نگاهش کرد:

-بشین!

در عقب را باز کرد و با نشستن روی صندلی، سیمین هم به ناچار کنارش جاگیر شد .

تا نزدیکی خانه ی مالک چیزی جز ذکر گفتن های زیر لبی سیمین سکوت ماشین را نمی شکاند .

حاتم که سر بلند کرد، دست سیمین روی دست گلبرگ نشست:

-دارم جلوی سیمین میگم؛ گلبرگ وای به حالت، وای به حالت بخوای کج بری! معلوم نیست چه کرمی ریختی این بلبشو راه افتاده. دست و پاتو جمع می کنی؛ حالت شد؟ گلبرگ فقط لب روی لب فشرد و حرف قورت داد.

سیمین اما خشمگین آماده ی حرف زدن شد که گلبرگ با کشیدن دستش مجبور به سکوتش کرد.

از ماشین که پیاده شدند، حاتم کلید انداخت و با باز کردن در قبل از دو نفرشان وارد خانه شد.

خزان\_زده

فصل اول: آبان زرد!

سی\_ام

انگار در خانه بمب منفجر شده بود. حیدر با صورت برافروخته روی مبل لمیده بود و مالک اخم در هم کرده به گلبرگ نگاه می کرد.

تنها کسی که آرام به نظر می رسید مهرباب بود سمیر.

خبری از سامر نبود، خبری از بقیه ی اهل خانه هم نبود و حضور همان سه چهار نفر، خبر از درگیری های اول صبح می داد.

حاتم، روی مبل کناری حیدر نشست و گلبرگ نگاهش را به مالک دوخت:

-این همه لازم نبود خان دایی رو به زحمت بندازین که!

مثل همیشه زنگ می زدین که گلبرگ بیا ...

حاتم اخطار داد:

-گلبرگ!

گلبرگ بی توجه دستش را عقب کشید تا از اسارت دستسیمین رهایی یابد و قدمی جلو رفت:

-من اومدم بگم گلبرگ کی باشه که رو حرف شما حرف بزنه؟

دستش را بلند کرد و حلقه اش را بالا گرفت:

-من نشون کرده ام به امر شما ...

سیمین دستش گلبرگ را پر از خشم کشید و غرید:

-گلبرگ!

گلبرگ اما بی توجه ادامه داد:

-به خواسته ی شما نامزد دارم؛ امر بعدی رو بگید من بذارم روی چشم!

ذهنش را خاموش کرده بود، قلبش را هم خاموش کرده بود؛ اصلا دکمه ی خاموشی همه چیز

را درباره ی خودش زده بود و فقط به سیمین فکر می کرد .

مالک عصا روی زمین کوبید و صدا از کسی در نمی آمد

نگاهش به طرف مهراب برگشت:

-دست عروست رو بگیر، زودتر ببر!

سیمین نالید:

-آقاجون!

ساکت گفتن مالک کامل نشده بود که مهرباب اخم کرده ازجا برخواست:

-حتما همین کار رو می کنم .

و صدای سامر از انتهای سالن بلند شد:

-منتظر شما نبودیم؛ عروس باید می اومد!

مالک به آنی سرخ شد و حیدر با همان صورت برافروخته جواب داد:

-کاری نکن چیزی اتفاق بیوفته که نباید!

سامر با همان دست هایی که در جیب فرو کرده بود جواب داد:

-حتما سعی می کنم بیشتر اهمیت بدم...دایی!

خزان\_زده فصل اول: آبان زرد!

سی\_و\_یکم

دایی گفتن بامکشش پر از طعنه و کنایه بود، پر از حس تمسخری که همه ی افراد توی سالن متوجه اش شدند .

مالک بدتر از قبل اخم کرد:

-جای زبون درازی کردن، بیوفت دنبال تدارکات! حاتم!؟

سیمین لبش می لرزید، گلبرگ مردمک چشمش! نگاه سامر روی گلبرگ بود و انگار توی

سالن هم حضور داشت و هم نداشت .

سالن دور سر سیمین می چرخید و انگار دنیا روی سرش خراب شده بود .  
دست گلبرگ را کشید و گلبرگ گفتنش، لای "جانم حاجی" گفتن حاتم گم شد .

-به حشمت زنگ بزن!

باز سیمین دست گلبرگ را کشید و این بار ناله اش پر از بغض و با چاشنی خشم بود:

-گلبرگ!؟

گلبرگ دست مادر را گرفت و نگاهش را از سامر جدا کرد .

گلبرگ را کشان کشان بیرون برد و وسط حیاط که رسیدند جفت بازو های گلبرگ را گرفت:

-مگه با تو نیستم؟ کر شدی؟ این چه حرفایی بود که زدی؟ بدتر از قبل تکانش داد و نگاه

گلبرگ فقط به زمین بود:

-با تو ام گلبرگ! یه حرفی بزن...داری دقم میدی بچه! نگاه گلبرگ بالا آمد و خیره ی چشمان

پر آب سیمین لبش لرزید .

سکوتش سیمین را دیوانه کرد، اخمش جمع شد و تقریبا جیغ کشید:

-گلبرگ الان نباید خفه شی! الان باید به من جواب بدی .

می خوای من بشی؟ می خوای چه بلایی سر زندگیت بیاری؟

زیر دست سیمین زد و با کنار زدن دستانش خودش را عقب کشید:

-می خوام تو نشی سیمین دو سال پیش! می خوام یکی باشه

، یه مرد باشه که وقتی گلبرگ رو تند گفتن بدونم اون هست ...

سیمین دست بلند کرد و گلبرگ با سماجت نگاهش کرد.

دستش بین زمین و هوا خشک شد و صدایش از فشار بغض و خشم دو رگه شده بود:

-مرد باشه؟ تو چه می فهمی اون کیه؟ اون چیه؟ بشه برات عین بابات؟ آره؟ حشمت نمی ذاره  
آب خوش از گلوتون پایین بره؛ بفهم گلبرگ ...

گلبرگ دست مشت کرد و بغض کرده جیغ کشید:

-کسی که نذاشته آب خوش از گلوی من پایین بره اون بابای خرفت و دوتا داداش الدنگتن.

دیگه چیزی نمونده که حشمت بخواد سرم بیاره چون اینا سر من آوردن!

جوری که مالک فریاد زد:

-گلبرگ! سیمین!

نفس در سینه ی همه حبس شد و بغض گلبرگ ترک برداشت .

بالای پله های منتهی به عمارت ایستاده بودند و صدا از کسی در نمی داد .

سامر دست سمیر را که بازویش را گرفته بود پس زد. از پله ها پایین رفت و مقابل مالک قد

علم کرد:

-چه خبره؟ همش گلبرگ گلبرگ!

فصل اول: آبان زرد!



سی-و-دوم

حیدر به طرفش خیز برداشت که صدای حاج مالک آجر به آجر عمارت را لرزاند:

-عقدش کن بعد واسش آقا بالا سر شو و جواب منو بده! همه مسکوت سر جای خود ایستاده بودند و صدا از کسی در نمی آمد .

سامر اما بی ترس و لحظه ای تردید، گلبرگ را پشت سرش فرستاد و مقابل مالک خان ایستاد:

-من به خدا هم جواب پس نمیدم چه برسه به تو حاج مالک!

حاتم اخطار گونه صدا زد:

-سامر!

نگاه تیز و برنده اش را به طرف حاتم برگرداند و حیدر پر از غضب هشدار داد:

-درست حرف بزن! یا داری داد می زنی یا مشمت و لگد می پرونی! دلت می خواد ...

سمیر با حیدر دست به یقه شد:

-دلش می خواد چی؟ داداش من بی کس و کار نیومده اینجا واسش شاخ و شونه بکشید .

مهراب دست روی بازوی سمیر گذاشت:

-سمیر!

حاتم حیدر را عقب کشید و حیدر پر تمسخر به حرف آمد:

-چیه می خوای منم بزنی؟ سامر صدا بالا برد:

-آره من تو رو هم می زنم! عالم و آدمو می زنم!

حیدر غریب:

-سامر!

مالک نگاهش را به سامر دوخت:

-لات چاله میدون بزرگ کردی مهرباب؟

مهرباب هنوز دهان باز نکرده بود که سامر ضربه ای به سر خودش زد و جوری فریاد کشید:

-آره گنده لاتم! من گنده لاتم! هرکس که به زن من، ناموس من، چپ نگاه کنه رو می زنمش!

که رگ گردنش بیرون زد و صدایش خش برداشت .

مچ گلبرگ را گرفت و دستش را جوری بالا برد که حلقه اش برای همه قابل دیدن باشد و

جوری فریاد کشید که صدایش کل عمارت را پر کرد:

-زن منه، حق منه، مال منه! تو این خونه خواستین بگید گلبرگ و گلبرگ گفتنتون بخواد تند

باشه با من طرفیدا!

سمیر نیشخند تحویل حیدر داد و کنار مهرباب اخم کرده ایستاد که سامر ادامه داد:

-سامر پشت گلبرگه! هر روز، هر ساعت و هر لحظه و وای به روزگار کسی که بخواد گلبرگ

رو اذیت کنه .

دست گلبرگ را گرفت و دنبال خودش کشید .

مالک بلند تر از قبل فریاد زد:

-سامر!

و بلند تر، از سامر جواب شنید:

-عقد نکرده، زنه! من لنگ اون دو خط عربی و محرمیت نمی مونم!

فصل اول: آبانِ زرد!

سی\_و\_سوم

حاج مالک رنگ به رنگ شد و سامر منتظر حرف کسی نماند .

دست گلبرگ را کشید و بیرون رفت. در را که پشت سر گلبرگ بست، صدای تقه اش برای گلبرگ محرک شد:

-ولم کن!

سامر دستش را رها کرد و در ماشین را باز کرد:

-سوار شو!

گلبرگ حرف نزده بود که سامر با صدای نچندان آرامی ادامه داد:

-سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده .

گلبرگ اما لجوجانه سر جایش ایستاد و تنها نگاهش کرد .

سامر بازویش را گرفت و مجبور به نشستنش کرد .

پشت فرمان ننشسته بود که گلبرگ در را دوباره باز کرد:

-مامانم رو کجا ول کنم پیام؟

سامر سد راهش شد و با اشاره به ماشین جواب داد:

-سوار نشی، واسه تو تنها بد نمی شه! مامانت هم تو در دسر میوفته ...

دستش شل شد و گیج به مرد رو به رویش نگاه می کرد.

سامر اما از فرصت استفاده کرد و با نشاندن گلبرگ روی صندلی، پشت فرمان نشست و راه افتاد .

گلبرگ دستانش را دور تن یخ کرده اش حلقه کرده بود و نگاهش خیره به جلو و

فکرش...روحش...تمام هست و نیستش پیش سیمین جا مانده بود .

دست زیر چشمش کشید:

-حشمت نمی ذاره آب خوش از گلومون پایین بره ...

سامر بدون برگشتن به طرفش جواب داد:

-می دونم!

گلبرگ به طرفش برگشت و کف دست عرق کرده اش را روی شلوارش کشید:

-پس چرا؟ چرا من؟ چرا این جووری؟ چرا الان؟ سامر سرعت ماشین را کم کرد و با ننگه

داشتن کنار خیابان، بالاخره به طرف گلبرگ برگشت:

-انتظاری هم ندارم راحتم بذارن!

چشمه ی اشک گلبرگ جوشید و خشم در سلول به سلولش جا خوش کرد:

چرا...چرا...چرا؟ تو اصلا اسم من رو می دونی؟ چیزی از زندگی من می دونی؟

با مکث و طولانی به دخترک خیره شد. احساسات ته ذهنش رو باز مهر و موم کرد و به آرامی پلک زد:

-نه! حتی یادم نمی آد اسمت چی بود!

صدای خنده ی هیستریک گلبرگ کابین ماشین را پر کرده بود و سامر بدون آنکه تغییری در چهره اش نشان دهد نگاهش می کرد .

گلبرگ، روی دیگرسکه بود! هرچه لیلی نبود، هرچه لیلای دوست داشتنی اش نبود ...

-پس مرض داری؟ مریضی؟ چه مرگته که اینجوری آرتیستی عمل می کنی؟ فکر کردی چه خبره؟ صاف تر از قبل نشست و بی مقدمه گفت:

-این یه ازدواج عاشقانه نیست ...

فصل اول: آبان زرد!

سی-و-چهارم

گلبرگ از حرف نامفهوم سامر، سکوت را انتخاب کرد و گذاشت سامر به حرف زدنش ادامه دهد:

-یا به زندگی زناشویی معمولی! هرکسی جز تو فقط باعث می شد احمق تر از این نشون داده بشیم. تو می خواهی از اون خونه خلاص بشی، من می خوام ...

سکوت کرد، آرام پلک می زد و قلبش...قلبش بی تاب می کرد!

-مهم نیست من چی می خوام! فقط ساکت بمون و بهم اعتماد کن، من کمکت می کنم ...

برای چند لحظه چشم بست تا درد سرش را آرام کند و بتواند کلمات را کنار هم قرار دهد .

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟ سلام گرگ مگه بی طمعه؟ شاید ...

سامر میان جمله اش رفت:

-مهم نیست که به من اعتماد کنی یا نه! من دارم بهت رو راست میگم این به زندگی زناشویی

معمولی یا به زندگی عاشقانه نیست. به ازدواج قرار دادی هم نیست؛ فقط به قرار هم گرفتن

ساده است که می تونه به روزی تموم بشه. به روزی که هر دو نفرمون بخوایم و به چیزی که

خواستیم رسیدیم. الان فقط کافیه به خودت اعتماد کنی نه من! هرچند ...

نگاهش را توی چشم های منتظر گلبرگ کوبید:

-تو همین الان هم به من اعتماد کردی؛ وگرنه چرا ساکت موندی و دنبالم اومدی؟

نیشخند کنج لب گلبرگ نشست و کم کم نیشخند طعنه آمیزش رنگ و بوی خنده گرفت:

-من حق اعتراض هم دارم مگه؟ تو هیچی نمی دونی!

سامر نگاه گرفت و با دوباره راه افتادن، مسیر بحث را تغییر داد:

- تا شب وقت داریم که بیرون باشیم. جایی کاری نداری؟ گلبرگ عقب کشید و سرش را به شیشه تکیه داد و با بالا گرفتن انگشت شستش گفت:

-یه جایی که اینو واسه ام تنگ کنن!

سامر از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با دیدن حلقه دستش، دور فرمان محکم تر شد.

ذهن گلبرگ حول سیمین می چرخید و نگرانی امانش را بریده بود.

مگر می شد از آرامِ جاننش دلخور بماند؟ یک سیمین برایش مانده بود ...

آرامِ جاننش مانده بود...از وقتی که یادش می آمد خودش بود و سیمین! اصلا مگر کسی در دنیا

جز سیمین او را دوست داشت؟ او برای سیمین و سیمین برای او زندگی می کرد.

قطره اشکِ گرم، پوست یخ کرده اش را سوزاند و دستش را مشت کرد.

سامر که ماشین را نگه داشت، سر بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

جلوی طلا فروشی ایستاده بودند و نگاهش را پایین کشید.

بافت ساده و شلواری که اصلا به بافت نمی آمد. با یک پای گچ گرفته و دمپایی لا انگشتی، قطعا

مسخره ترین تیپ ممکن بود.

حلقه را به طرف سامر گرفت:

-بگیر ...

سامر کوتاه نگاهش کرد و با باز کردن در به حرف آمد:

-پیاده شو!

فصل اول: آبان زرد!

سی-و-پنجم

گردنش از فشار عصبی درد گرفته بود و مردِ زبان نفهمِ مقابلش، بدتر از هر طوفانی، اعصابش را به هم می ریخت .

دستگیره را کشید و برای پیاده شدن به طرف در برگشت .

ماشین شاسی بلند احمقانه اش فقط پیاده شدن را برای گلبرگ سخت می کرد. مانده بود سری های قبل چطور سوار و پیاده شده بود؟

پای گچ گرفته اش را در هوا تاب داد و به سامر منتظر نگاه کرد .

نفس بیرون داد و پای دیگرش را هم آویزان کرد. هنوز پایین نرفته بود که دستی دور کمرش پیچید و با حرکت آرامی، روی زمین قرار گرفت .

چسبیده به بازوی سامر برای حفظ تعادلش تلاش می کرد که سامر با قدم برداشتنش، گلبرگ را هم مجبور به حرکت کرد .

گلبرگ دست عقب نکشیده که سامر دست روی دستش گذاشت و وارد مغازه شدند .

فروشنده به گرمی سلام کرد و گلبرگ خیره با ویتترین، جوابی نداد .

حلقه های مختلف دهن کجی می کردند و نگاه گرفتن سخت ترین کار دنیا شده بود .



با فشاری که سامر به دستش وارد کرد، به طرفش برگشت و کمی طول کشید تا منظور سامر را بفهمد .

حلقه را کف دست سامر گذاشت و منتظر به مرد نگاه کرد .

مرد حلقه را نگاهی کرد و به طرف گلبرگ برداشت:

-دستتون می کنید لطفا خانم؟

گلبرگ حلقه را دست کرد و مرد، با اندازه گرفتن انگشت گلبرگ، حلقه را پس گرفت .

تا مرد مشغول تنگ کردن حلقه شد، گلبرگ باز به حلقه ها نگاه کرد و سامر کنار گوشش گفت:

-انتخاب کن!

گلبرگ از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-مجبوریم عین زن و شوهر را نقش بازی کنیم؟ سامر نگاه گرفت و خیره به حلقه ای جواب داد:

-مگه نقش بازی می کنیم؟ داریم زندگی می کنیم!

فصل اول: آبان زرد!

سی-و-ششم

گلبرگ بی آنکه برای جلوگیری از نیشخند صدا دارش تلاشی کرده باشد به حرف آمد:

-این اسمش زندگیه؟

سامر باز مسیر حرف را منحرف کرد:

-من اونی که پهنه رو واسه خودم انتخاب کردم .

فروشنده با لبخند، حلقه را جلوی گلبرگ گذاشت:

-بفرمایید؛ می خواهید حلقه ها رو ببینید؟

نفس کشید، پشت سر هم و بی وقفه! سری به نشانه ی تایید تکان داد و نگاهش حلقه ها را دنبال کرد .

سر انگشتش را روی حلقه ها کشید و دردی که در سینه اش احساس می کرد غیر قابل انکار شده بود .

حلقه ی ظریف که دور تا دورش تماماً نگین بود ،چشمش را گرفت .

سامر سر پایین انداخته بود و حرفی نمی زد .

چیزی در سینه اش سنگینی می کرد و نمی خواست قبولش کند .

در تلاش برای پس زدن صدای لیلی که صدایش می زد، به کفش هایش نگاه می کرد .

لیلی و موهای لختی که صورتش را قاب گرفته بودند، لیلی و دستان گرمش که با هیجان دور بازویش حلقه شده بودند .

لیلی...لیلی و حلقه ی طلایی توی دستش...لیلی...

-با تو ام!

نامحسوس، از صدای گلبِـرگِ تکانی خورد و سر بلند کرد.

دخترِ لـجـوجِ مـقـابـلش، تـخـسی در نـگـاهش ریخته بود:

-اینو دستم کن!

به دست گلبِـرگِ نـگـاه کرد و کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون کشید:

-حلقه رو روز عقد دست زن می کنن نه الان!

گلبِـرگِ شانه بالا انداخت و سامر به حلقه ای که خودش انتخاب کرده بود اشاره کرد:

-این یکی رو هم می بریم!

گلبِـرگِ که روی دستش زد، دستش را عقب کشید:

-نه نمی بریم آقا! کی تا حالا دوماه واسه خودش حلقه خریده؟

تلخی ته حرف گلبِـرگِ را بی ذره ای مکث در تمام جانش احساس می کرد.

فروشنده مبهوت رفتار زوج مقابلش، جعبه ای از کشوی زیر دستش بیرون آورد و حلقه ی

گلبِـرگِ را تویش گذاشت.

بیرون از طلا فروشی هوا سبک تر بود. هر دو عمیق تر نفس کشیدند و نگاه گلبِـرگِ هنوز به

حلقه ی نامزدی اش بود که دیگر توی دستش لق نمی زد.

سامر در را باز کرد و گلبِـرگِ در تلاش برای سوار شدن دستش را بند هر چیزی می کرد.

سامر دست دور کمرش انداخت که تلفنش زنگ خورد.

با نشاندن گلبِـرگِ روی صندلی، در ماشین را بست و تلفنش را از جیبش بیرون کشید.

گلبرگ اما ندیده و نشنیده می دانست برای احضار کردنشان زنگ زده بودند و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

شورِ سیمین تنها مانده اش را می زد. هزار بار مرد و زنده شد تا تماسِ سامر تمام شد .  
-چیزی شده؟

از سوال ناگهانی اش، سامر نیم نگاهی به طرفش انداخت و با آرامشِ روی اعصابش جواب داد:

-مامانت قصد کشتن بابام رو داره؛ سمیر گفت برگردیم .

پس خوب بود...سیمینش خوب بود ...

تا رسیدن به خانه ی مالک به جان ناخن هاش افتاده بود و تمام ذهنش درگیرِ حدس زدن واکنش بقیه.

جلوی عمارت باز به کمک سامر پیاده شد و قبل از داخل رفتن، سامر کنار گوشش گفت:

-هرچی شد حرف نزن!

فصل اول: آبان زرد!

سی\_و\_هفتم

آنقدر ذهنش درگیر بود که حتی جوابی هم نداد .

سکوت سالن را تنها صدای ساعت و پیچ ریزی از که از آشپزخانه می آمد می شکاند .  
سیمین رنگ پریده، با چشمانی که خبر از گریه کردن طولانی مدت می دادند، روی مبل دو نفره در خودش فرو رفته بود .

مالک نگاه برنده اش را به گلبرگ دوخته بود و گلبرگ نگاهش پی سیمین می رفت .  
نگاه مالک که به طرف سامر حرکت کرد، مهرباب آماده ی حمله، کمی در جایش جا به جا شد .

-حشمت گفته نمی خواد قیافه اتو ببینه!

سامر لمیده تر از قبل نشست و نگاه بی حوصله اش را بالا کشید:

-این یه حس دو طرفه است!

سمیر آمرانه صدا زد:

-سامر!

سامر حرف نزده، نگاه حاج مالک به طرف مهرباب چرخید:

-از اولم می دونستم اعتماد به خورشید و مهرباب ...

سامر به سرعت بل گرفت:

-واسه آوردن اسم مامان و بابام باید خیلی مواظب باشی حاجی!

حاج مالک عصا روی زمین کوبید و سیمین و گلبرگ مبهوت به نظاره نشسته بودند:

-اینه تربیت خورشید؟ مهرباب صدا زد:

-حاج آقا! احترام خودتون رو نگه دارین!

سامر هیستریک خندید و از جا بلند شد:

-خورشید؟ تو اصلا می دونی خورشید کی بود که اینجوری درباره اش حرف می زنی؟ تو اصلا حق حرف زدن از خورشید رو داری مگه؟

سمیر دست روی دهان برادرش گذاشت و در تلاش برای ساکت کردنش، بازویش را کشید .  
سامر زیر دست سمیر زد و رگ گردنش متورم شد:

-به چه حقی اسم خورشید رو میاری؟ ها؟ تو تا آخر عمرت باید ممنون خورشید و مهرباب باشی ...

حیدر به طرفش رفت و سمیر سد راهش شد:

-کجا؟

باز همه چیز به سرعت نور به هم می ریخت و مهرباب دست مشت می کرد .

زبانش بسته بود، دست و پایش بسته بود و متنفر از بی مصرف بودن خودش به سامر نگاه کرد .

سامر از پشت سر سمیر قد کشید:

-تو این دو روزه دست زخم رو می گیرم و میرم از این جنگل، حالا تو و حشمت بیاین واسه من قلدری کنید. دست حیدر که روی گونه ی سامر نشست جیغ خفه ی سیمین، مثل صاعقه سکوت سالن را شکافت .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

سی\_و\_هشتم ☺ ☺ ☺

قبل از هرکس دیگری صدای عصای حاج مالک در سالن پیچ و تاب خورد .

سمیر و حیدر را کنار زد:

-هار شدی پسر؟ به اون رفتی؟ آره؟ میگن آدم اصل خودشو یادش نمیره .

نفرت در نگاهش به جوشش در آمد:

-بخوای مثل اون بشی ...

مهراب سامر را عقب کشید و مقابل حاج مالک ایستاد:

-پسر من شبیه هیچکس نیست!

بدون نگاه گرفتن از حاج مالک ادامه داد:

-سمیر، سامر رو ببر بیرون .

\* \* \*

صدای اذان می آمد و دست سیمین هنوز لای موهای گلبرگ حرکت می کرد .

صدا زد:

- گلبرگ؟

آرامتر از همیشه "جانم" را شنید و باز بغض توی گلویش ریشه دواند. باز صدا زد و باز آرام تر از قبل جانم را دریافت کرد .

موهای گلبرگ را از روی پیشانی اش کنار زد و مجبورش کرد بلند شود .

گلبرگ که مقابلش نشست، برای فرو دادن بغض، آب دهانش را بلعید و دستان دخترکش را گرفت .

-من از حشمت خیر ندیدم، س...

لب گزید، تردید داشت و ترس به جانش افتاده بود. عمیق نفس کشید و بالاخره بلور نازک بغضش فرو پاشید .

-گلبرگم...مبادا بذاری زندگیت رو طوفون بزنه!

گلبرگ لب از لب باز نکرده بود که سیمین دستش را محکم تر گرفت و نگاه خیسش را به نگاه بی حالت دخترش دوخت:

-این چیزیه که افتاده جلوی پات، ولی اگه نمی خوای، اگه اذیت شدی، اگه سخت شد من پشتتم. شده بمیرم ولی ولت نمی کنم؛ خب؟

گلبرگ تنها سر تکان داد و سیمین برای حرف زدن به زحمت افتاد:

-زندگیت رو نگه دار، نذار دشمنت شاد شه، نذار. کسی اذیتت کنه! اگه باهم مشکل داشتین حرف بزنید، باشه مادر؟ اگه نتونستی بیا به من بگو، نذار کارد به استخون برسه ولی مبادا



صدات رو بلند کنی...مبادا جای حل کردن بین خودتون و با بزرگتر بچه بشی بکنیش نقل دهن مردم.

باشه مادر؟

گلبرگ سر تکان داد و سیمین هق زد. نمی فهمید چه دختر به خانه ی بخت فرستادنی بود؟ تمام یک ماهی که گذشت را با گریه گذرانده بود .

داشت ذره ذره جان می داد با دیدن گلبرگ و قلبش صد پاره می شد سامر را که می دید. سامرِ زیادی شبیه به او!

گلبرگ دست هایش را از دست مادر بیرون آورد و با بلند شدن از جا لبخندی روی لب نشانده:

-چشم مامان خانم؛ چشم! کی روز عروسی دخترش اینجوری گریه می کنه آخه؟ هرکس ندونه فکر می کنه مراسم ختم منه ...

سیمین به صورتش چنگ زد و گریه اش شدید تر شد:

-این چه چرت و پرتیه میگی ذلیل مرده؟

گلبرگ بغض بلعید و تکه ای از موهایش را توی دست گرفت:

-روغنش رو در آوردی مادر من؛ باز باید برم حموم!

گلبرگ که به طرف حمام رفت، سیمین اشک پاک کرد و الله اکبر گویان از جا برخاست .

قلبش بی تاب می کرد و قامت نماز که بست، بغض ترکانده و نماز برید. دوباره از اول قامت بست و هق زد .

نمازش را نمی دانست برای بار چندم می برید که رمق از تنش رفت و روی سجاده افتاد .  
به زمین چنگ زد و سر به سمت آسمان گرفت:

—خدایا...این همه سال واسه هرچی که شد و هرچی که گذشت گفتم شکرت...خدایا بچه ام  
داره میوفته تو کوره ی آتیش تو براش آتیش رو خنک کن...تو هوای بچه ام رو داشته  
باش...تو ...

—خدا بهت گوش نمیده!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

☁ ☁ ☁ س ی و\_نهم

صدای گلبرگ باعث شد حرفش را نصفه رها کند .

گلبرگ حوله را روی موهای خیسش کشید و سیمین روی گونه اش کوبید:

—استغفرالله ...

روی دو زانو مقابل سیمین نشست و حوله را پرت کرد .—خدا تو رو یادش نیست، منم یادش  
رفته! انگار تو سلاله ای، منم بچه اش! این خدای عادل که هر روز واسش نماز می خونی  
کجاست؟ اینه عدالتش؟ اینه؟

سیمین دست بلند کرد و گلبرگ با سماجت بیشتری خیره اش شد .

-خدایی وجود داره؟ اگه آره پس حتما فقط واسه اوناییه که ژنشون خوبه، نه واسه من و تو...  
منتظر حرفی از سیمین نماند و از جا بلند شد. انگار توی قلبش حفاری شده بود. حفره ی پر  
نشدنی وسط سینه اش داشت جانش را می گرفت .

اشک کاسه ی چشمش را پر کرده بود و ریه هایش بهسرعت از هوا پر و خالی می شدند .  
شقیقه اش به شدت نبض می زد و دلش ذره ای مردن می خواست .

عروس شده بود و نمی فهمید، درک نمی کرد اصلا چرا نباید شاد باشد؟  
به صورت رنگ پریده اش خیره شد و سرخی چشمانش دهن کجی کردند .

رژ لب را از روی میز آرایشش برداشت و توی دست چرخاندش .

برای چه کسی آرایش می کرد؟ چرا باید به خودش می رسید اصلا؟

رژ را روی میز انداخت و دست زیر چشمانش کشید:

-تو از پستش بر میای!

هنوز کاملا آماده نشده بود که تقه ای به در خورد و سیمین سرک کشید:

-سامر اومده مادر!

دست گلبرگ بین زمین و هوا خشک شد. از توی آینه به مادرش نگاه کرد و جان کند برای  
گفتن جمله ی:

-یه لیوان آب برام میاری؟

کاسه ی چشم سیمین که پر از اشک شد، بدون حرفیرون رفت و ماند گلبرگ و بغضی که داشت خفه اش می کرد .

لباسش را مرتب کرد و رژ لب را روی لبش کشید .

تقه ای که به در خورد، به آرامی بفرمایید را گفت . فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهلَم



به جای سیمین، سامر با لیوان آب و جعبه ی کوچکی داخل آمد .

لیوان آب را روی میز کنار دست گلبرگ خاموش گذاشت و جعبه را به آرامی باز کرد .

تاج گل ظریف را از توی جعبه بیرون آورد و گلبرگ خیره ی گل های کوچک و زیبایش شد .

-می دونی ناپلئون روز تاج گذاریش چی کار کرد؟ نگاه سامر تا چشم های گلبرگِ منتظر بالا کشیده شد:

-نذاشت کسی تاج رو روی سر خودش یا ملکه اش بذاره ...

تاج را روی موهای صاف گلبرگ گذاشت و هم زمان با مرتب کردنش گفت:

-من ناپلئون نیستم ولی نمی دارم ملکه ام رو کسی ازم بگیره. برای همین خودم تاج رو روی سرت می دارم تا بدونی من همیشه کنارتم .

موهای گلبرگ را مرتب کرد و گلبرگ دامن لباس را توی مشت فشرد:

-ازت نمی خوام عاشقم بشی، یا بهم احساسی داشته باشی!

دستش را که عقب کشید گلبرگ باز بغض کرده بود و با لجبازی جلوی اشکش را می گرفت:

-تو چی بودی که اینجوری افتادی توی زندگی من؟ موهایی که روی شانه ی گلبرگ افتاده بودند را عقب فرستاد:

-بلای آسمونی شنیدی؟ منم!

گلبرگ خودش را کنار کشید و سامر به میز آرایش گلبرگ تکیه داد .

صورتی ملایم لباس، با پروانه های دور یقه ی قایقی لباس، شانه های ظریفش را بیشتر به نمایش می گذاشت و نگاه سامر فقط به صورت گلبرگ بود .

ادکلن را زیر گلویش زد و هنوز شیشه ی عطر را پایین نگذاشته بود که سامر باز به حرف آمد:

-می خوای چادر نپوشی؟ هنوز لنگ می زنی، گیر می کنه زیر پات ...

گلبرگ شیشه ی عطر را، تقریبا روی میز کوبید و پلک هایش را روی هم فشرد:

-می شه نگرانم نباشی؟ می شه باهام مهربون حرف بزنی؟ می شه برام دل نسوزونی؟ مگه بلای آسمونی مهربون می شه؟

خیره ی چشم های بی روح سامر ادامه داد:

-مگه دل می سوزونه؟

سامر نگاه گرفت و کتِ تمام خز را از روی تخت برداشت. روی شانه های گلبرگ گذاشتش و با مرتب کردنش جواب داد:

-مگه تو نیازی به دلسوزی و ترحم داری؟

گلبرگ خودش را عقب کشید و سامر دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برد .  
گلبرگ با اشاره به در، به زحمت کلمات را پشت هم ردیف کرد:

-برو بیرون!

سامر به همان آرامی که آمده بود، بیرون رفت و بسته شدن در باعث شد گلبرگ پشت هم نفس بکشد .

صورتش را باد زد و نفسش را بیرون داد:

-آرایش خراب می شه... گریه نکنیا!

گلبرگ توی آینه برایش دهان کج کرد. گلبرگ بیرون آینه را به سخره گرفته بود انگار ...  
بچه که بود، برای خودش با چادر نماز مادر دامن درست می کرد، تل را روی موهایش می زد و تنها رژ لب مادر را که کش می رفت، با دست و دلبازی لب ها و حومه شان را رنگ می کرد .  
عروس می شد، پرنسس می شد و شاهزاده اش دوستش داشت، خوشبخت بود، می رقصید،  
می خندید و هیچ چیز از شادی اش کم نمی کرد .

حالا، توی لباسِ نچندان پف دار، با آرایشی که بر خلاف بچگی اش مرتب بود، شبیه پرنسس کارتون های بچگی اش به نظر می رسید .

اما ...

خوشحال نبود، هیچ شادی یا حس خوبی را احساس نمی کرد، خشم بود... کینه بود... غم بود... ولی خوشحالی یا حس خوب...؟

کت را تن و گل سینه اش را مرتب کرد:

-شدم عین گوسفندِ قربونی که می خواد ذبح بشه، بعد به من میگه ملکه!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه! چهل\_و\_یکم



کمی خودش را جلو کشید و دهن کجی کرد:

-بع بع هم بکن گلبرگ خانم! لال نمیری یه وقت ...

تقه ای که به در خورد شال سفید و چادر را از روی تخت برداشت و بیرون رفت .

هنوز کمی لنگ می زد و زیادی سر پا ایستادن خسته اش می کرد .

شال را روی موهایش انداخت و سیمین اسفند دور سرش گرداند .

آب بینی اش را بالا کشید و مشت دیگری از اسفند را دور سامر چرخاند:

-چشم بد دور باشه ازتون!

چادر لای انگشتان گلبرگ فشرده شد و سامر به سمتش دست دراز کرد .

شال را روی موهایش مرتب کرد و دستبند گل را از روی جا کفشی برداشت .

گلبرگ مچش را بالا گرفت و اجازه داد سامر دستبند را دور مچش ببندد:

-چادر جمع کردن سخت هست، فکر می کنم اینجوری راحت تر بتونی چادر و لباس رو جمع کنی!

گلبرگ دست مشت کرد و سیمین دستی به لباس گلبرگ کشید:

-من زودتر با بابات میرم. زیاد معطل نکنید، باشه مادر؟ دستش را عقب کشید و چشم گرد کرده به سیمین خیره شد:

-بابا؟ بابا اومده دنبالت؟

نگاه سیمین ثانیه ای به سامر دوخته و دوباره به طرف گلبرگ برگشت:

-هیس! لازم نکرده به چیزی جز خودت فکر کنی. قول؟ گلبرگ لب روی لب فشرد و سیمین باز تکرار کرد:

-قول؟ امروز رو به خودت فکر کن! امروز رو مراقب خودت باش؛ می فهمی چی میگم؟

باشه را به قدری آرام گفت که به زحمت شنیده می شد .

سیمین با کمی مکث بیرون رفت و ماند گلبرگ با سامری که منتظر نگاهش می کرد .

نمی خواست چادر بپوشد، همین حالا هم کت پوشیده و شال سر کرده بود!

هرچند سامر توی انتخاب لباس و کفش لجاجت می کرد و انتخاب هایش، در کنار هم راه رفتن را برای گلبرگ



راحت می کرد، اما باز هم درد پایش می توانست همه چیز را خراب کند .

وقتی فکر می کرد کم مانده بود با پای گچ گرفته، از دست جر و بحث کردن های سامر پای سفری عقد می رفت سرش درد می گرفت .

نمی دانست اگر مهراب نبود باید چه می کرد اصلاً؟!

نفس بیرون داد و به یقه ی باز سامر خیره شد. زنجیر ظریفی روی پوست برنزه اش خودنمایی می کرد .

-اینجوری می خوای بیای؟ نگاه سامر به پایین کشیده شد:

-مشکلش چیه؟

گلبرگ به طرف یقه اش دست دراز کرد و با بستن دکمه های پیراهنش جواب داد:

-تا خشتک یقه ات رو باز گذاشتی حشمت قیمة قیمة ات کنه؟

دو دکمه ی آخر را تنها باز گذاشت و با مرتب کردن یقه ی کتش ادامه داد:

-اون سه تا دکمه آخرم باز می داشتی نافت هم معلوم شه دیگه، چه کاریه بستیش؟

-به حشمت چه؟ فضول یقه ی منه؟

هنوز حتی از خانه هم بیرون نرفته بودند که سرش درد گرفت! سامر به تنهایی پتانسیل روانی کردنش را داشت .

چشم غره رفت:

-به اندازه ی کافی بحث واسه دعوا هست، دیگه لازم نکرده یقه ی تو هم اضافه شه!

برای برداشتن کفش هایش از توی جا کفشی دو لا شد که سامر زودتر جنیید و کفش ها را جلوی پایش گذاشت .

هول شده خودش را عقب کشید و صدا زد:

-لازم نکرده کمک کنی، خودم می تونم!

سامر کفش را تابی داد و با دراز کردن دستش به سمت پای گلبرگ بی حوصله به حرف آمد:

-پوش دیره! با این لباس می خوای دولا شی بند کفش ببندی؟

اخم روی پیشانی نشاند و غر به جان سامر زد:

-همش تقصیر توئه! نگفتم بندی نمی خوام؟ سامر که میچ پایش را گرفت، چیزی شبیه به صاعقه به سرعت از تنش عبور کرد و اعصاب تنش را از کار انداخت .

سامر که بند ها را دور پایش می بست، گلبرگ به معنای واقعی کلمه خفه شده بود:

-از اون پاشنه مدادا می خواستی پوشی پس که تا به ماشین نرسیده هزار بار پات رو خسته کنه؟ اینو که می پوشی ،پاشنه نداره خسته ات کنه، بندش رو هم که می بندی از پات در نمیاد!

پاهایش را عقب کشید و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد .

سامر به در اشاره کرد و با سراندن دست در جیبش ادامه داد:

-راه بیوفت .

بسم الله گفت، برگشت و دوباره به خانه نگاه کرد. خانه ی دوست داشتنی اش ...

گوشه گوشه اش بوی خاطرات تلخ و شیرین را می داد .

هر جا را نگاه می کرد خودش بود، سیمین بود و گاهی صابر!

صابر و کتک هایش، سیمین و خنده هایش، صابر و داد زدن هایش، سیمین و نماز خواندن هایش ...

قطره اشکی روی گونه اش را بوسید که بیرون رفت .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگ ناز تو باد خزونه!

چهل\_و\_دوم 🌧️ 🌧️ 🌧️

سامر که جلوی عمارت بزرگ حشمت نگه داشت. قبل از پیاده شدنش گلبرگ به سرعت دستش را گرفت .

دوباره به حالت اولیه اش برگشت و خیره به دست گلبرگ به حرف آمد:

-چیزی شده؟

گلبرگ به سرعت دست عقب کشید و حرف هایش را مزه مزه کرد. تردید داشت، پر از دو دلی تنها به سامر نگاه می کرد .

در تلاش برای کنار آمدن با خودش، کلمات را کنار هم می چید و از ذهنش گذشت:

-به هر حال که من باهات توی این راهم ...

نفس بیرون داد و با فرو دادن بزاق دهانش بالاخره به حرف آمد:

-بیشتر از بیست ساله که اینجا نبودى، در اصل هیچ وقت نبودى! خورشید که شما رو برداشت رفت همه چیز تغییر کرد. ولى من اینجا بودم، من توى این خونه و با این آدم ها بزرگ شدم. نمى دونم چقدر از حشمت مى دونى، چقدر از بابام و عمه صفورا مى دونى، نمى دونم چقدر بهت گفتن و چقدر فهمیدى ولى هرچى شنیدى و فهمیدى رو بریز دور ...

سامر بیشتر از قبل به طرفش برگشت و گلبرگ دست هایش را توى هم پیچاند:

-اگه حاج مالک عمر سعه، حشمت معاویه است، بابام یزید و عمه صفورا هند جگر خوار؛ مى فهمى؟

سامر بدون آنکه ذره اى در صورتش تغییر ایجاد کند به حرف آمد:

-چرا داری اینا رو میگی؟

گلبرگ به تاج روی سرش اشاره کرد:

-تو این رو بهم دادى و گفتى من ملکه ام ...

دستانش را به حالت تاج در آورد و با جلو کشیدن خودش، تاج فرضى را روی سر سامر گذاشت:

-یه ملکه ی واقعى، تاج رو روی سر شاه مى ذاره و ازش مراقبت مى کنه .

بدون عقب کشیدن، خیره در چشمان سامر ادامه داد: -من اینجا مى شم گُللى! این بار بهتره تو ساکت باشى هرچیزى که شد؛ خب؟

سامر هنوز بدون حرف نگاهش مى کرد که عقب رفت و چادر را روی سرش مرتب کرد .

سامر نفسش را سنگین بیرون داد و پیاده که شد، گلبرگ در ماشین را باز کرد .

به کمک سامر پیاده شد و هم قدم با هم به طرف در راه افتادند .

زنگ در را سامر زد و گلبرگ نیشخند روی لب نشانده:

-الله اکبر از این همه استقبال و شادی واسه عروسی!

سامر تنها از گوشه ی چشم نگاهش کرد و در بی صدا باز شد .

گلبرگ زودتر داخل رفت و پشت سرش سامر راه افتاد .

سمیر با دیدنشان، به مرد کنارش چیزی گفت و لبخند روی لب آورد .

گوسفند را که کشان کشان به طرفشان آوردند، گلبرگ بی آنکه واکنشی نشان دهد، کنار

سامر به سر بریدن گوسفند خیره شد .

سیمین چشمش پر از اشک بود که کل می کشید و صابر حتی به خودش زحمت جلو آمدن

نداده بود .

مهراب لبش می خندید و چشمش به خون نشسته بود که دسته ی پول را روی سر گلبرگ و

سامر ریخت .

سمیر لبخندش جانی نداشت و برادر را که به آغوش کشید کنار گوشش به آرامی لب زد:

-شاد باش سامر!

سامر ضربه ای روی کتف سمیر زد و چیزی نگفت . گلبرگ برای بوسیدن دست مهراب خم

شد و مهراب دستعقب برد. روی سر گلبرگ را بوسید و پر مهر لب زد:

-خوش اومدی دخترم!

لب های گلبرگ به آنی رنگ گرفتند و سیمین جلوتر رفت .

گلبرگ دوباره به نیت بوسیدن دست مادر خم شد که سیمین دست دور تنش پیچاند و به آرامی، با صدایی که به شدت می لرزید گفت:

-سفید بخت بشی مادر دورت بگرده!

به کمک سامر و سیمین دامن لباسش را جمع کرد و از روی خون گذشت .

به افراد بالای پله سلام کوتاهی گفتند و چه اهمیتی داشت پشت چشم نازک کردن هایشان؟

مالک و حشمت کنار هم، در راس سالن، روی دو مبل تکی نزدیک به هم نشسته بودند.

سیمین، گلبرگ را نامحسوس برای دست بوسی به جلو هول داد و سامر ، مجبورش کرد روی مبلی که پشت سفره ی کوچک عقد بود بنشیند .

هنوز عاقد نیامده و نگاه ها معطوف سامر و گلبرگ شده بود .

حشمت پیپ را از گوشه ی لبش برداشت و نگاه از بالا بهپایینش، گلبرگ را آماده ی حمله کرد .

-لازم بود اینقدر فوری فوتی همه چیو جوش بدی؟ روی صحبتش به مالک بود و نگاهش به گلبرگ!

مالک دست به محاسن سفیدش کشید و نگاه برنده اش را به سامر داد:

-این پسر، هاره!

مهراب صدا زد:

-حاجی!

مالک نیشخند زد و گلبرگ به سرعت فشاری به دست سامر وارد کرد تا حرفی نزند .

سامر زبان به دهان گرفت و دستش را عقب کشید .

عابد یا الله گویان با شهاب داخل آمد و کسی حتی به خودش زحمت بلند شدن نداد .

حشمت بی گرفتن نگاهش از گلبرگ به حرف آمد:

-زود بخون تموم شه!

عابد مبهوت رفتار حضار، روی صندلی نشست و هنوز لب از لب باز نکرده بود که مالک زودتر

جنبید:

-بخون!

نفس سامر سنگین شده بود و دست سردی ماهیچه ی تپنده ی میان سینه اش را با بی رحمی تمام می فشرد. سرمای پلاک زنجیر، داشت دیوانه اش می کرد و رگ گردنش متورم شده بود .

حالا، نشسته پای سفره ی عقد، عاقدی که لبش می جنبید و سامر کر شده بود ...

حالا، تلخی همه چیز را راحت تر احساس می کرد .

دستش را روی زانویش مشت کرد و سمیر و مهراب دو طرف پارچه را بالای سرشان نگه

داشتند .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهل\_و\_سوم



سیمین قند سایید و سمیر سرخ شده از خشم پارچه را میان انگشتانش می فشرد .

بغض به دیواره های گلوی گلبرگ چنگ می انداخت و تمام تنش می لرزید .

از جشن عقدی که نه جشن بود، نه شبیه به هیچ مراسم دیگری!

هر کس به نحوی از دیگری نفرت داشت، از شخصی کینه داشت و حالا گرد هم جمع شده

بودند برای عقد گلبرگ و سامر که چه؟

چادر را میان مشتش فشرد و لایه ی اشکِ توی چشمش نمی گذاشت تصاویر را واضح ببیند .

عاقد برای بار دوم که پرسید:

–عروس خانم، گلبرگ ابتکار به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم و همیشگی آقای

سامر عاشوری ...

میان حرف عاقد رفت:

–با اجازه ی مادرم، بله!



اجازه ی پدر را نمی خواست، پدر مگر پدر بود؟ هنوز پایش درد می کرد، هنوز پوستش به کبودی می زد، هنوز تنش درد داشت و صابری که هیچ وقت پدر نبود، یک نه بزرگ نگفت، گلبرگ را داد، گفت دختر را ببرند و برایش مهم نبود .

سیمین مادر بود، پدر بود، خواهر و برادر بود، سیمین همه چیزِ گلبرگش بود! مشتش را محکمتر کرد و دندان روی هم سایید تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد . عاقد سر تکان داد و از سامر اجازه خواست .

هر باری که می پرسید سامر خاموش، به زمین خیره شده بود .  
عاقد، کلافه صدا زد:

-آقای داماد؟

گلبرگ به پای سامر کوبید و زیر لبی، پر از بغض غرید:

-زیر لفظی می خوای؟

سامر، تکانی خورد و نفس که بیرون داد به هر جان کنده بود "بله" را لب زد و صدای خرد شدن روحش را شنید .

کسی دست نزد، کسی کل نکشید، کسی شادی نکرد و کسی هم تبریک نگفت! چه مبارکی مگر وجود داشت؟ به عروسِ دل خون و دامادی که روحش را تکه تکه کرده بودند تبریک می گفتند؟

سامر نیشخند زد و کار عاقد و امضاها ها که تمام شد؛ گلبرگ خودش را جلو کشید و حلقه ها را از جلوی قرآن برداشت .

حلقه ی سامر را دست گرفت و دست دیگرش را به طرف سامر دراز کرد .

هنوز نفس سامر به زحمت بالا می آمد و سرش تیر می کشید .

حلقه ی گلبرگ را از توی جعبه بیرون آورد و با گرفتن دستش به آرامی لب زد:

-بخند!

گلبرگ لبخند، نه! نیشخند زد و خیره ی حلقه ای ماند که سامر دستش می کرد .

حلقه ی سامر را، بی مکث دستش کرد و مهراب مقابلشان ایستاد .

هر دو نفر از جا بلند شدند و مهراب برای به آغوشکشیدن گلبرگ پیش قدم شد که حشمت

غرید:

-محرم و نامحرمی تو خونه ی من نمرده!

لبخند روی لب مهراب ماسید و به آرامی عقب کشید که گلبرگ با لجاجت خودش را در

آغوشش جا داد .

سامر نیشخند روی لب نشانده و نگاهش، چشمانی را هدف گرفت که کاملاً شبیه چشمان

خودش بودند:

-پدر شوهر محرمه حاجی!

حاجی گفتنش پر طعنه بود و سمیر زیر لبی "لا الله الی الله" را پر از خشم تکرار کرد .

مهراب به آرامی پیشانی گلبرگ را بوسید:

-در کنار هم خوشبخت بشید دخترم!

به مهراب نگاه کرد، شکسته تر از سنش نشان می داد و غمِ توی چشمش انکار ناپذیر بود.

سر پایین انداخت و مهراب جعبه ای را توی دست گلبرگ گذاشت:

-یادگاری مادر سامره! دلش می خواست تو داشته باشیش ...

گلبرگ جعبه ی کادو را محکمتر بین انگشتانش نگه داشت:

-ازش به خوبی مراقبت می کنم بابا!

مهراب به زدن لبخندی اکتفا کرد و دست به طرف سامر دراز کرد .

سامر پر مهر، مهراب را به آغوش کشید و با نگاه حرف زد با پدر، پدری که همیشه از سکوت

ته تغاری خانه اش همه چیز را می فهمید .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهل-و-چهارم



سمیر، برادر را به آغوش کشید و سیمین پر از بغض دخترکش را!

سر و صورتِ گلبرگ را غرق بوسه کرد و گلبرگ با فشردن دستان مادر به آرامی لبخند زد .

سیمین گردنبند خودش را در آورد و با گذاشتنش کف دست گلبرگ به سرعت لب زد:

-مادر برات بهترینا رو می خواد!

و گلبرگ آرام پلک زد:

-می دونم!

حشمت که غرید:

-ناهار بکشید!

سیمین عقب کشید و سمیر به روی گلبرگ لبخند زد.

گلبرگ به طرفش دست دراز کرد و سمیر صمیمانه دستش را فشرد .

-کنار هم جوری زندگی کنید که لبخند از لبتون نیوفته!

گلبرگ تشکر کرد و سمیر قدمی به عقب رفت .

باز شدن ناگهانی در سالن نگاه ها را به همان سمت کشاند .

صفورا، نفس نفس می زد و نگاه به خون نشسته اش را روی گلبرگ قفل کرد .

جوری به گونه اش کوبید و جیغ زد:

-این چه بی آبرویییه؟

که همه از جا پریدند. گلبرگ نفس بیرون داد و جوری که سامر بشنود زمزمه کرد:

-شروع شد!

قبل از آنکه هر کس بتواند کاری کند، صفورا زیر وسایل سفره ی عقد زد و یقه ی سامر را گرفت:

-این...این...این که معلوم نیست از تخم و ترکه ی کیه چرا اینجاست؟

سامر برای دور کردن صفورا دست بلند کرد که گلبرگ زودتر جنبید و ناخن هایش را توی مچ دست صفورا فرو کرد:

-عمه!

جوری عمه را جیغ کشید که حتی سامر هم مبهوت به طرفش برگشت .

دندان روی هم سایید و دست صفورا را به عقب کشید و رها نکرد .

بین صفورا و سامر ایستاد:

-شوهر منه! من که معلومه از تخم و ترکه ی کی ام!

برای زدن توی گوش گلبرگ دست بلند کرد و گلبرگ ناخن هایش را بیشتر فرو کرد:

-تو؟ والا که معلوم نیست! واسه من زبون در آوردی گُلی؟ صدا از هیچ کس در نمی آمد؛

برای کسی هم اهمیت نداشت . صفورا و گلبرگ هر وقت به هم می رسیدند همین ماجرا را راه می انداختند .

سیمین تنها مثل مرغ پر کنده دور خودش می چرخید و سمیر نگهش داشته بود تا مداخله نکند .

سامر دست گلبرگ را از دست صفورا جدا کرد و با کنار فرستادن گلبرگ با همان آرامش لعنتی اش به حرف آمد:

-مهمه از کدوم تخم و ترکه ام وقتی اینجام تا کار بزرگاتون رو راه بندازم؟

دست صفورایی که به شدت نفس نفس می زد را با شتاب رها کرد:

-بابام بهم حروم خوری یاد نداده که بشینم تو این خونه غذا بخورم. راه بیوفت گلبرگ!

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دوباره به طرف صفورا برگشت، نگاهش را به نگاه پر از نفرت صفورا دوخت و نیشخند زد:

-اسمش گلبرگه نه گُلی!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه! چهل\_و\_پنجم



گلبرگ، به دنبال سامر کشیده می شد و با رسیدن کنار ماشین، سمیر صدا زد:

-سامر!؟

سامر به عقب برگشت و مهرباب به جای سمیر ادامه داد:

-اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن!

گلبرگ خودش را کنار کشید و نگاهش را به مهرباب دوخت .

-آقا ...

مهراب به طرفش برگشت و گلبرگ قدمی به سمتش برداشت. دست مهراب را توی دستش گرفت و نگاهی به خانه انداخت:

-مامانم اینجا تنها می مونه ...

لب روی لب فشرد و برایش سنگین بود مادرش را به کسی دیگر بسپارد .

مهراب به گرمی دست گلبرگ را فشرد:

-شما برید، بقیه اش بین بزرگتر هاست .

"ممنون" را بی صدا لب زد و به عقب برگشت. به کمک سامر سوار شد و تا دور

شدن از خانه، نگاهش را از آینه، به مهراب و سمیر دوخته بود .

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و دستانش یخ کرده بودند .

در ذهنش ازدواج را بالا و پایین می کرد، به سیمین فکر می کرد، به خودش، به مردی که

کنارش نشسته بود!

سامر که صدا زد:

-گلبرگ؟

نگاه از آینه گرفت و به طرف سامر برگشت. منتظر نگاهش کرد و سامر به رو به رو خیره

ماند:

-من زیاد تهران نمی مونم. اونقدری که از همه چیزی که می خوام مطمئن بشم، بر میگردیم یزدا!

به طور کامل به سمتش برگشت و چادر را لای انگشتانش بیشتر فشرد:

-منظورت چیه؟ نمی مونم و بر گردیم...؟ از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-خوشم نیاد از اینجا؛ مهرباب یه جایی رو گرفته برامون

،یه چیزایی رو هم سمیر و مامانت و یه دوستی حاضر کردن ولی گفتم دست نزنن تا خودت

بری همه چی رو جا بدی. چند ماهی می مونیم و بر می گردیم یزدا!

انگار پارچ آب یخی را روی سر گلبرگ ریخته بودند .

چند ثانیه چشم بست و با باز کردنش چشمانش گفت:

-من نفهمیدم؛ چی شد؟ بریم یزدا؟

چیزی شبیه به هوم از گلوی سامر بیرون پرید و گلبرگ عصبی، تکه تکه خندید .

گلبرگ می رفت یزدا؟ سیمین را چه می کرد؟ خودش زندگی اش روی هوا بود و حالا دل

نگرانی هایش برای سیمین به آخرین حد ممکن رسیده بودند .

سامر که نگه داشت، گلبرگ بی مقدمه گفت:

-من یزدا نیام!

سامر، قاطعانه و شمرده جواب داد:

-ما میریم یزدا!



نگاه پر خشمش را بالا کشید و سامر پیاده شد .

حین پیاده شدن غر زد:

-هاه! وایسا تا منم پیام ...

سامر بی اهمیت به غر زدن های گلبرگ کلید را از توی جیبش بیرون کشید و با باز کردن در منتظر رسیدن گلبرگ شد .

زودتر داخل رفت و وارد آسانسور که شدند آماده ی غر زدن می شد که دوباره

آسانسور ایستاد و زن جوانی سوار شد .

خودش را به سامر نزدیک تر کرد و چادرش را جلو کشید .

زن لبخندی زد و کنجکاوانه خیره ی دو نفرشان شد .

-تازه اومدین اینجا؟

سامر نگاهی کوتاهی به زن انداخت و گلبرگ به ناچار جواب داد:

-بله!

زن دست دراز کرد:

-تبریک میگم؛ وثوقی هستم .

گلبرگ تنها دست داد و چیزی شبیه به ممنون زمزمه کرد .

با ایستادن آسانسور، پشت سر سامر پیاده شد و نفسش را بیرون داد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهل\_و\_ششم



در واحد که پشت سرش بسته شد، چادر را برداشت:

-این یزد رفتن چی بود؟ چرا باید بریم اونجا؟ سامر با در آوردن کتش، دکمه های پیراهنش را باز کرد:

-می خوای تا آخر عمر دستم تو جیب بابام باشه؟ من اینجا کاری ندارم!

گلبرگ نفس بیرون داد و کت را از تنش در آورد. هنوز حرفی نزده بود که سامر ادامه داد:

-نگفتم همین فردا میریم! تا موقع رفتن هم یه فکری می کنیم .

از اینکه سامر افعالش را جمع می بست راضی بود. می فهمید حق نظر دادن دارد، حق تصمیم

گیری و بازگو کردن تصمیمش!

شال را از روی سرش برداشت و نگاهش را توی سالن گرداند. همه جا تمیز بود و وسایل به

اصطلاح جهیزیه اش، بسته بندی شده و مرتب کنار هم درست وسط سالن جا خوش کرده

بودند .

سامر کاغذی که روی یکی از کارتن ها بود را برداشت و با خواندنش، کاغذ را مچاله کرد و

توی جیبش فرو برد .

-می خوای عکس بگیری؟

خیره به وسایل نیشخند زد:

-چه دل خوشی داری!

سامر دکمه های سر آستینش را باز کرد و با تا زدن آستین هایش رو به بالا، سکوت کردن را انتخاب کرد .

گلبرگ به طرف اتاق ها حرکت کرد. چمدانش را که از قبل سیمین آنجا گذاشته بود را برداشت و خودش را توی اولین اتاق انداخت .

نگاهی به خودش انداخت، لباسش، دستبند گلی که سامر دور دستش بسته بود و حلقه اش! دستبند و لباس و تاج گل را در آورد. تیشرت و شلواری پوشید و موهایش را بالای سرش جمع کرد .

تاج گل و دستبند را توی دست گرفت .

دو چیزی که به او جسارت داده بودند و حرف های سامر را یاد آوری می کردند .

یکی از جعبه های گوشه ی اتاق را برداشت، کفش و تاج گل و دستبند را توی جعبه گذاشت .

با گذاشتن جعبه روی چمدانش، صورتش را شست و سراغ سالن رفت .

پیشانی اش را ماساژ داد و سامر، متکی به پشتی مبل چشم هایش را بسته بود .

-حداقل اینجا رو می چیدن دیگه؛ این پخش موندن وسایل چیه گذاشتن واسه من؟ صدای

سامر از گوشه ی سالن بلند شد:

-من گفتم به چیزی دست نزنن. اینجا خونه ی ماست نه اونا!  
گلبرگ ادای سامر را در آورد و باز سامر بود که به حرف آمد:

-هم حس شنوایی خوبی دارم و هم یه حس ششم خوب!  
گلبرگ لجوجانه نگاهش کرد:

-خب که چی؟ پاشو یکم کمک کن!

از جا بلند شد و با دیدن گلبرگ و اوضاع سالن، کتکش را دوباره برداشت:

-میرم ناهار بگیرم!

قبل از آنکه گلبرگ حرفی بزند به سرعت بیرون رفت و ماند گلبرگ و بسته های ریز و درشت .

زیر لبی فحشی نثار سامر کرد و غرید:

- خودت نمی خواستی کمک کنی بیخود تز دادی اینا رو نچینن!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهل\_و\_هفتم



\* \* \*

دستانش دور فرمان به حدی سفت شده بودند که مفصل انگشتانش به سفیدی می زد .  
 جانش داشت در می آمد، هنوز لیلی توی گوشش می خندید، هنوز جلوی چشمش می رقصید و  
 بین پیچ و تاب موهای مواجش نفس می کشید .

هنوز لیلی بود و لبخند بزرگش که می گفت:

-دوست دارم سامی ...

هنوز خودش بود و اخم های در همش که غر می زد:

-اینقدر نگو سامی! ر ازت می خوره بچه؟

هنوز لیلی بود و صورت خونی اش، لیلی بود و دست بی جانس، لیلی بود و خودش که گریه می  
 کرد ...

چشم که می بست، نه! حتی نیازی به چشم بستن نداشت؛ توی بیداری کابوس می دید، او را می  
 دید ...

بی هدف رانندگی می کرد و انگار توی دنیای دیگری بود . پشت سر هم پلک می زد که مبادا  
 اشکش بریزد. پشت سر هم نفس می کشید که مبادا بغضش بشکند و فایده ای نداشت ...  
 اشک که از چشمش پایین چکید روی فرمان مشت کوبید ، داد زد و خالی نشد .

انگار گوشت تنش را تکه تکه می کردند. روحش در حال متلاشی شدن بود و بغض خفه اش  
 می کرد!

نمی دانست کجاست، چند ساعت بود که رانندگی می کرد که بالاخره نفس کم آورد .

ماشین را به زحمت تا گوشه ی بزرگ راه برد و پیاده شد .

زانوانش زلزله وار می لرزیدند و برای ذره ای هوا تقلا می کرد.

روی دو زانو نشست، به آسفالت مشت کویید، خدا را صدا زد و جوری فریاد کشید:

-لیلی ...

که گلویش آتش گرفت. کودکانه هق می زد:

-خدا...خدا...خدا! من گفتم تحملش رو ندارم...گفتم بی خیالم شو...گفتم دیگه این کار رو

باهام نکن...گفتم خورشیدم رو گرفتی، دیگه لیلی نه...

دست هایش می سوختند و قلبش بیشتر؛ گیرنده های دردش هیچ دردی از دستانش دریافت

نمی کردند و تنها چیزی که احساس می کرد درد تمام نشدنی توی قلبش بود!

خودش را روی زمین کشید و به زحمت سوار ماشین شد .

سر روی فرمان گذاشت و پلک روی هم فشرد بلکه بتواند ذره ای آرام شود و فایده ای

نداشت .

زنگ خوردن های بی وقفه ی تلفن همراهش باعث شد دوباره سر بلند کند و تلفن را از روی

صندلی بردارد .

گوشی را محکمتر نگه داشت تا لرزش دستش را کم کند و به نظر بی فایده ترین کار دنیا بود .

-بله؟

هنوز کامل حرف از دهانش در نیامده بود که صدای سمیر گوشش را پر کرد:

-خوبی؟

دست به پیشانی اش کشید و دوباره پلک هایش را روی هم فشرد:

-بعدا باهم حرف می زنیم؛ کاری نداری؟

سمیر نفس بیرون داد و کوتاه باشه ای گفت. تماس را که قطع کرد، با کمی مکث به سنت خانه راه افتاد .

در واحد را که باز کرد تازه یادش آمد که برای خرید ناهار رفته بود و نه ناهار خریده بود و نه اصلا وقت ناهار خوردن بود!

گلبرگ، گازی به لقمه اش زد و سری از روی تاسف تکان داد:

-ناهار که هیچی، حداقل شام می گرفتی ...

گرنش را ماساژ داد و دوباره به طرف در برگشت که گلبرگ صدا زد:

-سامر؟

با پوشیدن کفشش جواب داد:

-بله؟

-نمی خواد چیزی بگیری. دیدم دیر کردی رفتم خرید کردم. نون پنیر می خوری؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهل\_و\_هشتم



موهایش را مرتب کرد و دستگیره ی در را پایین کشید:

-یه توک پا میرم و میام. ضعف می کنی با نون پنیر ... گلبرگ ترسیده از دوباره رقتن و دیر کردنش، به سرعت لقمه اش را بلعید و با کشیدن آستین سامر، نگهش داشت:

-یه شب هیچیم نمی شه. می ترسم باز بری، سال بعد بیای!

سامر پر تردید در را بست و گلبرگ مجبورش کرد با در آوردن کفشش راه بیوفتد .

-از صبح هیچی نخوردم گفتم بیای خونه، دلم نمی خواد تنهایی غذا بخورم .

پشت کانتر روی صندلی نشست و با چشم و ابرو به صندلی مقابلش اشاره کرد:

-بشین دیگه والاحضرت. می خوای پیام برات صندلی بکشم؟

سامر با در آوردن کتش، کوتاه گفت:

-یه آب به صورتم بزنم .

گلبرگ شانه بالا انداخت و سامر راهی سرویس شد .

تا برگشتن سامر با چنان سرعتی لقمه های کوچک و بزرگ را ردیف کرد که سامر حین خشک کردن دستانش گیج به گلبرگ نگاه می کرد .

هنوز کامل سامر ننشسته بود که لقمه ها را پشت سر هم توی دهانش جا داد و به لقمه های بزرگتر اشاره کرد:

-واسه توئه!



سامر سری از روی تاسف تکان داد و گلبرگ به ضرب و زور آب لقمه های توی دهانش را  
پایین داد:

-داشتم از گشنگی میمردم دیگه!

سامر لقمه ای برداشت و بدون نگاه کردن به سمتش گفت:

-لازم نیست منتظرم بمونی؛ می تونی غذات رو بخوری .

خیره به لقمه های سامر دهان کج کرد:

-خا خا خا!

سامر رد نگاهش را گرفت و با رسیدن به لقمه هایی که جلویش بودند، لقمه ای برداشت:

-می خوری؟ گلبرگ نیش چاکاند:

-آره!

سامر لقمه را توی دهانش گذاشت و حین بلند شدن، با دهان پر گفت:

-پس واسه خودت دوباره لقمه بگیر .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

چهل\_و\_نهم



تکه ای خیار برداشت و با پرت کردنش به سمت سامر تقریباً جیغ زد:

- بشکنه این دست که نمک نداره!

سامر با چشم های گشاد شده به خیاری که درست وسط کمرش خورده بود نگاه کرد:

- خونه ی مالک که از این کارا نمی کردی. اینجا و خونه ی حشمت دست و دهنه راه میوفته؟

اخم های گلبرگ جمع شد و با بلند شدن از روی صندلی جواب داد:

- به هر حال منم محدودیت های خودم رو دارم .

سامر کلافه از گرمای خانه، دکمه های پیراهنش را باز کرد و خیار را از روی زمین برداشت:

- مثلاً؟

با جمع کردن بشقاب ها و وسایل از روی کانتور، شانه بالا انداخت:

- چی مثلاً؟ خونه ی مالک من دهنم رو باز کنم میرن سراغ مامانم، خونه ی حشمت ولی مهم

نیست چی بگم یا چی کار کنم، میان سراغ من .

اخم های سامر جمع شدند و گلبرگ مسیر بحث را عوض کرد:

- می خوای بری دوش بگیری؟ وسایلت رو توی کمد چیدم .

یه جعبه هم بود که روش نوشته بود سامر، اون رو گذاشتم طبقه پایین کمدت ...

سامر به آرامی تشکر کرد و راهی اتاق شد. هنوز به در اتاق نرسیده بود که به عقب برگشت:

-مامانت اومد کمکت؟ می داشتی خودم پیام!

ظرف ها را توی ظرف شویی گذاشت و با برداشتن اسکاچ جواب داد:

-نه! می گفتم مامانم بیاد باز می خواست واسم جلسه آموزشی بذاره. خودم انجام دادم؛ دیگه مبل و فرش دست بوسه ...

دستگیره ی در را پایین کشید و کمی صدایش را بالا برد تا گلبرگ راحت تر صدایش را بشنود:

-یه دوش بگیرم، میام سراغش!

گلبرگ باشه را گفته نگفته، سامر راهی حمام شد .

آخرین ریز کاری های آشپزخانه که تمام شدند دیگه کمر درد امانش را بریده بود .

سامر، با کشیدن حوله ی کوچکی روی موهایش از اتاق بیرون آمد:

-چی کار کنم؟

گلبرگ به طرف مبل رفت:

-اول اینا رو جا به کنیم، فرش پهن شه .

سامر حوله را دستش داد و بدون نگاه کردن به صورتش گفت:

-نمی خواد دست بزنی، خودم حلش می کنم!

گلبرگ حوله ی نم دار را روی سر سامر انداخت:

-عجالتا موهات رو خشک کن حوصله مریض داری ندارم .  
بعدم تنهایی نمی تونی که .

سامر دست لای موهای تقریبا خیسش کشید و با تکان دادن سرش و پرتاب قطرات آب، جیغ  
گلبرگ را در آورد:

-همه جا رو لک می کنی!

حوله را باز دست گلبرگ داد و حین جا به جا کردن مبل گفت:

-چقدر غر می زنی؟

گلبرگ دستانش را در آغوشش جمع کرد:

-بخدا که لیاقت نداری آدم به فکرت باشه .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه! پنجاه\_ام



سامر بدون جواب دادن مبل ها را جا به جا و فرش را سر جایش پهن کرد .

گلبرگ، راضی از مرتب شدن خانه، خودش را روی مبل رها کرد و سامر کش و قوسی به تنش  
داد .

ساعت از دوازده گذشته بود و هر دو خسته از روز پر مشغله ای که داشتند سکوت کرده بودند .

گلبرگ گوشه ی لبش را جویید و سامر پرسید:

-چیزی شده؟ به سرعت جواب داد:

-نه؛ چی بشه؟

ابرو بالا داد و گلبرگ نفسش را بیرون فوت کرد:

-خب می خواستم بگم من کجا باید بخوابم؟

از حالت لمیده خارج شد و چشم ریز کرده نگاهش کرد:

-منظورت چیه؟

گلبرگ لب روی لب فشرد و از نگاه کردن به چشمان نکته سنج مرد مقابلش طفره رفت .

دست که توی هم پیچاند، سامر از جا بلند شد:

-سر جای خودت بخواب. کجا می خوای بخوابی؟ رو کاناپه ای جایی؟

شانه بالا انداخت و سر بلند کرد تا راحت تر چشمانش را ببیند:

-نمی دونم ...

سامر دست به صورتش کشید و توی ذهنش به هوای پیدا کردن کلمات مناسب، افکارش را

بالا و پایین کرد:

-چی بگم؟ بگم این یه ازدواج معمولیه؟ ولی خب نیست .

بگم بیا به روی خودمون نیاریم؟ نمی شه! ولی می تونم بهت بگم بیا قبل از هرچیزی دوست باشیم، می تونم بهت بگم تا وقتی که نخوای، تا وقتی که نخوام بهت نزدیک نمی شم؛ خب؟

گوش هایش داغ کرده بودند و بی پرده حرف زدن سامر ، کمی دست پاچه اش کرده بود .

حتی نمی دانست باید چه جوابی می داد یا باید چه کاری می کرد .

سامر که راهی سرویس شد تازه توانست نفس بکشد و از جا بلند شود .

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و با بیرون دادن نفسش راهی حمام شد .

حوله را که دورش پیچید، لای در را به آرامی باز کرد و با ندیدن سامر توی اتاق، با خیال راحت بیرون آمد .

به سرعت لباس پوشید و بدون خشک کردن موهایش، زیر پتو خزید .

قلبش دیوانه وار خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه اش می کوبید و ریه هایش به سرعت از هوا پر و خالی می شدند .

غده ای توی گلوش رشد می کرد و نمی خواست اهمیتی دهد .

پلک هایش را روی هم فشرد و پتو را بیشتر دور خودش پیچاند .

-حداقل اذیتم نمی کنه ...

افکار مزاحم مثل موریانه به جان مغز و روحش افتاده بودند. درد ناشناخته ای توی سینه اش احساس می کرد و دلیلش را نمی دانست.

عمیق نفس کشید و خودش را مجبور به خوابیدن کرد .

نمی دانست چقدر گذشته بود و فقط دلش می خواست صدای مزاحم تلفن را خفه کند .

پلک های به هم چسبیده اش را به هر زحمتی بود نیمه باز کرد و به هوای پیدا کردن گوشی، دستش را روی عسلی کنار تخت کشید. صدای سر خوردنش را شنید و برای پیدا کردنش، بیشتر دست دراز کرد که از روی تخت پایین پرت شد .

از صدای بلند افتادنش و برخورد سرش به لبه ی عسلی، خواب از سرش پرید .

انگار که تازه متوجه ی اطرافش باشد، پیچیده در پتو سعی کرد بنشیند:

-چیزی شده؟

سرش هنوز دنگ دنگ صدا می داد و نمی توانست خودش را از توی پتو بیرون بکشد .

قلبش جوری می کوبید که هر لحظه امکان می داد سینه اش را بشکافد .

دست سامر زیر آرنجش رفت و با بلند کردنش دوباره پرسید:

-خوبی؟

مغزش قدرت پردازشش را از دست داد بود؛ می شنید و نمی فهمید .

تنها نگاهش می کرد که سامر کلافه گوشی را خاموش کرد و با تکان دادنش، کمی صدا بالا

برد:

- گلبرگ؟

محسوس تکانی خورد و تازه متوجه ی درد سرش شد:

- مغزم ترکید ...

سامر موهایش را از توی پیشانی اش کنار زد:

- سرت؟ سرت خورد به جایی؟ درد می کنه؟ با انگشت به جایی نزدیک شقیقه اش اشاره کرد  
و منگ گردنش را فشرد:

- اینجا خورد به لبه ی عسلی؛ فکر کنم ...

گرمایی کوتاه، لحظه ای و آرام از همان قسمت دردناک با سرعتی معادل سرعت نور در تمام  
سلول هایش پیچ و تاب خورد .  
سامر موهایش را به هم ریخت:

- چند سالته عمو؟

لحنش، کمی ته مایه های خنده داشت:

-ها؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_یکم





بشکنی جلوی چشمش زد و با کمی کج کردن سرش، سعی کرد بهتر به چشمانش خیره شود:  
-خوبی؟

گلبرگ، انگار از اعماق اقیانوس، با یک جدال بزرگ بالاخره به سطح آب رسیده باشد، جوری  
نفس کشید که سامر ناچار کمی به عقب رفت .

با تک سرفه ای صدا صاف کرد:

-خوبم، چیزی نیست ...

سامر از جا بلند شد و گلبرگ موهایش را مرتب کرد:

-بیا صبحونه حاضره!

منتظر جواب گلبرگ نماند و بیرون که رفت، گلبرگ تازه توانست نفس بکشد .

هیچ وقت خجالت نکشیده بود، نه وقتی صابر، جلوی دبیرستان توی گوشش زده بود؛ نه حتی  
وقتی جلوی همه تحقیر می شد!

همه ی خجالت کشیدن هایش شاید کمی شرمندگی داشتند و حالا مدل دیگری خجالت می  
کشید و جور دیگری معذب بود .

دستی روی قسمت دیگر تخت کشید؛ مرتب و سرد، سامر سر جایش نخواییده بود .

-گلبرگ لپ تاپ من رو کجا گذاشتی؟

دستی به صورتش کشید و با جمع کردن پتو، جواب داد: -الان میام ...

پتوی مرتب شده را توی کمد برگرداند و کش موهایش را از روی میز آرایش چنگ زد .

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که باز صدای سامر بلند شد:

-نمی خواد؛ پیداش کردم .

موهایش را بالای سرش جمع کرد و زیر لبی غر زد:

-زودتر می گفתי چیزیت می زد؟

-چیزی گفתי؟

از سوال ناگهانی سامر، جیغ کوتاهی کشید و تکانی خورد .

چشم گرد کرده به سامری که مشغول لب تاپش بود نگاه کرد و شنید:

-حس کردم یه چیزی گفתי ...

گلبرگ لب روی لب فشرد و سامر با اشاره به گوشش ادامه داد:

-خوب می شنوم .

مشتش را در هوا بلند کرد و قبل از آنکه بتواند خودش را کنترل کند حرف ها راه خودشان را

باز کردند:

-حالا هی پز گوشت رو بده!

به عقب برگشت و با دیدن گلبرگ، سر از روی تاسف تکان داد و گلبرگ از رو نرفت .

حق به جانب نگاهش کرد و به سمت آشپزخانه رفت .

روی کانتر، صبحانه ی مختصری چیده شده بود و با نشستن روی صندلی، چای توی لیوان ریخت و لقمه ی کره و مربا را توی دهانش گذاشت .

با همان دهان پر پرسید:

-چایی می خوری؟ بی حواس جواب داد:

-می شه؟

گلبرگ ماگ دیگری برداشت و با پر کردنش از چایی، به طرف سامر رفت .

هنوز ماگ را درست روی میز نگذاشته بود که سامر برای برداشتنش دست دراز کرد .

با برخورد دست سامر به ماگ، ماگ به عقب سر خورد و گلبرگ از ترس افتادنش به سرعت

جنبید و دستش به هنسفیری سامر گیر کرد .

کنده شدن هنسفیری، باعث شد صدای فیلم بلند پخش شود .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_دوم



-مامان؟ اینجا رو نگاه کن؛

-مامان مامان...به این مردک لوس بگو من رو بیشتر دوست داری ...

-بهش نگو مامان!

صدای خنده های بلند زنی که شاد حرف می زد: -بذار بگه مامان یه وقت فکر نکنن با دوستت اومدی بیرون!

سامر تازه به خودش آمد و صدا را قطع کرد .

لپ تاپ را بست و گلبرگِ لال شده، لیوان را روی میز برگرداند .

از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه برگشت .

قلبش به جور دردناکی می تپید و سامرِ رنگ و رو رفته

، حتی ثانیه ای از جلوی چشمش تکان نمی خورد .

صبحانه نخورده، میز را جمع کرد و پای ظرف شویی ایستاد .

سامر خوشحال بود، صدایش می خندید، سر به سر سمیر و زنی می گذاشت که نامش مادر بود

...

عمیق نفس کشید و اسکاچ را با قدرت بیشتری لای انگشتانش فشرد .

سامر خوشحال، با آن صدای شاداب برایش زیادی دور از انتظار بود .

چیزی شبیه به کنجاوی در تنش ریشه می دواند و سلول به سلولش برای فهمیدن تقلا می

کردند .

شیر آب را باز کرد و غر زد:

-بدبختی خودم کمه، غصه بقیه رو هم بخورم؟

-غصه کی؟

چنان ترسیده جیغ کشید که هم بشقاب از دست خودش افتاد و هم ماگ از دست سامر سر خورد.

به عقب که چرخید، سامر چشم گرد کرده، سر جایش خشکش زده بود و حتی ذره ای تکان نمی خورد.

میان نفس نفس زدنش، جیغ زد:

-خدا سنگت کنه، ابن چه وضع اومدنه؟ دو کلوم نمی تونم با خودم حرف بزنم؟

سامر کاملاً محسوس تکانی خورد و ماگ افتاده روی فرش را برداشت.

-چته حالا چرا داد می زنی؟

گلبرگ پا روی زمین کوبید و حرفش را بی جواب گذاشت.

ماگ را از دستش گرفت و سامر بیرون رفت.

کارش که تمام شد و به سالن برگشت، سامر سرش را به پشتی مبل تکیه داده و خیره به سقف غرق افکارش شده بود.

به آرامی گفت:

-سامر؟

و جوری سامر تکان خورد که انگار بغل گوشش بمب منفجر شده باشد.

ریه هایش را با هوای بیشتری پر کرد:

-بله؟

مردد دست توی هم پیچاند و لب هایش را مرطوب کرد:

-چیزی نمی خوای بهم بگی؟

-مثلا؟

شانه بالا انداخت و خودش را به مبل تک نفره رساند .

-هرچی که لازمه بدونم! نه تو من رو می شناسی، نه من تو رو و به هر حال قراره با هم زندگی

کنیم؛ مگر اینکه از نظر تو ...

سامر سر بلند کرد و از حالت لمیده خارج شد:

-از نظر من چی؟ گلبرگ نفسی گرفت:

-این زندگی خب یه ...

سامر میان حرفش رفت و با آرامشی که ذاتا همراهی اش می کرد گفت:

-این زندگی، یه زندگیه! شاید مثل خیلیای دیگه معمول شروع نشده باشه و طول بکشه تا

بخوایم باهاش هماهنگ بشیم ولی این زندگی دوتامونه؛ اما ...

گلبرگ خودش را جلو کشید و سامر با کمی مکث، نگاهش را تا چشم های گلبرگ بالا کشید:

-حرف هایی که می خوام بزnm ممکنه دلت رو بشکنه ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_سوم



گلبرگ مشتش را باز و بسته کرد و تمام توانش را برای کنترل خودش گذاشت .

دل شکستگی چیز تازه ای نبود که؛ بود؟ دردش که تازه می شد، نمی شد؟!

با پاشنه ی پایش روی زمین ضرب گرفت و سامر عینک را روی چشمش گذاشت و سعی کرد عضلات صورتش را برای لبخند زدن حرکت دهد:

-پس بیا بی خیال حرف های من بشیم و سعی کنیم یه محیط آروم برای خودمون بسازیم .

بزاق نداشته ی دهانش را بلعید و اخم بین دو ابرویش نشست:

-همیشه که نمی تونیم خودمون رو توی خونه حبس کنیم؛ به هر حال اگه این قراره یه زندگی

مشترک باشه ،ترجیح میدم الان دلم بشکنه، تا یه روز دیگه ای که انتظارش رو ندارم!

هنوز صدم ثانیه ای از تمام شدن حرفش نگذشته بود که سامر خیره در چشمانش گفت:

-من نمی تونم دوست داشته باشم!

پارچ آب یخی روی سر گلبرگ خالی شد و حتی نفس کشیدن هم از یادش رفت .

چطور باید نفس می کشید؟ هوا را چطور باید راهی ریه هاش می کرد؟

دستش، روی زانویش خشک شده بود و پایش تیک وار می جنبید .

نمی توانست دوستش داشته باشد؟ پس چرا توی زندگی اش آمده بود؟

غده ای سمی توی گلویش بزرگ و بزرگتر شد:

-نمی دونم چی باید بگم ...

سامر دست هایش را در هم قلاب کرد و کمی خودش را جلو کشید:

-من باید بگم متاسفم، باید بگم نباید به این راحتی همه چیز رو قبول می کردم ولی سالی که

گذشت، نه! دو سالی که گذشت باعث شد بالاخره به این جا برسم. شاید نشه روی علاقه این

زندگی رو ساخت ولی من می تونم روی احترام بسازمش!

گلبرگ برای جواب دادن لب از لب باز کرد که صدای تلفنش، حواسشان را پرت کرد .

راضی از زنگ خوردن گوشی، با چنان سرعتی از جا پرید و خودش را به اتاق رساند که باورش

نمی شد .

قلبش با سرعت نور می کوبید وقتی گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-جانم؟

-جانت سلامت دخترم؛ خوبی مادر؟

لرزش صدای سیمین تمام زنگ های هشدار توی مغز گلبرگ را فعال کرد .

-خویم مامان؛ چیزی شده؟ لرزش صدای سیمین بیشتر شد:

-نه عزیزم چی بشه؟ دلم یکم برات تنگ شده، از دل ... هنوز حرف سیمین تمام نشده بود که

صدای سمیر گوشش را پر کرد:



-یه دقیقه گوش‌ی رو میدین سیمین خانم؟

با کمی مکث، صدای پر اضطراب سمسر در گوشش نشست:

-بین گلبرگ یه چیزی شده ...

خنده‌ی هیستریکش گوشش را پر کرد، شنیدن این چند کلمه، شده بود ذکر هر روزه اش! اصلاً یک روز که چشم باز می‌کرد و این چند کلمه‌ی کذایی را نمی‌شنید باید تعجب می‌کرد.

سیمین به زحمت جلوی گریه اش را گرفت و صدایش نامفهوم به گوش می‌رسید:

-الهی قربونت برم من...سیمین بمیره برات ...

سمیر کمی صدایش را بالا تر برد تا راحت تر به گوش گلبرگ برسد:

-نذاری سامر از خونه بیرون بیاد ها! باشه؟ اون زنگ زده اینجا قیامت شده...هرچی شد سامر رو توی خونه نگه دار!

او...او برگشته بود؟ نفس توی سینه‌ی گلبرگ گره خورد و هرچه در ذهنش بود و نبود پاک شد و جایش را خاطرات قدیمی گرفت.

گلبرگ کوچک، عروسکش را در آغوشش گرفته بود و مجلس ختمی که بی شباهت به میدان جنگ نبود.

سیمین...سیمین...سیمین! سیمین کبود شده، پسر بچه‌ای که خون از دماغش شر و شر می‌ریخت و گلبرگ گریان...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_چهارم



گلبرگ بدون جواب دادن به سمیر، تماس را قطع کرد و از اتاق کامل بیرون نرفته، سامر را دید که به طرف در می رفت .

نفهمید چطور خودش را جلوی سامر انداخت:

-کجا؟

سامر از لای دندان های چفت شده اش غرید:

-برو کنار!

بغض گلبرگ به ثانیه نکشید شکست. دست و پایش می لرزید و تصویر سامر را از پس پرده ی اشکش، به زحمت می دید:

-کجا می خوای بری؟ مگه نگفتی بریم یزد. ها؟ بریم؟ بریم؟

-برو کنار گلبرگ تا اون روی سگم بالا نیومده!

ترسیده تکانی خورد و اشکش پایین چکید:

-نمی خوام ...

بازوی گلبرگ را جوری میان مشتش فشرد که از درد صورت دخترک مچاله شد .

-من همیشه اینقدر مهربون نیستم؛ فهمیدی؟

زیر دست سامر زد و اشک افتاده روی گونه اش را پاک کرد:

-برو! برو دیگه ...

هنوز سامر قدمی بر نداشته بود که بلند تر جیغ کشید:

-برو بدبخت بذار حشمت بزنه لت و پارت کنه؛ بری چی بگی؟ تو رو سننه که می خوای بری اونجا؟ خبری از گلبرگ آرام و ترسیده نبود، گلبرگ ترسو را کشت، دفن کرد، برایش ختم گرفت و خشم را جایگزین ترسش کرد . برای سامر نه، اما برای خودش می ترسید، از حشمت و مالک که قطعاً امروز را با هم درگیر می شدند می ترسید!

برای خودش نه، اما برای سیمین می ترسید؛ سیمینی که باز باید جور او را به دوش می کشید و قطعاً هدف خوبی برای حاتم و حیدر بود تا خشمشان را خالی کنند .

نیم بوت های سامر را از توی جا کفشی برداشت و تخت سینه اش کوبید:

-برو دیگه! بذار بگن این احمقه، هرچی شد سر این خالی می کنیم ...

سامر بدون جواب دادن کفشش را پوشید و از خانه بیرون رفت .

بسته شدن در، مثل پتک سنگینی روی سر گلبرگ کوبیده شد .

آنقدر سخت و سنگین که رمق از تنش رفت و کنار در روی زمین نشست .

خون، خونش را می خورد و به جان ناخن هایش افتاده بود .

باید سراغ سیمین می رفت؟

دستش را بند دیوار کرد و از جا بلند شد؛ هنوز چند قدم مانده بود تا به اتاق برسد که صدای

تلفنش بلند شد. با دیدن سیمین گوشه را بدون مکث کنار گوشش گذاشت: -مامان؟

سیمین سعی می کرد آرام باشد و با تمام تلاشش، هنوز کمی صدایش می لرزید:

-عمر مادر؛ نگران نباشی ها ...

پایین تخت نشست و زانو هایش را توی بغلش جمع کرد:

-مامان؟

سیمین صدایش لرزید:

-جانم؟

بغض توی گلوی گلبرگ نشست و لب گزید که مبادا گریه کند:

-بیام دنبالت بیارم اینجا؟ کجایی؟ خونه رفتی در رو واسه بابا باز نکنی ها... بیام اونجا اصلا؟

سیمین به زحمت بغض بلعید:

-بیای اینجا که چی؟ چه خبره مگه؟ بمون خونه ات

، حواست به شوهرت باشه ...

کاسه ی شکسته ی چشمش از اشک پر شد؛ کمترین نگرانی اش سامر بود، اصلا مگر حالا که

جان و عمرش را توی خطر می دید می توانست به کسی یا چیزی دیگر فکر کند؟

-شوهر به فلانم؛ بیام پیشت؟ اوضاع خیلی بده؟ سیمین غرید:

-هیس! اینا چیه داری میگی دختر؟ گلبرگ روی زمین مشت زد:

-دارم میام؛ خونه ی باباتی؟ سیمین ترسیده، به صورتش چنگ زد:

-مرگ سیمین، به خدای احد و واحد اینجا بیای نمی بخشمت ...

بغض گلبرگ شکست و اشک داغ صورت یخ کرده اش را سوزاند:

-مامان چرا قسم میدی؟ اینجا بمونم دق کنم خوبه؟

-گلبرگ نیا...یا ابلفضل سامر اینجا چی می خواد؟

-مامان ...

سیمین بدون جوابش را دادن تماس را قطع کرد و گلبرگ دق کرد و مرد، باز زنده شد و از

اول مرد ...

بلند شد، توی اتاق راه رفت...او او او...همه اش زیر سر او بود ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه! پنجاه\_و\_پنجم



\* \* \*

\* گذشته ی دور

تیک وار، سر انگشت بی جانش را روی جای خالی حلقه کشید و عاقبت، کلافه از نبودنش دست مشت کرد تا جای خالی اش را از دیدش خارج کند .

شقیقه هایش به شدت نبض می زدند و چشمانش می سوختند و دلش هنوز بی تابی می کرد . نگاه سر در گمش را در اتاق خالی و سرد چرخاند و بالاخره روی نقطه ی نا معلومی از دیوار خیره ماند .

عرق سردی از روی ستون فقراتش راه افتاده بود و نفس هایش سنگین شده بودند . سرش دنگ دنگ صدا می داد و در ذهنش زنی ، پا می کوبید و می رقصید .

در اتاق که باز شد سرش را با شتاب بلند کرد و بی اختیار چادر گلدار را کمی جلوتر کشید . مرد تنومند با آن لباس های نظامی و اخم های در همش ، دلهره در دلش رسوب داد و نفس های سنگینش را بدتر از ریتم انداخت .

مرد به میز که رسید آرام صندلی را عقب کشید و نشست .

پرونده را مقابلش باز کرد و با تک سرفه ای کوتاه شروع کرد:

-خانم سلاله تقویان؛ درسته؟

سلاله بی حرف دست مشت شده اش را روی پایش کشید و به تکان دادن سر اکتفا کرد .

مرد نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی سلاله انداخت و دوباره حرف هایش را از سر گرفت .

-از روز واقعه بگید؛ شما خبر داشتین از اینکه مقتول توی خطرهِ؟

سلاسه با شنیدن واژه ی مقتول لب های خشک شده اش را چون ماهی از آب دور افتاده ای بدون اینکه آوایی از میانشان خارج شود چند بار از هم فاصله داد و در انتها با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد جواب داد:

-بهم زنگ زده بود، گفت چند نفر دنبالش کردن. اصلا می دونید چیه؟

اشک توی چشمش جمع شد و حین تکه تکه خندیدنش، سنگین نفس کشید:

-اون همیشه ترسو بود، باید واسه همه چی با یکی حرف می زد .

اخم هایش را در هم کشید و بی مقدمه مسلسل وار پرسید:

-چرا قبول کردین با قاتل همکاری کنید؟

لب های سلاسه برای لبخند زدن کش آمدند و قطره اشک لجوجی بدون افتادن روی گونه اش از چشمش فرو افتاد .

-شما تا حالا عاشق شدین؟

ابروهای مامور از سوال بی ربط سلاسه بیشتر از قبل به همپیوند خوردند و لحن کلامش خشک تر شد .

-از بحث خارج نشید!

سلاسه اما بی توجه به نگاه جدی مرد و تذکرش، باز نگاهش را دوخت به همان نقطه نا معلوم روی دیوار و ادامه داد:

-میدونید چیه جناب؟ عاشقا عادت دارن کار های جنون وار انجام بدن! مهم نیست چه کاری باشه، مردن، زندگی کردن، کشتن. مهم نیست! فقط کافیه بدونن یه کاری توی دنیا هست که به معشوقه شون نزدیک ترشون می کنه. اون موقع حتی اگه ضعیف ترین آدم زمین هم باشن پتانسیل زمین زدن یه گله فیل رو هم دارن!

نگاهش را روی مامور متمرکز و حرفش را تکمیل کرد:

-فقط یه آدم عاشق می تونه حرفای من رو درک کنه! اگه شما هم عاشق باشید درک می کنید!

به نیشخندش جان دوباره ای داد و پرونده را ورق زد؛ نگاهش را بین کلمات حک

شده روی برگه ها چرخاند و هم زمان گفت:

-پس اعتراف می کنید توی قتل دست داشتید!

برگه سفید و خودکار را به سمت سلاله سوق داد و با همان نیشخند و جدیت اضافه کرد:

-اظهاراتتون رو توی این برگه مکتوب کنید و زیرش رو امضا کنید. در ضمن ...

مکت کوتاهش نگاه تهی از احساس سلاله را از میز فلزی جدا کرد:

-اینجا کلاس ادبیات نیست خانم!

سلاله خسته بازدمش را پر شتاب تر از دهانش خارج کرد و با همان صدای ته چاهی اش بی

توجه به حرف مامور، پرسید:

-حالا چی میشه؟



فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_ششم



، ورقه ها را مرتب کرد و نگاه عاری از احساسش را تا چشمان زن بالا برد:  
 - شما به جرم مشارکت با سجاد رزم جو در قتل آقای مهدی ابتکار، فعلا بازداشت هستید .  
 دنیا دور سر سلاله می چرخید و خودکار بی نوا لا به لایانگشتانش به شدت فشرده می شد .

\* \* \*

"بعد از آن گذشته ی دور "

پایش به سرعت، تکان می خورد و آنقدر گوشه ی ناخنش را جویده بود که بالاخره گوشتش  
 کنده شد .

حبس خانگی اش، جان به لبش کرده بود و هزار بار تا رفتن به دنبال سامر پیش روی کرد و  
 دست آخر برگشت .

پای چلاق شده اش، تهدید و قسم های راه و بی راه سیمین و حیدری که قطعا دندان تیز کرده  
 بود برای پاره کردن گوشت تن گلبرگ، دست به دست هم داده بودند که پای رفتن گلبرگ  
 سست شود .

باز شدن در، گلبرگ را از جا پراند:

-سامر؟

سامر کت از تن در آورد و جوابی نداد. لب پاره شده اش خبر از درگیری می داد و گلبرگ  
جاننش در آمد؛ نه برای مردِ مقابلش! برای سیمینِ تنها مانده اش ...

متکی بر دیوارِ راهرو به سامر نگاه می کرد و حرفی نمی زد. اصلا مگر حرفی داشت؟

تلخی به جاننش ریخته بودند، گره کور به تمام زندگی اشزده بودند و خودش، مثل یک کودک  
دو ساله، حتی نمی دانست باید به کدام طرف حرکت می کرد .

یقه ی تا ناف باز شده ی اش را مرتب کرد و با فشردن گردنش گفت:

-همه چیز خوبه!

باید دهان می بست؟ از آن وقت هایی بود که سیمین گفته بود؟ مگر بلد بود جلوی دهانش را  
بگیرد وقتی طاقتش تمام می شد؟ اصلا مگر بلد بود چطوری با مردِ پر از کلافگی مقابلش حرف  
بزند؟

قدم بعدی را سامر برنداشته بود که سکوت شکست:

-مامانم خوبه؟

و سامر کوتاه تر از همیشه جواب داد:

-خوبه!

نپرسید خودش خوب بود یا نه، نپرسید چه شد، نپرسید چرا سلاله باید زنگ می زد؟ هیچ چیز  
نپرسید و سامر ویرانه ی روحش را تا اتاق کشان کشان برد .

حفره ای بزرگ و پر نشدنی در قفسه ی سینه اش احساس می کرد .

قدم های سنگین و لنگان دخترک، درست پشت سرش در حرکت بودند و با تمام وجود نبودش را می خواست .

-سامر؟

بلافاصله، با فشردن دستگیره ی در جواب داد:

-الان نه گلبرگ!

در را پشت سرش بست و ماند گلبرگ و یک در بسته شده توی صورتش .

دستانش را مشت کرد و با کمی مکث عقب رفت. دور خودش چرخید و به موهایش چنگ زد بلکه کمی از آشفتگی ذهنی اش کم شود .

ماگ های روی میز را جمع کرد و غر به جان خودش زد:

-آره دیگه، مگه تو مهمی؟ مگه کسی باید به تو هم جواب بده؟ همش قهر کنن باهات ...

از حرکت ایستاد و ریه هایش را با سرعت از هوا خالی کرد:

-خاک به سرت گلبرگ!

دوباره حرکت کردن را از سر گرفت و اضطراب، بیشتر از قبل در سلول به سلولش به تکاپو افتاد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_هفتم



ماگ ها را توی سینک گذاشت و برای خودش تکرار کرد:

-تو می تونی...تو آرومی...تو که اصلا عصبی نیستی!

هستی؟

اسکاچ را روی ماگ ها پرت کرد و دستش را به لبه ی سینک گرفت:

-آره عصبیم، آره دلخورم، آره ناراحتم و جونم داره در میاد ...

باز شیر آب را باز کرد و چشمه ی اشکش جوشید .

ناتوان، تنها چیزی که داشت اشک هایش بودند و بس!

کارش تمام نشده بود که تلفنش زنگ خورد و پشت بندش، سامر داد زد:

-خفه کن این سگ مصبو!

گلبرگ شوکه شده، خشکش زده بود که صدای سامر باز اوج گرفت:

-گلبرگ!

گلوله ی از اسلحه شلیک شده، مصداق بارز گلبرگ بود؛ با چنان سرعتی خودش را به اتاق

رساند و تلفنش را از روی تخت برداشت که نفس بند آمد .

بیرون از اتاق، هنوز هم از داد زدن سامر شوکه بود و دستانش می لرزیدند .  
گوشی را دم گوشش نگه داشت و با دست دیگرش، پیشانی اش را فشرد:  
-بله؟

-خوبی مامان؟

خودش را به آشپزخانه رساند و حواسش را جمع کرد تا صدایش بالا نرود:  
-تو خوبی؟ اونجا اوضاع چطوره؟ تو کجایی؟ چی شد؟

-یکم یواش مادر؛ چه خبره؟

بچه ی کوچکی شد که با لجاجت پا زمین می کوبید و به هر زبانی که می توانست می گفت که  
قرار نبوده و نیست که کوتاه بیاید .

-آدم رو حبس خونگی می کنید، چه انتظاری ازش دارید؟ سیمین هنوز لب از لب باز نکرده که  
گلبرگ مجال نداد: -می شه الان فقط بری خونه، استراحت کنی و بذاری یهو قتی که عصبی  
نبودیم حرف بزیم؟

سیمین باشه ی خفه ای تحویلش داد و تماس را قطع کرد .

متنفر از خودش، از نیش و لحن کلامش، متکی به یخچال سر خورد و روی زمین نشست .

سرش را روی زانو هایش گذاشت و سنگینی بیشتری روی قفسه ی سینه اش احساس می کرد

موسیقی بی کلامی، از پشت لب های چفت شده اش پخش می شد و صدای زنی را برایش  
تداعی می کرد که حتی شنیدن نامش، حالا و بعد از گذشت آن همه سال، به جای آرامش،  
ترس به جانش می انداخت؛ سلاله!

\* \* \*

تلفن همراه را توی دستش چرخاند و با پشت خودکار روی میز ضرب گرفته بود .  
انتقال از دفتر یزد به تهران، ورود به محیط کاری جدید و کار کردن با کادر جدید، از مورد  
علاقه هایش نبود؛ علی الخصوص وقتی دیگر مهندس مورد علاقه اش را بین پرسنل نمی دید!  
لرزیدن گوشی توی دستش، حواسش را جمع کرد و به دیدن نامی که روی صفحه نقش بسته  
بود، لبخند کنج لبش جا خوش کرد .

-سلام خانم!

پر شور گفته بود و پر شور تر شنید:

-سلام آقا!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_هشتم



خستگی مانده به جانش پر کشید و رفت.

تک خنده اش کامل نشده بود که زن ادامه داد:

-خوبی؟ چی کار می کنی؟

پیشانی اش را ماساژ داد و برای چند ثانیه پلک روی هم فشرد:

-خوبم؛ یکم اوضاع اینجا به هم ریخته است. تو خوبی؟ رسیدی؟

-هنوز بحث دارید؟ چرا اونجا موندین خب؟ سامر هم که رفته خونه ی خودش .

خودکار را بین انگشتانش چرخاند و تقریبا محکم روی میز کوبید:

-سامر پاش رو کرده توی یه کفش که بریم پیش اون، ولی بابا رضایت نمیده. اصلا خودم هم

نمی فهمم داره چه اتفاقی میوفته. نگفتی کجایی؟

-رسیدم خونه؛ نگران نباش .

با کمی مکث ادامه داد:

-خب الان فکر بابات چیه؟ هر روز جنگ اعصاب داشتن؟ پشت گردنش را بین سر

انگشتانش گرفت و سرش را به پایین خم کرد:

-طراوت؟

صدایش در معصومانه ترین حالت خودش بود و عجزِ نشسته لای حروفِ "طراوت" به راحتی

احساس می شد.

-جانم؟

جانم گفتن طراوت شیرین بود، حالش را بهتر می کرد و برای درد مغزش مسکن می شد .  
 -همه چی داره سخت تر می شه. مهربابِ بعد از خورشید انگار داره توی یه دره سقوط می کنه و سامر ...

لب روی لب فشرد و حتی نمی دانست جمله اش را چطور کامل کند .

سامر بود و هزار حرف گفته و نگفته!

-سمیر؟

سمیر گفتن طراوت، عسل شد و شیرینی اش، زیر دندان سمیر مزه کرد .

-جانم؟

طراوت اما انگار که تردید داشته باشد، سکوت کرد و مکث طولانی اش سمیر را وادار به حرف زدن کرد:

-چیزی شده؟

-با سامر حرف نزدی؟

اخم هایش به سرعت جمع و تمام زنگ های هشدارِ توی مغزش فعال شدند:

-چطور؟ چیزی شده؟

طراوت نفس گرفت و با بیرون دادن هوایِ توی ریه اش، شمرده شمرده جواب داد:

-نه چیزی نشده...من باید برم؛ بعدا حرف بزنیم؟ دست سمیر با تمام توان مشت شد:



- کجا؟ چیزی می دونی که من نمی دونم؟

- عزیز من چرا به هم می ریزی؟ اینقدر نگران سامر شدی؛ فکر کردم با هم حرف زدین یا

چیزی شده. وگرنه من چی می دونم؟

هنوز سمیر به حرف نیامده بود که به سرعت اضافه کرد:

-من...من برم؟ ماما صدام می کنه ...

پیشانی اش را مالش داد و زبان به دهان گرفت که حرفی نزنه .

ممکن نبود طراوت بی دلیل حرفی بزند و قطعاً باید سراغ سامر می رفت:

- مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور عزیزم .

را گفته نگفته، تماس را قطع کرد. تمام ذهنش هشدار می داد و به تنها چیزی که فکر می کرد

سامر بود و بس!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

پنجاه\_و\_نهم



\* \* \*

تیک تاک ساعت تنها چیزی بود که سکوت خانه را می شکاند و چراغ کم نورِ راهرو تنها منبع روشنایی خانه بود .

پوستش از گرمای ماگ، گز گز می کرد و نگاهش به نقطه ی نامعلومی دوخته شده بود .

ماگ را به لبش چسباند و در اتاق به آرامی باز شد .

-گلبرگ؟

شنید و کوتاه جواب داد:

-بله؟

سامر دستش را بند دیوار کرد و پلک روی هم فشرد تا از تاری دیدش کم کند:

-چرا اینقدر تاریکه؟

کمی از چای نوشید و پاهایش را بیشتر از قبل جمع کرد: -حوصله نداشتم روشن کنم، خودت روشن کن!

سامر روی دیوار، برای پیدا کردن کلید دست کشید و با فشردنش، سالن غرق نور شد .

گلبرگ چند ثانیه چشم بست تا به هجوم بی رحمانه ی نور عادت کند و باز صدای سامر توی گوشش نشست .

-من باید برم بیرون!

گلبرگ ماگ را روی میز گذاشت و به عقب برگشت:

-باشه!

نرسید چرا، نگفت با این حال کجا؟ کلمات را پشت لب هایش حبس کرد و تنها خیره خیره، حرکاتش را دنبال کرد .

سامر تلو تلو خورد و خنده ی احمقانه ای روی لبش نشست بود .

دستانش دیوانه وار می لرزیدند و زانویش که خالی کرد ، روی زمین نشست .

گلبرگ تحملش تمام شد و حین بلند شدن غر غر کرد:

-یه جا بشین دیگه ...

دست زیر بازوی سامر برد:

-می تونی بلند شی؟

تنش به حدی گرم بود که انگار کوره ی آتش را بغل کرده بود .

سامر دست دیگرش را باز بند دیوار کرد و با بالا کشیدن خودش به حرف آمد:

-می تونی از توی ماشین قرصای من رو بیاری؟ برای مخالفت آماده می شد که سامر پیش

دستی کرد:

-لطفا!

پر از تردید و دو دلی بازوی سامر را رها کرد و چند قدم به عقب برداشت .

سامر رو برگرداند و خودش را توی اتاق پرتاب کرد .

گلبرگ اما مبهوت رفتار سامر، به عقب تلو تلو خورد و زیر لبی با خودش زمزمه کرد:

-مرضی چیزی داره؟

سر تکان داد تا از شر افکار مزاحم خلاص شود و به سرعت، سوئیچ را از روی کانتر چنگ زد .

بین پله و آسانسور ایستاده بود و پوست لبش را می جوید .

آسانسور انگار قصد بالا آمدن نداشت و کم کم داشت اعصابش را خرد تر می کرد .

بی خیال آسانسور، پله ها را دو تا یکی پایین رفت و به پارکینگ که رسید دیگر نفسش بالا نمی آمد .

دستش را روی قلبش مشت کرد و دولا شد تا کمی تپش قلبش آرام بگیرد:

-حالتون خوبه؟

مردی مثل خودش دولا شده بود و سر کج کرده بود تا راحت تر صورت دخترک را ببیند .

گلبرگ خودش را عقب کشید و بریده بریده جواب داد:

-ممنون!

و بدون آنکه منتظر حرف دیگری باشد، از کنارش گذشت .

به دنبال ماشین سامر، چشم در پارکینگ چرخاند و ماشین را که پیدا کرد، سرعت بیشتری به قدم هایش داد .

خودش را روی صندلی بالا کشید و برای پیدا کردن داروهای سامر، چشم چرخاند .

قوطی کوچک قرص را از توی داشبورد برداشت ،کنجاوی زیرکانه قلقلکش می داد تا روی قوطی را بخواند .

چشم ریز کرد و با خواندن اسم دارو، کمی به مغزش فشار آورد بلکه کاربردش را بفهمد .  
فکر کردنش تا بالا رفتن ،ادامه داشت و توی اتاق که رسید، سامر روی تخت دراز کشیده بود و  
ساعدهش را روی چشم هایش گذاشته بود .

پایین تخت نشست و صدا زد:

-سامر؟

سامر به سرعت توی جا نشست و مردمک های لرزانش ،ترس به جان گلبرگ انداختند .  
قوٹی را به طرفش گرفت:

-داروهات رو آوردم .

جوری قوٹی را چنگ زد که نفس در سینه ی گلبرگ ماند و خشکش زد .

برای یک قرص آنقدر تقلا می کرد؟

دست پاچه دستی به صورتش کشید و با اشاره به در

،کلمات را پراکنده به زبان آورد:

-آب...می شه یه لیوان آب بهم بدی؟

گلبرگ خودش را روی زمین عقب کشید و تنها سری برای تایید تکان داد.

گلبرگ برای آوردن آب بیرون رفت و در را که بست

،نگاهی به دستانش انداخت .

زلزله وار می لرزیدند و قلبش به دلیل نامعلومی می کوبید .

حتی نمی دانست چرا آنقدر از سامر می ترسید ...

به خاطر چشم های سرخ شده اش بود یا تعادلی که نداشت؟ قدم های سنگینش را به زحمت تا آشپزخانه کشاند و آنقدر درگیر تحلیل رفتار سامر بود که لیوان ها را نمی دید .

وسط آشپزخانه ایستاد، چشم هایش را بست و پشت سر هم نفس کشید:

-آروم باش! چه مرگته اینقدر به هم ریختی؟

نفسش را بیرون فوت کرد و لیوان را زیر شیر آب گرفت:

-گل بگیرن این زندگی رو!

شیر آب را که بست، دوباره راهی اتاق شد و هنوز چند قدم مانده به در اتاق، صدای سامر توی گوشش نشست:

-گلبرگ زحمت نکش، نیازی نیست آب بیاری!

چشم هایش گشاد شدند و لیوان را جوری فشار داد و بالا برد که هر لحظه احتمال شکستنش را می شد داد .

از لای دندان های کلید شده اش به آرامی غرید:

-کوفت بخوری!

و هنوز به نقطه ی پایان جمله اش نرسیده بود که در باز شد و سامر جواب داد:

-ممنون!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصتم



لب روی لب فشرد و دست مشت کرد تا اعصاب به هم ریخته اش را آرام نگه دارد .  
نگاه توی صورت سامر گرداند؛ مردمک چشمش به سرعت می لرزید و دیگر خبری از آن  
خنده های هیستریک نبود .

آن همه تغییر برای یک قرص؟

-نمی خوای بری کنار؟

مثل کسی که سر از آب بیرون آورده باشد، عمیق و پر صدا نفس کشید و کنار رفت .  
سامر از کنارش گذشت و به طرف سرویس بهداشتی حرکت کرد .  
با نگاه، سامر را بدرقه کرد و شانه اش را به دیوار تکیه داد .  
خانه اش هنوز بوی نویی می داد، همه چیز برق می زد و انگار کور رنگی گرفته بود .  
همه ی خانه را، خاکستری می دید؛ انگار روح از خانه پر کشیده بود، شاید هم همه ی وسایل  
رنگ باخته بودند .

باید قبول می کرد که یک هفته نشده شکست خورده بود؟ می خواست زندگی اش را کنترل  
کند؟

مادرش آنقدر ها زنانگی یادش نداده بود. پدرش هیچ وقت نبود که رفتارشان را ببیند و یاد بگیرد.

سامر که بیرون آمد، گلبرگ هنوز متکی به دیوار، به خانه ی دل مرده اش نگاه می کرد.

سامر بدون نگاه کردن به سمتی که گلبرگ ایستاده بود، خودش را به مبل رساند و رویش نشست.

کنترل را برنداشته بود که گلبرگ بالاخره دهان باز کرد:

– رفتی اونجا چی شد؟

دکمه ی پاور را فشار داد و منتظر برای روشن شدن تلوزیون جواب داد:

– چرا از مامانت نمی پرسی؟

قدمی به جلو برداشت و سنگین تر از قبل نفس کشید:

– مگه من باید همه چی رو از مامانم بپرسم؟

– تا الان نپرسیدی؟

چشن در حدقه چرخاند و دستی به پیشانی اش کشید. بی حوصله تر از آن بود که بخواهد بحث کند.

– من همچین آدمی ام؟

سامر پا روی پا انداخت و یقه ی تیشرت را کشید تا راحت تر نفس بکشد:



- نمی دونم!

این بار زبان به کام گرفت و توی دلش تکرار کرد:

-مرض!

دلیلی نداشت بیرون از اتاق باشد. می ماند که چه؟ می خواست چه کاری انجام دهد؟ اصلا چه کاری داشت برای انجام دادن؟

هنوز دو قدم به سمت اتاق بر نداشته بود که صدای سامر بلند شد:

-می گفت دلش تنگ شده! واسه خورشید فهمیده بود، می خواست با مهرباب صحبت کنه که باز مالک و حشمت دعواشون شد .

بدون جواب دادن، وارد اتاق شد و متکی بر در بسته، پلک هایش را روی هم فشرد .

دلش تنگ شده بود؟ مگر جای دل تنگی گذاشته بود اصلا؟ ریه هایش را از هوا خالی کرد و به خودش اخطار داد:

-تو حواست به زندگی خودت باشه!

کسی توی ذهنش پیچ زد:

-اون هم جزئی از زندگیته، نیست؟

کتفش می سوخت و تیر می کشید، پهلویش بدتر! پا روی زمین کوبید و در جدال برای خفه کردن صدای ذهنش غرید:

-اون فقط یه نحسیِ تموم نشدنیه!

سوزش کتف و تیر کشیدن پهلویش آنقدر زیاد شده بود که به نفس نفس افتاد .

سرش را به طرفین تکان داد و پهلویش را با دست آزادش فشرد:

-نباید بهش فکر کنی...نباید! اونجایی که درد می کنه ...

بغض امانش را برید و ادامه ی حرف توی گلویش ماند .

نمی فهمید چرا باید اسم سلاله که می آمد، آنقدر تمام دنیا به هم می ریخت؟

دست به پیشانی اش گرفت و لیوان آبی که هنوز توی دستش بود را سر کشید .

بغض پس زد و به آرامی تکرار کرد:

-هیچ کلیه ای نیست، پس فقط آرام باش و برو بشین!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_یکم



تنش را روی تخت کشید و رو تختی را لای انگشتانش فشرد .

اشک، حریر نازکی شده بود روی نگاهش و نمی گذاشت دیوارِ مقابلش را خوب و واضح ببیند.

تقه ای به در خورد و پشت سرش صدای سامر بلند شد:

- گلبرگ؟

به سرعت اشک هایش را پس زد و دست زیر بینی اش کشید:

-بله؟

در به آرامی باز و سامر داخل شد. فاصله ی در تا تخت را با چند گام بلند طی کرد و با احتیاط روی تخت نشست .

-نمی خواستم ناراحتت کنم .

گلبرگ خودش را به آغوش کشید و بدون آنکه نگاهش کند ،جواب داد:

-ولی انجامش دادی!

سامر دست به پیشانی اش کشید و حرف های توی سرش را بالا و پایین کرد تا مناسب ترین کلمات را کنار هم ردیف کند و به خورد گلبرگ دهد .

دخترک کنارش زیادی حساس و تند و تیز بود و اصلا نیازی به دقت کردن نداشت تا متوجه اش شود .

-بهم حق نمیدی؟

گلبرگ، کف دستش را روی زانو هایش کشید و گوشه ی لبش را گزید:

-حق میدم که الان حرفی نمی زنی، ولی حق نمیدم که نشناخته قضاوت بشم .

سامر به تکان دادن سر اکتفا کرد و کوتاه جواب داد: -درست میگی!

به نیت بلند شدن، دستش را ستون تنش کرد و صدایگلبرگ مانعش شد:

-حتی نمی‌خوای تکذیبش کنی؟ روی پا ایستاد و به آرامی جواب داد:

-تکذیبش کنم واقعیت تغییر می‌کنه؟

گلبرگ هم روی پا شد و سر بلند کرد تا راحت تر توی چشم‌های روشنِ مرد مقابلش نگاه کند:

-باعث می‌شه حس بهتری داشته باشم .

کمی سر خم کرد و به نگاهِ براقِ گلبرگ خیره شد:

-نمی‌خوام دروغ بگم! اینکه با واقعیت حالت به هم بخوره، از دروغ گفتن‌های شیرین بهتره...

خون گلبرگ، در رگ‌هایش به جوشش افتاد، نفسش را سنگین بیرون داد و بغض در گلویش ریشه دواند:

-توئه لعنتی ...

مشتش را تخت سینه‌ی سامر کوبید و ادامه داد:

-تو! تو من رو انتخاب کردی واسه بیشتر بدبخت شدن... تو ازم خواستی باهات ازدواج کنم و من رو انداختی توی این زندون! چرا یه ذره فکر نمی‌کنی به جای سخت کردن همه چی باید یکم بیشتر بهم توجه کنی؟

مشت گلبرگ که بالا رفت، قبل از پایین آمدن، میان مشت سامر گیر افتاد:

-نمی‌تونم بهت بدمش!

کاسه ی صبر گلبرگ تمام شده بود و تمام فشار چند روزه ای که تحمل می کرد، تمام حرف ها و درگیری های ذهنی اش را عق زد:

-توئه لعنت شده چرا این کار رو باهام می کنی؟ تو رو مالک گفته بیای من رو دق بدی؟ چرا این کارا رو باهام می کنی؟ چرا اینقدر اذیتم می کنی؟ چرا فقط ولم نکردی تو بدبختی های خودم دست و پا بزنم؟

سامر در تلاش برای پایین نگه داشتن صدایش، نفس بیرون داد و ثانیه ای پلک روی هم گذاشت:

-چون خود احمقت می ذاری اینجوری باهات برخورد بشه!

لبش بی صدا لرزید، انگار پارچ آب یخی روی سرش خالی کرده بودند و حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشت .

مشتش را عقب کشید و دوباره روی تخت نشست .

دستانش، رو تختی را مشت کرده بودند و با خم کردن سرش به پایین، از نگاه کردن به سامر طفره می رفت:

-برو بیرون ...

نفهمید چطور صدایش را آزاد کرده بود، فقط سنگینی روی قفسه ی سینه اش، داشت بیچاره اش می کرد .

سامر برای بیرون رفتن قدمی به عقب برداشت و گلبرگ دوباره به حرف آمد:

-هیچ وقت دهن من رو باز نکن!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_دوم



سامر بدون حرف بیرون رفت و باز ماند گلبرگ و تنهاییِ تمام نشدنی اش .

دلش سیمین را می خواست، خانه ی کوچکشان، جایی حوالی جنوب شهر را!

روی تخت جنین وار دراز کشید و به دیوارِ مقابلش نگاه کرد .

هر لحظه و ثانیه ای که می گذشت، زندگی نفرین شده اش را بیشتر درک می کرد .

انگار تصادف کرده بود و حالا گرمیِ تنش داشت می افتاد و درد ها، یکی یکی خودی نشان می دادند .

مغزش دو پاره شده بود و بین درگیری تمام نشدنیِ بین دو نیم کره، تنها به دیوار خیره بود .

نه میل گریه کردن داشت، نه حتی می توانست خودش را درک کند! مغزش، روحش، اصلا

تمامش، خالی خالی شده بود انگار ...

چقدر گذشت را نمی دانست اما سوزش چشمانش و خشکی بدنش، خبر از طولانی بودن زمان

می دادند .

پلکی زد و کسی در ذهنش جیغ کشید:

-تا کی؟

چشم باز کرد و زیر لب جواب داد:

-نمی دونم!

دوباره نشست، تلفنش را برداشت و لیست مخاطبینش را باز کرد .

"جون پناه" اولین اسمی بود که باعث شد مکث کند. هنوز تردید داشت، زنگ زدن به سیمین

می توانست عاقلانه باشد یا نه؟

در تلاش برای حدسِ برخورد سیمین بود که گوشی بین انگشتانش لرزید .

"مشکل گشا"

چشم در حدقه چرخاند و نفس بیرون داد. حالا حتی بیشتر از زنگ زدن به سیمین تردید

داشت .

تماس قطع شد و هنوز نفس راحتی نکشیده بود که باز زنگ خورد .

دستی به پیشانی اش کشید و گوشی را کنار گوشش نگه نداشته بود که جیغ فردِ پشتِ گوشی،

پرده ی گوشش را لرزاند:

-دختره ی عوضی، خاک تو سرت ...

پلکش را ماساژ داد و خفه گفت:

-فقط تو رو کم داشتم ...

دختر پشت خط، آب بینی اش را بالا کشید و در تلاش برای مهار لرزش صدایش، گفت:

-گلبرگ؟

چنگی به موهایش زد و با بیرون دادن نفسش جواب داد: -بخدا بخوای تو هم یه دور اعصابم رو خرد کنی، از الان بگو قطع کنم ...

دخترک صدایش لرزید:

-خیلی اذیت کردن؟ چی شده؟ بخدا من از هیچی خبر نداشتم، خانجون این چند روز همش پا درد بود ... دوباره سر جایش دراز کشید و اشک ها، بدون اجازه کاسه ی چشمش را پر کردند:

-شوهر کردم مشکات!

تلخی حرف بدون مقدمه اش توی تک به تک سلول هایش نفوذ کرد و مشکات هم حتی حرف نمی زد. چرا مشکات تبریک نمی گفت؟ چرا شاد نبود؟ چرا تمام دهنش تلخ شده بود؟

هزار چرا در سرش ردیف شده بودند و برای هیچ کدام جوابی نداشت ...

در تلاش برای پیدا کردن جواب، به آرامی پرسید:

-نمیگی مبارکه؟

و سر خوردن قطره اشک گرمی بین موهایش را احساس کرد .

تنها صدای نفس های تند شده ی مشکات را می شنید و با سر خوردن قطره ی بعدی، ادامه

داد:



-چرا به خانجون نمیگی بیاد این نوه ی عوضیش رو جمع کنه؟ مگه منم نوه اش نیستم؟ چرا نمیگی بیاد شوهرش رو ساکت کنه و بذاره زندگیم رو بکنم؟ چرا نمیگی بیاد سراغ پسرش؟ لب های گچ شده اش می لرزیدند و بغض داشت خفه اش می کرد .

-گلبرگ فردا میام؛ باشه؟ با اشکان میایم...خانجون رو می ذاریم پیش مامان و میایم...اشکان نمی دونه...مامان نداشت بگیرم بهش...ولی میارمش و میام...یعنی ...

آنقدر پراکنده حرف می زد که حتی خودش هم نمی فهمید، فقط گریه می کرد و کلمات را بدون فکر به زبان می آورد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_سوم

👉👉👉 گلبرگ دستی به چشم هایش کشید و نفس لرزانش را بیرون داد:

-نمی خواد بیاید. بیای که چی؟ حشمت یه دور هم به شما گیر بده؟ خانجون هم پاش درده، عمه نمی تونه تنهایی جمعش کنه که ...

مشکات با کمی مکث، جواب داد:

-میام...می خوام ببینمت. اینجوری اصلا دلم راضی نمی شه! اصلا وقتی مامان گفت، فقط پاشدم بهت زنگ بزنم.

انگار...انگار دارن جونم رو می گیرن گلبرگ!

حوصله ی ادامه دادن نداشت. خسته تر از آن بود که بخواهد حرف بزند یا واکنشی نشان دهد

شقیقه ی دردناکش را مالید، تکه تکه خندید و حین بلند شدن، برای عوض کردن جو به تقلا افتاد:

-همش تقصیر اشکانه! اگه میومد منو بگیره، کار به اینجا نمی رسید ...

مشکات جیغ کشید:

-خود خرابت خون به جیگر داداشم کردی، بعد میگی اگه میومد منو می گرفت؟ خاک تو

سرت بی لیاقت!

از روی تخت بلند شد، یک جا نشستن کلافه اش کرده بود:

-بعد توئه جیغ جیغو خواهر شوهرم می شدی و مامان مهربونت مادر شوهرم!

تاکیدی که روی "مامان مهربون" داشت حتی مشکات را هم به خنده انداخت:

-چشه مامانم نکبت خانم؟ گلبرگ لب کج کرد:

-هیچی! ولی الان رو ببین، نه خواهر شوهر، نه مادر شوهر و نه حتی جاری!

مشکات غر به جانش زد:

-ان شالله یه جاری وحشی گیرت بیاد من دلم خنک شه ...

دستش را روی در سرویس بهداشتی گذاشت:

-دیگه داری زیاد حرف می زنی. کاری نداری؟

مشکات مکث کرد و با نفسی که بیرون داد، به حرف آمد:

-مواظب خودت باش، باشه؟ می بینمت ...

به گفتن "باشه" ی کوتاهی اکتفا کرد و با تمام شدن تماس، دستگیره را به پایین کشید.

لباس هایش را توی رختکن انداخت و شیر آب را باز کرد.

برخورد قطرات ولرم آب با سر و صورتش، غلتیدن روی پوست یخ کرده اش و تنفس هوای

کمی بخار گرفته، همه و همه ذهنش را آزاد تر می کردند.

جلوی آینه ی بخار گرفته ایستاد و انگشتش، روی آینه لغزید و برای دخترِ غمگین لبخند

کشید.

از ذهنش گذشت:

-باید یه جایی، همه ی اینا تموم شه...زندگی کن ...

سری به اطراف تکان داد تا افکار در همش را پراکنده کند؛ هوای بیشتری در ریه هایش جا

داد و با تن کردن حوله، بیرون رفت.

تیشرت و شلواری، بدون توجه به تیر کشیدن های پایش، تن کرد و موهایش را بدون خشک

کردن، با گیره ای جمع کرد.

بیرون از اتاق، سامر غرق کار کردن با لپ تاپ و کاغذ هایش بود. کوتاه به صورت اخم کرده اش نگاهی انداخت و بدون حرف زدن، راهی آشپزخانه شد.

هرچیزی که به دیگری ربط داشت یا نداشت را از یخچال و فریزر بیرون کشید و با گذاشتنشان روی میز، مشغول پخت غذایی شد که خودش هم نمی دانست ایده اش از کجا آمده بود.

سوسیس ها را روی ذرت های سرخ شده ریخت و صدا زد:

-بیا شام!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_چهارم



و سامر کوتاه جواب داد:

-میل ندارم. نوش جان!

زیر ماهی تابه را خاموش کرد و با ریختن غذا تویشقاب باز به حرف آمد:

-نمک نداره نمک گیرت کنه، بیا بخور حوصله ندارم سوتغذیه ی تو هم گردنم بیوفته.

هنوز بلند بلند حرف می زد که صدای سامر را نزدیکش شنید:

- چیزی گردنت نمیوفته! ولی اگه اینقدر داد بزنی حتما کر شدنم گردنت میوفته ...  
 نفس توی سینه اش گره خورده بود و چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند .  
 به حضور های بدون مقدمه ی سامر عادت نداشت و هنوز هم تا پای سخته کردن می رفت .  
 با پایین گذاشتن بشقاب، دستش را روی قلبش مشت کرد و اخم کرده به سمت سامر برگشت .

برای چند ثانیه به چشم های بی حالتِ مرد نگاه کرد و در کمتر از یک ثانیه، با بلند شدن روی انگشت های پا، قاشقِ توی دستش را روی سر سامر کوبید:

- مریضی؟ یه اهمی، یه اهومی، یه چیزی... نمیگی سخته می کنم؟

موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد و به صورتِ دخترکِ طلبکار خیره شد:

- فکر کردم متوجه شدی ...

ضربه ی بعدی را سریعتر و کوتاه تر زد و خودش را عقب کشید:

- عین جن میری و میای، چطور متوجه شم؟

بشقاب دوم رو هم حین غر زدنش، از کنار گاز برداشت و با گذاشتنش روی کانتِر، بدون منتظر ماندن برای سامر

، قاشقِ پر از ذرت را توی دهنش فرو کرد.

سامر لیوان آب را بین انگشتنش تا بی داد و خودش را روی صندلیِ مقابلِ گلبرگ کشید.

هنوز قاشق اول را توی دهنش نگذاشته بود که گلبرگ سکوتِ بینشان را شکست:

-خیلی دلم می خواد بدونم چرا من!

قاشق را سر جایش برگرداند و گلبرگ، برای رسیدن به جوابش، خیره نگاهش کرد .

اگر نمی پرسید، اگر حرف نمی زد قطعاً قلبش منفجر می شد .

حق خودش می دانست که بداند، که جواب بگیرد و بتواند خودش را قانع کند .

سامر هنوز به حرف نیامده بود که گلبرگ ادامه داد:

-نمی خوای بگی؟ فکر نمی کنی این احمق حقشه بدونه؟ من رو دوست نداری، نه در اصل هیچ

حسی بهم نداری ... شانه بالا انداخت و قاشقش را پر از ذرت کرد:

-پس چرا؟

سامر تکه سوسیسی از بین ذرت ها برداشت:

-همیشه اونی که اونا می خوان نباید بشه؛ نه؟

گلبرگ قاشقش را توی بشقاب رها کرد و کمی خودش را جلو کشید:

-همین؟ فقط واسه اینکه بخوای بگی همه چی اونی نمی شه که شما می خواید، من رو انتخاب

کردی؟

حرکات سامر را که از روی صندلی بلند می شد را دنبال کرد و منتظر برای شنیدن صدایش،

گوش تیز کرد .

-شاید...شاید هم نه! ولی هر دلیلی که باشه، باور کن برات بهتره توی این خونه باشی ...

خودش را از روی صندلی پایین کشید و ابروهایش گره کور خوردند:

-تازه دو روزه از راه رسیدی، بعد چطور می تونی بفهمی چی برای من بهتره؟ عاشقمی یا همچین چیزی؟

-چرا باید عاشقت بشم؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه! شصت و پنجم



گلبرگ لب روی لب فشرد و تنها نگاهش کرد. امیدوار بود چشم هایش، آینه ای برای دل شکستگی هایش باشند .

سامر که لب روی لب فشرد، گلبرگ بالاخره سکوتش را شکست:

-از اینکه من رو خرد کنی خوشت میاد؟ باعث می شه حس بهتری داشته باشی؟

سامر دستش را پشت گردنش گذاشت و حین فشردنِ گردنش، به آرامی جواب داد:

-عصبی می شم زبونم تند و تیزه. تو بذار پای اعصابی که سر جاش نیست .

گلبرگ نفس بیرون داد و لیوان را توی مشت فشرد:

-من همیشه صبور نیستم. اعصابت رو زودتر درست کن!

بدون منتظر ماندن برای جوابی، با برداشتن بشقاب، به سمت سینک رفت .

سکوت اطرافش را فقط برخورد ظرف ها و شر شر آب می شکاند و عادت به شلوغی خانه حالا کلافه اش کرده بود .

باز از پشت لب های بسته اش آوایی خارج می شد که از گوشه ی ذهنش به بیرون سرک می کشید .

بشقاب آخر را هم سر جایش گذاشت و با تمیز کردن سینک، به عقب برگشت و صدای سامر را از سالن شنید:

-از کجا این شعر رو بلدی؟

دست هایش را خشک کرد و بی دقت پرسید:

-کدوم شعر؟

نگاه سامر، از کاغذ زیر دستش جدا شد و مداد را بین انگشتانش تاب داد:

-همینی که الان داشتی می خوندی!

شانه بالا انداخت و دوباره توی آشپزخانه برگشت:

-اون برام می خوند .یادت نمیاد؟

مداد از حرکت ایستاد و اخم های سامر جمع شدند:

-باید یادم بیاد؟

گلبرگ، منتظر برای جوش آمدنِ کتری، روی مبلی نزدیک به سامر نشست و شانه بالا انداخت:



-شاید!

سامر باز خودش را مشغولِ ورقه های زیر دستش کرد و گلبرگ با جلو کشیدنِ خودش

پرسید:

-چی کار می کنی؟

-کار می کنم! کلاسای دانشگاهت چه روزاییه؟ کنجکاو تر خودش را به سمت سامر خم کرد:

-کر نیستم که! می دونم کار می کنی؛ گفتم چه کاری؟ سامر بدون آنکه نگاهش کند، اجازه داد

دستش را ببیند:

-یه طرح دارم که باید تا هفته ی دیگه تحویل بدم. گفتم چه روزایی دانشگاه میری؟

گلبرگ خودش را عقب کشید و خیره به تلوزیون خاموش جواب داد:

-دانشگاه نمیرم!

سامر لحظه از دست از کار کشید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-نمیری؟

گلبرگ تای ابرو بالا داد، با گذاشتنِ آرنجش روی دسته مبل، برای چانه اش ستون درست

کرد:

-چیه به کلاست بر می خوره زنت تحصیلات عالیه نداره؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_ششم



سامر نگاهش را تا صفحه ی لپ تاپ بالا کشید:

-چی می خوای بشنوی؟

گلبرگ باز شانه بالا انداخت:

-همیشه وقتی تنها می شدیم، مامان می گفت سامر و سمیر رو خورشید عالی بزرگ می کنه.

ولی الان گاهی حس می کنم بیخود امیدوار بوده!

مردِ مقابلش، تاکید وار لب زد:

-مامانم خط قرمزمه! اصلا دلم نمی خواد سمتش بری .

اون همه ی تلاشش رو کرد تا من خوب بزرگ بشم، پس اگه من کم و کاستی دارم تقصیر اونا

نیست، مشکل از منه!

هوم کشدار گلبرگ تنها جوابی بود که گرفت .

هنوز دوباره مشغولِ کارش نشده بود که بی اختیار افکارش را به زبان آورد:

-هیچ وقت برام مهم نبود که تحصیلات یکی چقدره.

تحصیلات شعور نمیاره!

گلبرگ دستانش را بندِ دسته های مبل کرد و حینِ بلند شدن جواب داد:

-زیادی شعاری حرف می زنی. این اصلا خوب نیست ...

-من فقط چیزی که توی ذهنه رو به زبون میارم .

و بی مقدمه پرسید:

-می خوای بریم بیرون؟

گلبرگ زیر کتری را خاموش کرد و به عقب برگشت:

-بریم چی کار؟

-دو روزه توی خونه ای، نمی خوای بیرون بری؟ پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود. بیرون رفتن را

دوست داشت، راه رفتن را بیشتر!

-اگه نمی خوای بیخیالش شو ...

به سرعت خودش را از آشپزخانه بیرون پرتاب کرد:

-الان می پوشم ...

بدون منتظر ماندن برای جواب سامر، توی اتاق رفت و لباس عوض کرد .

درگیر با مرتب کردن شالش، از اتاق بیرون رفت:

-من آماده ام!

سامر کش و قوسی به تنش داد:

-منم الان لباس می پوشم .

سامر توی اتاق رفت و گلبرگ به سمت جا کفشی حرکت کرد:

-هوا سرده، یه چیز ساق دار بپوش، سرما به پات نخورده درد بگیره .

گلبرگ هم به تبعیت از سامر، کمی صدایش را بالا برد:

-باشه! زود باش ...

نیم بوت های ساق دارش را پوشید و حین بستن بند هایش، سامر هم بیرون آمد .

بافت یقه اسکی قهوه ای سوخته، کت مشکی رنگ با آن یقه ی خز دار سفید، خوش سلیقگی صاحبشان را بیشتر به رخ می کشیدند .

گلبرگ نگاه از سامر گرفت و به ظاهر خودش نگاه کرد .

پالتوی کوتاه، شلوار و حتی نیم بوت هایش مشکی بود و تنها جزء رنگی، شال صورتی اش بود .

دست هایش را توی جیب پالتویش فرو کرد و قبل از سامر بیرون رفت .

با فشردن دکمه ی آسانسور پرسید:

-کجا میریم؟

سامر از گوشه ی چشم نگاهش کرد و منتظر شد اول گلبرگ وارد آسانسور شود:

-هر کجا پاهامون ما رو بیره. پیاده روی دوست نداری؟ فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو

باد خزونه! شصت و هفتم



با نوک کفش، اشکال نامفهومی کف آسانسور کشید و به نرمی جواب داد:

-دوست دارم!

در آسانسور باز و قبل از سامر بیرون رفت .

با خروج از ساختمان، برخورد نسیم خنک با صورتش، حالش را بهتر کرد .

سرمایی که ناگهانی زیر پوستش رفته بود، باعث شد کمی خودش را جمع کند و سرش را بیشتر توی یقه اش فرو ببرد .

هوای خارج شده از بینی اش به سرعت بخار می شد و با نگاه محو شدنش را دنبال می کرد .

سکوتِ نسبیِ خیابان تقریباً خلوت را گاه گاهی صدای عبور یک ماشین یا بلند نفس کشیدن های خودش می شکست .

کلافه از سکوتی که بینشان بود، به حرف آمد:

-حالا رفتنت خونه ی مالک فایده ای هم داشت؟ سامر دست در جیب کتش برد و نفسش را

بیرون داد: -نمی فهمم چه چیزی از نظرت فایده است؛ اما من مهرباب یا سامر نیستم که

ساکت بشم، باید جواب بدم؛ و خب جواب دادم!

گلبرگ از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بیشتر توی خودش جمع شد:

-چرا بهش نمیگی بابا؟ همش میگی خورشید و مهرباب ...

با تردید، لبش را مرطوب کرد و ادامه داد:

-مگه اونا رو ...

سامر به طرفش برگشت و از حرکت ایستاد:

-برام زیادیه که بهشون بگم بابا یا ماما!

گلبرگ که به تبعیت از مردِ کنارش ایستاده بود، سر بلند کرد تا بهتر به چشم هایش نگاه کند:

-ولی این حداقل کاریه که می تونی بکنی! شنیدن کلمه ی ماما و بابا، از زبون کسی که با همه ی وجود بزرگش کردی همیشه شیرینه ...

دست زیر بینی اش کشید و از سرما چشم ریز کرد:

-خب حتی صابر هم از من می خواد بهش بگم بابا! ولی وقتی زیاد لجم رو در میاره، بهش میگم صابر ...

اخم های سامر جمع شدند و شالگردنش را از دور گردنش باز کرد:

-چیزی بهت نمیگه؟ گلبرگ شانه بالا انداخت:

-چرا! بدتر لج می کنه، ولی خب برام مهم نیست ...

می خواست دوباره راه رفتن را از سر بگیرد که سامر کمی خودش را سد راهش کرد .

شالگردن را جوری دور گردن گلبرگ پیچاند که تا زیر بینی اش را پوشاند:

-پس با همه لج می کنی!؟

گلبرگ راضی از پیچیدا شدن شالگردن دور گردنش

، سرش را بیشتر پایین برد و شالگردن تا زیر چشم هاش را پوشاند:

- فقط کسایی که باهام لج می کنن! می دونی؟ اوایل زیاد لجباز بودم. زود داد و قال راه  
مینداختم و سعی می کردم از حقم دفاع کنم ولی همیشه به جای من مامانم تنبیه می شد، حرف  
می خورد... حتی ...

لب هایش را روی هم فشار داد و چند ثانیه چشم بست.

هنوز هم هشت سال پیش را به یاد داشت. تک تک ثانیه هایش را!

چشم باز کرد و بدون ادامه دادن حرفش راه افتاد .

سامر همقدم با گلبرگ، قدم بر می داشت و ذهنش به هزار و یک جا پرواز می کرد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_هشتم



امیدوار بود گلبرگ باز حرف بزند، باز حواسش را پرت کند و تکه ای از ذهنش امیدوار بود که  
هیچ کس خلوتش را بهم نزند .

تصویر آن دو چشم سیاه، آن موهای پر کلاغی و پوست سفید جلوی چشمش می رقصیدند و  
قلبش بی تاب می کرد .

بالاخره موفق شد کمی افکارش را کنار بزند. به آرامی سر بلند کرد و با بیرون دادن نفسش،

پرسید:

-حتی چی؟ چرا ادامه ندادی؟

گلبرگ از گوشه ی چشم نگاهش کرد و مسیرش را به سمت نیمکتِ نزدیکش کج کرد:

-من می خوام زندگی کنم! این جمله رو از هشت سال پیش به خودم میگم. هر اتفاقی که

میوفته، هر چیزی که می شه، من برای خودم تکرار می کنم که می خوام زندگی کنم!

روی نیمکت نشست و به سمتِ سامرِ نشسته در کنارش برگشت:

-واسه همین همیشه منعطف بودم. قلبم می شکنه، ناراحت می شم و گاهی حتی دلم می خواد

جیغ بزنم یا خب حتی بدترش ...

خنده بین حرف زدنش وقفه انداخت و سامر به خنده اش خیره ماند:

-دلم می خواد خودم رو بکشم! ولی با خودم فکر می کنم مگه من چی کار کردم؟ چرا من باید

اونی باشم که قراره بمیره؟

سامر، آرنجش را به لبه ی پشتی نیمکت تکیه داد:

-داشتی بهم می گفتی زیادی شعاری حرف می زنم و حالا خودت رو ببین!

-شاید منم شعار میدم...ولی فقط می دونم که می خوام زندگی کنم. این زندگی خودش به

اندازه ی کافی سخت و سرد هست، آدم که نباید واسه خودش سخت ترش کنه ...

نگاهش را تا چشم های سامر بالا کشید:

-مگه نه؟ سامر چشم ریز کرد:

-منظور؟



و گلبرگ شانه بالا انداخت:

-من برات از خودم میگم، از خونمون، از خانواده ام و تو همش سکوت می کنی، حرف های ضد و نقیضی می زنی که نشون میده توی ذهنت جنگ شده. اون وسط هاش هم یه دور من رو تخریب می کنی ...

سامر کمی توی جایش جا به جا شد:

-می خوای به کجا برسی؟

گلبرگ لب روی لب فشرد و چند ثانیه ای نگاهش کرد .

حالا که آنقدر جلو آمده بود، باید می خندید و با یک هیچ همه چیز را جمع می کرد یا ادامه می داد؟ سکوت کردن، بهترین راه حلش شده بود، بهترین چیزی که بلد بود! بعدا می توانست توی اتاق، توی خلوت خودش و یا هر جایی که تنها بود، مکالماتش را تمام می کرد، پیروز مجادله می شد و حتی خودش را هم تشویق می کرد .

لب های خط شده اش را به زحمت جنباند:

-هیچی! تو درست میگی؛ من فقط شعار میدم .

سامر اما لجباز تر از آن بود که به تمام شدن بحث رضایتی داشته باشد .

-تا الان، این همه حرف زدی، پس تمومش کن و بذار این بحث همینجا تموم بشه!

لب های گلبرگ باز خط شدند و نفسش را سنگین بیرون داد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

شصت\_و\_نهم



مردمک لرزان چشمانش را به چشم های بی حالتِ سامر دوخت:

-می خوام به اینجا برسم که اون حتی مهم نیست! هیچ چیزی از روزها و ساعت های گذشته مهم نیست. فقط می خوام بدونم ما الان کجای زندگی ایستادیم؟ قراره طلاق بگیریم؟ قراره زندگی کنیم؟ اگه قراره طلاق بگیریم، من می خوام قوانین خودم رو بگم، می خوام یه چیزایی تغییر کنه و اگه قرار نیست طلاق بگیریم، یه چیزایی این وسط غلطه، یه گوشه هایی از این زندگی نباید اینجوری باشه!  
می دونی چی میگم؟

آنقدر پشت سر هم و بدون وقفه کلمات را ردیف کرده بود که شک داشت سامر چیزی از حرف هایش را فهمیده باشد.

چیزی شبیه به "اوه" از بین لب های سامر بیرون پرید و نگاهش از گلبرگ جدا شد.

پاهایش را جا به جا کرد و گلبرگ کمی خودش را جلو کشید:

-نمی خوای یه چیزی بگی؟ خودت گفتی این بحث اینجا تموم بشه!

سامر با مکث، بدون بلند کردن سرش به حرف آمد:

-نمی دونم قراره این زندگی چطوری بشه ولی ادامه پیدا کردنش به یه معجزه نیاز داره. من تو یه جایی از زندگیم گیر کردم و دلم نمی خواد ازش بیرون بیام. می دونم زندگیت رو خراب

کردم، آینده ات رو تباه کردم و حتی می دونم تحمل من چقدر می تونه سخت باشه اونم وقتی بعد های اعصاب خرد کن زندگی من رو ندیدی ولی فقط می تونم ازت بخوام یکم صبر کنی، یکم بهم فرصت بدی تا بتونم این گندا رو جمع کنم، از این قسمت زندگی عبور کنیم و بعد هر کاری رو که تو بخوای، برای بهتر شدن زندگیت برات انجام میدم .

بلور شیشه ای و نازکی که گوشه ی سینه ی گلبرگ بود، به آرامی و با هر کلمه خرد و خرد تر می شد و ریه هایش، هر لحظه کارکردشان کم و کمتر می شد .

بدون جواب دادن، از روی نیمکت بلند شد و حین در آوردن شالگردن، کوتاه گفت:

-بهتره برگردیم خونه؛ دیر وقته .

سامر صدا زد:

-گلبرگ؟

و گلبرگ به زحمت لبخند روی لب آورد؛ چه اهمیتی داشت اگر در چشمش یک احمق نشان داده می شد؟ شالگردن را به طرفش گرفت و غده ای نفرین شده در گلویش ریشه دواند:

-درباره ی قوانین خونه بعدا حرف می زنیم؛ باشه؟ قدمی به عقب برداشت و سامر کلافه

شالگردن را میان مشتش فشرد:

-من فکر می کردم می تونم از پشش بر پیام! منم می خواستم زندگی کنم ولی ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه! هفتادم



گلبرگ طاقت تمام کرد و باز به طرفش برگشت:

-ولی خیلی دیره واسه اینکه بفهمی نمی تونی! پس دیگه بس کن و وقتی هیچ تلاش برای زندگیت نمی کنی اینقدر این چرندیات رو تحویلیم نده ...

سامر مبهوت از صدای بلند گلبرگ به آرامی پلکی زد و چند ثانیه طول کشید تا خودش را جمع و جور کند و با چند قدم خودش را به گلبرگ رساند .

گلبرگ بی توجه به حضورش، سریعتر قدم بر می داشت و سکوت بینشان تا رسیدن جلوی در واحد و حتی داخل رفتن هم طول کشید .

پوست صورتش از سرما خشک و سر شده بود و سر انگشتن یخ کرده اش گز گز می کردند . در تلاش برای بیرون کشیدن نیم بوت ها از پایش، دور خودش می چرخید که سامر به طرفش برگشت .

سر بلند کرد و همان لحظه سامر برای کمک کردن خم شده بود .

ذهن دو نفرشان انگار خاموش شده بود.

چشم های گلبرگ تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند صدای لیلی بود...نگاه لیلی

بود...لیلی...لیلی...لیلی ...

هیچ چیز توی ذهنش آرام نمی گرفت و نفهمید چطور خودش را کنار کشید و توی دسشویی انداخت .

لب هایش را توی دهانش کشید و به مسیری که سامر رفته بود خیره شد .

نیم بوت مانده توی دستش را توی جاکفشی گذاشت و نیشخند زد:

-عین دخترا شده که خفتش کردن.

بدبخت مشکلی چیزی داره حتما!

نفس بیرون داد و راهی اتاق شد. پالتویش را آویزان می کرد که سامر بعد از تقه ای به در، وارد اتاق شد .

بی توجه به حضورش، پالتو را توی کمد گذاشت و درش را بست .

-این کارتن مونده گوشه ی اتاق؛ چی کارش کنم؟ منتظر به صورت اخم کرده ی سامر خیره شده بود .

سامر اما بی آنکه نگاهش کند، کت را روی تخت انداخت و لبه ی پایینی بافت را به هوای در آوردن، لای انگشتانش گرفت .

-خودم جا به جاش می کنم .

بافت را هم کنار کت انداخت و دستش که به سمت کمر بندش حرکت کرد، گلبرگ خودش را به در اتاق رساند .

شیر را برای گرم شدن روی گاز گذاشت و ماگ را از روی آبکش برداشت .

پودر نسکافه را توی ماگ ریخت و شیر گرم شده را از روی گاز برداشت که سامر هم از اتاق بیرون آمد .

دستانش را دور ماگ محکم کرد و خیره ی سامر شد .

سامر، جعبه ی توی دستش را جا به جا کرد و هنوز لب از لب باز نکرده بود که کف جعبه باز و تمام محتویاتش روی زمین پخش شدند .

گلبرگ نیشخند زد و سامر عصبی جعبه را روی زمین انداخت .

تنش را روی صندلی پشت کانتر کشید و ماگ را به لب هایش نزدیک کرد .

چشم هایش حرکات پر اضطراب سامر را دنبال می کردند و بوی نسکافه، تمام سلول های بویایی اش را تحریک می کرد .

کمی از نسکافه اش نوشید و سامر شالگردن قرمز رنگی را توی جعبه برگرداند .

کنجکاوی توی رگ هایش به جریان افتاده بود و به زحمت جلوی خودش را گرفت که چیزی نپرسد. فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد و یکم 🍷 🍷 🍷

نمی خواست حرفی بزند، بهتر بود تمام مکالماتش را کوتاه می کرد .

سامر نمی خواست شوهر باشد، نمی خواست مرهم باشد، نمی خواست همدم باشد و حتی نمی دانست برای چه؟ اما از درگیر شدن با مرد مقابلش هم دوری می کرد .

جای خالی کلیه اش، باز تیر کشید و گلبرگ لب به ماگ چسباند تا دردش را نادیده بگیرد .

نسکافه ی نیم خورده را توی ظرفشویی گذاشت و از کنار سامر عبور کرد .

-می خوای قهر کنی؟

لبش می لرزید و پلکش تیک گرفته بود. چرا نمی گذاشت توی حال خودش باشد؟ باید قانون می گذاشت؟ اصلا چرا طلاق نمی گرفت؟

-مهمه می خوام چی کار کنم؟ یهو میای...یهو گند می زنی تو زندگیم...یهو میگی می خوام حمایت کنی...یهو میگی نمی تونی...یهو همه کاری می کنی و حتی یهدرصد به آدم مقابلت اهمیت نمیدی!

به عقب برگشت و برنده تر از قبل ادامه داد:

-چرا نمیای طلاق بگیریم؟ هوم؟ هرکس بره پی زندگی خودش! سامر بدون برگشتن به سمت گلبرگ، چسب را روی جعبه کشید:

-این چیزی نیست که بخوای!

گلبرگ بی حوصله چشم در حدقه گرداند:

-دقیقا این زندگی چیزی نیست که بخوام! تو حتی تکلیفت با خودت معلوم نیست و من رو اینجا حبس کردی و حتی نمی دونم چرا!

سامر سر بلند کرد:

-گلبرگ! من نمی خوام...واقعا نمی خوام مدام کسی باشم که دلت رو می شکونه. حداقل بذار دوستانه زندگیمون رو بکنیم .

گلبرگ دست مشت کرده، نگاهش را تا چشمان بی روح سامر بالا کشید:

-این دوستانه زندگی کردنه؟ این عملا عین شکنجه ی روحی روانیه!

سامر چسب را روی کانتر پرت کرد

مغزش از کار افتاده بود و قلبش یک تپش جا انداخت .

چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند

سرد می شد، گرم می شد، دستانش زلزله وار می لرزیدند و هیچ حسی دریافت نمی کرد!

عرق روی تیره ی کمرش سر می خورد و اشک کاسه ی شکسته ی چشمش را پر می کرد .

سامر را به عقب هل داد و داد سامر گوشش را پر کرد:

-اینو می خوای؟ آره؟ می خوای شوهر باشم؟ می خوای چی باشم برات؟ مگه همین رو نمی

خوای؟ گلبرگ به هق هق افتاده بود و زانویش می لرزید، پهلویش تیر می کشید و مغزش در

حال متلاشی شدن بود .

با پشت دست روی لبش کشید و به تبعیت از سامر جیغ کشید:

-توئه عوضی! ازت متنفرم...از اینکه اینقدر دلم رو می شکنی، از اینکه مجبور نیستی اما اینقدر

عوضی و بی شعوری...هر لحظه ی زندگیم ازت متنفرم!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_دوم ☁ ☁ ☁

تمام شب را، تا وقتی که نور خورشید به داخل اتاق سرک بکشد بیدار مانده بود .



قطرات اشک بدون لحظه ای توقف از لای پلکش پایین می چکیدند و توی موهایش محو می شدند .

از زندگی بدون ثباتی که داشت خسته بود، از داد ها و برخورد های سامر خسته تر!

هیچ چیز را درک نمی کرد و بین یک خلا تمام نشدنی دست و پا می زد .

چرا ها توی سرش ردیف شده بودند و سعی می کرد همه چیز را برای خودش توضیح دهد .

چند ساعت دیگر همانطور درازکش روی تخت بود را نمی دانست. فقط وقتی به خودش آمد

که صدای زنگ به شکل دیوانه واری اعصابش را بهم می ریخت .

سامر همان دیشب رفته بود، کلید داشت و کسی نبود که بخواهد به خانه اش سر بزند .

بالش را روی سرش فشرد و اهمیتی به زنگ در نداد .

دلش رفتن پیش سیمین می خواست. چرا نمی رفت؟ از خودش پرسید و باز چشمه ی اشکش

جوشید .

هنوز صدای زنگ ادامه داشت که بالاخره مقاومتش شکست و قدم های سنگینش را تا پای

ایفن کشید . -بله؟ از صدای دو رگه و خش دار خودش برای ثانیه ای ترسید اما صدای

مشکات تمام معادلاتش را برهم زد:

-خیر ندیده در رو باز کن سخته کردم .

بی معطلی در را باز کرد و منتظر جلوی در واحد ایستاد .

زیاد طول نکشید که مشکات از آسانسور بیرون آمد و در آغوشش فرو رفت .

-دلم تنگ شده بود برات دیوونه!

کمر دخترک را به نرمی نوازش کرد و خودش را از جلوی در کنار کشید .

-بیا تو!

مشکات معذب لب گزید و سرکی به داخل کشید:

-شوهرت نیست؟ مزاحم نباشم ...

گلبرگ به داخل هولش داد و در را پشت سرش بست .

-نه نیست. قبل از اومدن باید به فکر مزاحمت میوفتادی ...

مشکات نفس راحتی کشید و شال و چادر را از سرش کشید .

-اینقدر هول کرده بودم اصلا مغزم کار نمی کرد .

گلبرگ به سمت آشپزخانه رفت:

-چطوری اومدی؟ صدای مشکات را نزدیک به خودش شنید:

-با اشکان اومدم .

چای ساز را به برق زد و برای در آوردن میوه ، به سمت یخچال حرکت کرد:

-اونم اومده؟ چرا نیومد بالا؟ پایینه؟

مشکات روی صندلی پشت کانتِر نشست و دستش را ستونِ صورتش کرد:

-آره پایینه! گفتم بیا بریم بالا! گفت وقتی مطمئن نیست می تونه ذهن و چشمش رو کنترل کنه، نمی خواد باهات رو به رو بشه. به هر حال تو شوهر داری ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_سوم ☁ ☁ ☁

ظرف میوه را جلوی مشکات گذاشت و هوم کشداری تحویلش داد. همیشه اشکان و تفکراتش فرق می کردند با تمام خانه ی حشمت و مالک!

انگار تنها فرزند صالح خانواده بود و گلبرگ جز احترام، حسی نسبت به شخصیت اشکان نداشت .

پیش دستی را هم روی کانتر نشست و روی صندلی مقابل مشکات جا گرفت .

-خانجون چطوره؟ عمه؟

مشکات دست سرد شده ی گلبرگ را لای انگشتانش گرفت:

-تو خوبی؟

آخرین بار کی کسی حالش را پرسیده بود؟ به یاد نمی آورد ...

دستش را عقب کشید و به زحمت لبخند روی لب کاشت:

-خوبم!

مشکات اخم جمع کرد و به سرعت جواب داد:

-دروغ نگو! چشمات پف کرده، رنگ به روت

نمونده...اصلا همه ی اینا رو نیبیم، حداقل قبل اومدنم یه آب به صورتت می زدی اینقدر ضایع اشکای خشک شده ات نمی رفتن تو چشمم ...

گلبرگ عصبی از بی حواسی اش، لب گزید و سراغ چایی ساز رفت:

-خوبم مشکات...نگران چی هستی؟

مشکات بی طاقت از جا برخاست و کنار گلبرگ ایستاد: -نگران تو! می فهمی؟ اذیتت می کنه؟

گلبرگ بدون نگاه کردن به سمتی که مشکات ایستاده بود، با سرعتی که بی علت به دست هایش داده بود، چای دم کرد و نیشخند راه خودش را به لب های بی رنگ گلبرگ باز کرد .

مشکات بازویش را کشید و با سماجت مقابلش ایستاد:

-آره؟ اذیتت می کنه؟

گلبرگ خودش را عقب کشید و اخم هایش را جمع کرد:

-نه! بکنه هم چی کار می تونم بکنم؟

مشکات پر شتاب ریه هایش را از هوا خالی کرد:

-حتی نمی تونم بگم طلاق بگیر .

گلبرگ لیوان و قندان توی سینی گذاشت و به آرامی جواب داد:

-آره نمی تونی! نمی شه! می دونی...من اونقدر بدبختم که نه شوهر کردنم دست خودمه نه طلاق گرفتنم. طلاق بگیرم که چی بشه؟

به سمت مشکات مغموم برگشت و ادامه داد:

-وقتی وسط زمستون من و سیمین رو می ذارن تو کوچه؟ می دونی...من هنوز به کلیه ی دمم برای زندگی واسه سیمین نیاز دارم .

مشکات بالاخره بی خیال ناخنی که بین دندان هایش گیر انداخته بود، شد و مقابل گلبرگ ایستاد:

-همش سیمین سیمین سیمین! یه بار واسه خودت زندگی کن نمی شه؟  
ابروهای گلبرگ گره کور خوردند:

-مامانم، خودِ منه...

مشکات نفس بیرون داد و پا روی زمین کوبید:

-دوستش داری؟ باهاش نمی خوابی؟

گلبرگ از بی پروا حرف زدن های مشکات چشم گرد کرد و غرید:

-دهنت چف و بست داشت قبلا! تو رو سننه؟ مشکات بی توجه به تشر زدن گلبرگ با هر حرفی که می زد یک از انگشتانش را نشان می داد:

-اول که تو نمی تونی طلاق بگیری. حتی بتونی هم به خاطر زن عمو این کار رو نمی کنی! دوم که زندگیت اینجوری رو هواست. سوم که اصلا به هم نزدیک هم میشید؟

تکه ی آخر حرفش را چشم ریز کرده گفت و گونه های گلبرگ رنگ گرفتند .  
 نزدیکی به سامر جزو محالات ذهنش بود! چه محال خنده داری ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_چهارم 🍷 🍷 🍷

چشم غره رفت و اشاره کرد روی صندلی بشیند:

-بتمرگ! لازم نکرده واسه من یک و دو راه بندازی ...

مشکات شقیقه اش را ماساژ داد و بیچاره نالید:

-گلبرگ حالا که شرایط اینقدر بهم ریخته است، به جای بقیه تمرکزت رو بذار رو زندگی خودت. رو شوهرت، رو زندگی زناشویی و خب ...

گلبرگ چشم ریز کرده و آماده ی حمله نگاهش کرد که مشکات با آخرین سرعتی که از خودش سراغ داشت ادامه داد:

-شاید شوهرت یه نیازی داشته باشه، به خاطر تو مراعات کرده. تو آدم باش ...

هنوز جمله اش به ته نرسیده بود و گلبرگ برای کشتنش جلو نرفته بود که صدای باز شدن در گوششان را پر کرد .

مشکات هول شده به سمت صندلی شیرجه زد و با برداشتن شالش، به راهرو چشم دوخت .

گلبرگ به خوبی می دانست سامر متوجه ی حضور کسی جز خودش شده بود که آنقدر آمدنش پر سر و صدا و طولانی شد .

سینی توی دستش را روی اپن گذاشت و سلام کوتاه سامر را کوتاه تر جواب داد .  
مشکات لب گزید و معذب، خودش را کنار گلبرگ کشید:

-سلام آقا سامر .

سامر نگاهش برای ثانیه ای روی مشکات مکث کرد و بهسمت گلبرگ کشیده شد .

-سلام؛ بفرمایید .

مشکات کمی جا به جا شد و به زحمت خودش را روی صندلی اش کشید .

سامر که به سمت اتاق رفت و تن پایینی صدا زد:

-گلبرگ؟ یه لحظه میای؟

گلبرگ بدون حرف به دنبالش راه افتاد و وارد اتاق شد:

-بله؟

حرف که می زد نگاهش به زمین بود و سنگینی نگاه سامر را به خوبی احساس می کرد:

-چیزی لازم نداری؟ مهمون اومده و ...

نگذاشت حتی جمله ی سامر به نقطه برسد و بی حوصله بین حرفش رفت:

-نه! همه چی داریم .

بدون منتظر ماندن برای هر حرفی از جانب سامر از اتاق بیرون رفت .

مشکات با گونه های رنگ گرفته، چادر سر می کرد:

-من برم دیگه ...

اخم های گلبرگ بیشتر جمع شدند و قبل از آنکه حرف بزنند، صدای سامر از پشت سرش بلند شد:

-تشریف داشتین. شما می تونید راحت باشید؛ امن بیرون کار دارم .

چشم های مشکات تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند و دست پاچه جواب داد:

-نه نه...من دیگه باید برم. بیرون منتظرمن!

و چادرش را کمی جلو کشید .

گلبرگ که کنارش ایستاد، به سرعت توی گوشش پچ زد:

-بازم میام بهت سر می زنم باشه؟ مواظب خودت باش...اگه هرچی شد بهم خبر بده. حرفام یادت نره .

گلبرگ بدرقه اش کرد:

-باشه!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!



هفتاد و پنج ☁ ☁ ☁

مشکات که پشت در محو شد، گلبرگ با دنیایی از افکار، باز به آشپزخانه برگشت و سامر دنبالش روان شد:

-گلبرگ؟

پیش دستی ها را به سرعت از روی کانتر برداشت: -اینقدر این اسم نفرین شده رو به زبون نیار! این قانون اول ...

پیش دستی ها را توی سینک می گذاشت که صدای سامر را نزدیک تر شنید:

-قانون چی؟ باز چه خبره؟

دست هایش را به لبه ی سینک گرفت و ثانیه ای چشم بست تا باز هم آرام بماند. حوصله ی کش مکش بیشتر را نداشت.

-من مرتب میگم می خوام این زندگی سر و سامون بگیره .

میگی ما چند وقت کوتاه باهمیم و بعد همه چی تموم می شه. من گیج شدم، من حتی نمی تونم خودم رو درک کنم ولی دیگه حوصله ی این درگیری ها و دعاها رو ندارم .

حالا که توی این راهیم، توی این خونه ایم، می خوام مسالمت آمیز همه چی جلو بره چون جا واسه چیز دیگه ای ندارم .

به سمت سامر اخم کرده برگشت. آنقدر تند تند حرف زده بود که حتی مغزش هم قدرت تحلیل حرف های خودش را نداشت .

تکیه اش را از سینک گرفت:

-قانون دوم، دیگه اینقدر نزدیکم نباش!

از کنار سامر گذشت و برای برداشتن لیوان ها دست دراز کرد:

-قانون سوم؟

بدون به عقب برگشتن جواب داد:

-برعکس تو من آدم با شعوریم، می دارم قانون سوم رو تو بذاری!

نفسی که سامر با کلافگی بیرون داد را به وضوح شنید:

-کنکاش تو گذشته ی من ممنوعه!

سینی را برداشت و دوباره به سمت سینیک حرکت کرد:

-دست زدن به من هم ممنوعه!

"احمقانه قانون می داریم؛ عین دوتا بچه که می خوان بازی کنند" از ذهنش گذشت و شیر آب را باز کرد .

-معذرت می خوام!

دستش روی لیوان ماند. سامر عذر خواهی کرده بود؟ نفس بیرون داد:

-همیشه گند می زنی و بعد سعی می کنی با یه ببخشید حلش کنی؟ حداقل نشون بده واقعا متاسفی!

سامر پشت کانتینر نشست:

-خسته ام گلبرگ!

گلبرگ مات از اعتراف یک دفعه ای سامر، لبش را بین دندان هایش گیر انداخت .  
خودش خسته تر بود و حالا...حالا مرد کنارش کودک پنج ساله ای شده بود که بهانه می گرفت .

با کمی مکث دستش را آب کشید و به عقب برگشت: -منم خسته ام...منم نمی تونم هیچی رو درک کنم و حتی از نظرم همه چیز احمقانه است! اینکه تو هم مثل بقیه سکوت کردی و چیزی نمیگی فقط همه چیز رو به هم می ریزه .

سامر نگاهش را تا چشم های گلبرگ بالا کشید. چیزی نگفت و گلبرگ به شکل احمقانه تری می دید سامر برای کمک گرفتن التماس می کرد .

پشت هم نفس کشید تا ذهنش را آرام کند:

-چند روزی میرم پیش سیمین، بیا به همدیگه زمان بدیم تا بفهمیم چی می خوایم و قراره چطوری بگذرونیم .

سامر گردنش را فشرد و بدون حرف از جا بلند شد. نیاز داشت زیر دوش آب سرد بایستد و کمی تن و ذهن داغ کرده اش را آرام کند .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_ششم

سامر که وارد حمام شد، گلبرگ بی معطلی مسکنی از یخچال برداشت و بین لب هایش گذاشت. به ضرب آب قرص را بلعید و سرش را با هر دو دست فشرد:

-خدایا رحم کن!

توی اتاق برگشت تا لباس های سامر را آماده کند و زیر لبی با خودش غر می زد. انگار اگر غر نمی زد جانش در می آمد .

هودی و شلوار سامر را روی تخت گذاشت و دستی لای موهای خودش کشید .

به قیافه ی خودش که توی آینه نگاه کرد، خنده اش گرفت .

حالا به مشکات حق می داد که بی تعارف لقب ضایع را بهش چسبانده بود .

چشم های سرخ و پف کرده اش خبر از بی خوابی و گریه اش می دادند .

صورتش رنگ پریده و بی روح بود و موهایش به شلخته ترین حالت ممکن پخش شده بودند .

موهایش را باز کرد و حین دوباره بستنش باز به حرف مشکات فکر کرد .

"شاید شوهرت یه نیازی داشته باشه، به خاطر تو مراعات کرده. تو آدم باش ... " نفس بیرون

داد:

-شاید راست بگه ...

-چیزی شده؟ بی وقفه جیغ کشید:

-زهرمار!

هنوز ناگهانی آمدن های سامر برایش عادی نشده بودند و هر بار قلبش دیوانه وار می کوبید .

دست هایش را زیر بغلش زد و با تخیسی نگاهش را به سامر دوخت که هودی بین انگشتانش بود:

-چیه همش عین روح میری و میای؟ می خوام سخته ام بدی؟

سامر سری توی هوا تکان داد تا قطرات آبی که از موهایش چکه می کردند را کنار بزند .  
حوله ی کوچکی دور گردنش را روی عضلات ورزیده ی سینه و شکمش کشید و بی قید جواب داد:

-تقصیر من نیست که گوشای تو نمی تونن صدای در رو بشنون .

حرف های مشکات هنوز توی سرش جولان می دادند و نگاهش حرکات دست سامر را دنبال می کرد که هودی را از سرش رد کرد، دست راستش، دست چپش و هنوز پایینکشیده بودش که دست گلبرگ روی دستش نشست .

دست هایش زلزله وار می لرزیدند و در سرش یک جمله می رقصید:

-چه غلطی دارم می کنم؟

می خواست عقب بکشد که سامر، اخم کرده مچش را کشید و مجبورش کرد قدمی به جلو بردارد:

-چی شده؟

گلبرگ آن همه شجاعتی که تا چند ثانیه قبل داشت را نمی فهمید چه کرده بود و حالا از اضطراب لبه ی هودی را توی مشتش می فشرد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_هفتم 🌧️ 🌧️ 🌧️

حتی نمی توانست نگاهش را تا چشم های سامر بالا ببرد: -هیچی ...

آنقدر بریده بریده و خفه گفت که حتی خودش هم درست متوجه اش نشد؛ معجزه بود که باز سامر متوجه شد و کمی فشار دستش را کم کرد:

-تو چشمام نگاه کن و حرف بزن!

آنقدر قاطعانه به حرف آمده بود که گلبرگ بی اختیار نگاهش را بالا کشید .

ترس توی رگ هایش با نهایت سرعت منتشر می شد و سلول به سلول تن و روحش را آلوده می کرد .

-چی بگم؟

خفه تر از قبل گفت و اخم های سامر جمع تر شدند .

-این چیزیه که می خوای؟

حس گلبرگ شبیه وقتی بود که آدم پله ای را جا می انداخت و قلبش می ریخت .

احمقانه پلک زد:

-چیزی نیست که تو بخوای؟

نگفت نمی خواست، نگفت تحت تاثیر حرف های مشکلات دیوانگی کرده بود، فقط برای جواب گرفتن و دانستن خواسته ی سامر سوال کرده بود .

سامر لب هایش خط شده بودند و نگاهش را به چشم های لرزان گلبرگ دوخته بود .

با دست دیگرش، موهای گلبرگ را باز کرد و دست لای موهای نرمش کشید .

موهای پشت سر گلبرگ را با کمی خشونت لای انگشتانشمشت کرد و روی گردنش نفس کشید .

-مهم نیست من چی می خوام ...

شاهرگ گلبرگ به سرعت نبض می زد

مسخ شده زانو هایش می لرزیدند و نمی فهمید چرا بغض توی گلویش جا خوش کرده بود .

صدایش را بم تر از قبل شنید:

-چون من خیلی چیزا می خوام گلبرگ ...

عرق سردی تمام کمرش را پوشانده بود و حسی جز اضطراب نداشت .

-چیزایی که اصلا نمی تونن نرمال باشن! پس فقط می تونم به خواسته های تو گوش بدم .

گلبرگ هنوز سکوت کرده بود چشم هایش را بست .

علاقه ای به دیدن و شنیدن نداشت. علاقه ای به هیچ چیز نداشت!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_هشتم ☁ ☁ ☁ گلبرگ به تقلا افتاد:

-نه ...

بدون آنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد گریه می کرد و برای پس زدن سامر تقلا!  
گریه اش لحظه به لحظه بیشتر می شد .

-هیچ وقت واسه چیزی که تردید داری پیش قدم نشو ...

نگاهش را تا چشم های خیس گلبرگ بالا کشید:

-چون می تونم الان بزخم تو دهنتم و کار نصفه ام رو تموم کنم .

فشار دستش را کم کرد و نیشخند کنج لبش نشست:

-ولی من با شعور تر از اونم که ادامه بدم!

خودش را کنار کشید و گلبرگ به نفس نفس افتاد .

خودش را بغل کرد

گلبرگ لبش را بین دندان هایش فشرد و تنها به زحمت گفت:

-من...من...من می خوام برم...برم پیش سیمین ...

سامر دست لای موهای مرطوبش کشید و در تلاش برای آرام کردن ذهنش به حرف آمد:

-پوش می رسونمت!

گلبرگ تمام توانی که ته تنش مانده بود را به پاهایش منتقلکرد .



چادر و شالش را بی دقت سر کرد و با بالا کشیدن آب بینی اش گفت:

-بریم ...

سامر کلافه نفس بیرون داد و دستی به پیشانی اش کشید:

-با این قیافه؟ می خوام مامانت رو دیوونه کنی؟ گلبرگ لب برچید و دستی به موهای

پریشانش کشید:

-خودم میرم ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هفتاد\_و\_نهم 📖 📖 📖

سامر دست انداخت و بازوی لرزانش را توی چنگ گرفت .

موهایش را بدون حرف مرتب کرد و با جلو کشیدن چادرش، اخم کمرنگی بین ابروهایش

نشانده: -خودتو جمع کن!

گلبرگ خودش را کنار کشید و بدون حرف بیرون رفت . چراغ های سرش یکی یکی داشتند

روشن می شدند و حالا سوال های تمام نشدنی را مغز بیچاره اش لیست می کرد .

دو نیم کره ی مغزش به جان هم افتاده بودند و گلبرگ دعا دعا می کرد هرچه زودتر پیش

سیمین بر گردد .

جلوی آپارتمان دوست داشتنی اش که رسیدند، با چنان سرعتی خودش را پایین انداخت و داخل رفت، که حتی حضور سامر را هم به دست فراموشی سپرد .

دستش به قدری می لرزید که حتی نمی توانست کلید را درست و حسابی پیدا کند و خسته از جدال با کلید و در، تقه ای به در زد .

در به سرعت باز و صورت نگران سیمین پدیدار شد .

گلبرگ آب بینی اش را بالا کشید:

-سلام ...

آنقدر خفه و آماده ی گریه، سلام کرده بود که سیمین به گونه اش چنگ انداخت:

-خاک به سرم؛ گلبرگ؟ چی شده؟ لب گلبرگ لرزید و چشمه ی اشکش جوشید: -بیام تو؟

سیمین خودش را کنار کشید و گلبرگ به سرعت داخل شد .

کفش و چادرش را همان جلوی در رها کرد و دست دور خودش پیچاند:

-یه مسکن میدی مامان؟ سرم داره می ترکه ...

سیمین به سرعت به طرف آشپزخانه رفت و گلبرگ چسبیده به بخاری نشست .

مسکن را به ضرب آب فرو داد و سیمین با کشیدن پتو روی تن لرزان دخترکش، به حرف

آمد:

-چی شده مامان؟ سامر اذیت کرده؟ چیزیت شده؟ گلبرگ لب برچید و بی هدف سری تکان

داد:

-دلم تنگ شده بود ...

سیمین تن ظریفش را به آغوش کشید و روی موهای پریشانش بوسه کاشت:

-الهی قربونت برم من...سکته ام دادی!

گلبرگ خودش را بیشتر به مادر چسباند و پلک روی هم فشرد:

-دارم اذیت می شم...دارم دق می کنم ماما! مگه مالک نمی خواست اون فاطمه رو ببندد به سامر؟ چرا من؟ چرا اینقدر راحت کوتاه اومد؟ چرا هرچی بلاست سر من میاد؟ سیمین لب گزید و حلقه ی دستش را به دور گلبرگ تنگ تر کرد .

-من می خواستم زندگی کنم...من می خواستم واسه خودم باشم، می خواستم باهم خوشحال باشیم. همه ی وقتایی که تو اون روزا درد کشیدم، همه وقتایی که ترسیدم و از دست دادم، ولم کردن...کاش الانم ولم می کردن. همش ...

سیمین روی موهایش را بوسید و بالاخره اشک گلبرگ پایین چکید. پر بود از احساسات مختلف و پا به پای گلبرگ عذاب می کشید. کلمات بدون آنکه بخواهند قبل از به حرف آمدن گلبرگ از دهانش فرار کردند:

-همش تقصیر سلاله است...همش ...

شاید نفرت، تنها حسی بود که توی رگ هایش پیچ می خورد و گلبرگ مبهوت از شنیدن نام سلاله از زبان مادرش، سر بلند کرد .

سیمین لب های روی هم چفت شده اش را به زحمت از هم فاصله داد:

-اگه...اگه اون کارو نمی کرد...اگه یه ذره کمتر خودخواه بود...اگه فقط کمی اهمیت می داد...اگه ...

بالاخره بغض سیمین هم شکست و لای هق زدنش ادامه داد:

-همش اگه اگه اگه! اگه سلاله فقط کمتر خون به جیگر همه می کرد، هیچ وقت زندگی این همه آدم خراب نمی شد . فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!  
هشتادم



گلبرگ دست زیر پلک های خیسش کشید و لبش را به دندان گرفت .

سیمین دستانش را قاب صورت رنگ رفته ی گلبرگ کرد:

-ولی یه روزی تموم می شه گلبرگم؛ یه روزی بالاخره اون آرامشه میاد .

گلبرگ خودش را کنار کشید و بیشتر توی پتو پیچید:

-آره میاد ...

"ولی وقتی که مردم" را توی ذهنش گفت و نگاهش را به فرش دوخت:

-سلاله ...

تردید داشت، حتی نمی دانست چرا بحث را به سمت سلاله می کشید! فقط می دانست نیاز به حرف زدن داشت، نیاز به شنیدن صدای سیمین تا همه ی درگیری های ذهنی اش آرام بگیرند .

-سلاله چی؟

لحن کمی توپنده ی سیمین، گلبرگ را از دریای افکارش بیرون کشید .

سرش را روی پای سیمین گذاشت:

-هیچ وقت دوست داشتن همدیگه رو؟

دست نوازشگر سیمین از حرکت ایستاد و طول کشید تا صدایش توی گوش گلبرگ بیچد:

-سلاله؟ نمی دونم! همیشه می گفت اون خیلی خوبه ولی...ولی خودش...خودش همیشه

خودخواه بود...همیشه یه مرگیش می شد، حتی وقتی اون طفل معصوم رو حامل بود، باید سر

اونم یه بازی در میورد، یه جوری که می گفتیم دیگه تمومه...بچه رو می کشه...ولی...ولی

مهدی!

می دونم که دوستش داشت...یه جور زیادی!

گلبرگ پلک روی هم فشرد و دست سیمین را محکمتر نگه داشت. رمق از تنش می رفت و

میلش به خوابیدن لحظه به لحظه بیشتر می شد .

شاید اگر می خوابید، شاید آرام شدن در آغوش سیمین و خاموش شدن مغزش، باعث می

شدند کمی به خود قبلش برگردد .

-سامر همیشه سمج بود ...

از لای لب های خشک شده اش، به زحمت و خفه بیرون پرید و معجزه بود که سیمین شنید و

نیشخند زد .

نفس های گلبرگ که آرام شدند، سیمین پتو را روی تنش بالاتر کشید و اشک جمع شده گوشه ی چشمش را کنار زد. قلبش از دلتنگی و رنجش، گوشه ی سینه اش مچاله شده بود و بغضِ نشسته توی گلویش، هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد.

خاطرات، توی سرش پیچ و تاب می خوردند و چیزی روحش را آزار می داد. چیزی که باعث می شد باز بخواهد به سجاده اش پناه ببرد، باز گریه کند، باز برای بخشش، تلاش کند ...

نگاهش روی صورت تکیده ی گلبرگ ثابت ماند؛ تاوان گناهِش بود؟ گلبرگ که کاری نکرده بود ...

خدا مهربان بود، نبود؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_یکم 🍃 🍃 🍃 \*گذشته ی خیلی دور\*

کودکِ گریان محکم تر لبه ی دامن زن را نگه داشت و هق زد:

-مامانی؟

حوصله ی بچه را نداشت، حتی حوصله ی خودش را هم نداشت!

آنقدر کودک دیوانه وار گریه کرده بود و برای ذره ای توجه به هر کاری دست زده بود که داشت دیوانه اش می کرد.

زن دست تپل کودک را توی دست خودش گرفت و با شتاب از دامنش جدا کرد .  
چشم توی حدقه چرخاند و اخم کرده غرید:

-بس کن!

کودک به عقب تلو تلو خورد و با باسن روی زمین افتاد .

گریه اش بند آمده بود، اما چشم های درشتش، پر آب تر از قبل به نظر می رسیدند .  
مژه هایش که از شدت گریه، به هم چسبیده بودند، حالا روی گونه های بی رنگش سایه می  
انداختند .

زن مثنی روی شکمش کوبید و بینی اش را بالا کشید:

-خسته ام کردی اینقدر زر زر کردی!

توی آشپزخانه برگشت و دست به سینک گرفت تا کمی از سرگیجه اش و دردی که زیر  
شکمش پیچ و تاب می خورد کم کند .

تمام سلول های بدنش درد می کردند و انگار به جای خون، نفرت در رگ هایش جریان داشت

قلبش جور عجیبی می کوبید و گریه های ضعیف کودکِ توی سالن، اعصابش را بیشتر به هم  
می ریختند .

خشم قلُ زد... قلُ زد... قلُ...

همه چیز را قرمز می دید وقتی جیغ کشید:

-خفه شو ذلیل مرده!

و دستش بدون ذره ای مکث روی گونه ی لطیف کودک کوبیده شد .

قلبش هنوز در آتش می سوخت، همه چیز هنوز قرمز بود و کودک هنوز گیج شده گریه می کرد .

سیلی بعدی را محکمتر زد و باز جیغ کشید:

-چرا خفه نمی شی تخم سگ؟

مشت گره شده اش را روی کمر و شکم کودک کوبید:

-دهنتو ببند تا خفه ات نکردم پدرسگ ...

کودک جیغ می کشید، در تلاش برای رهایی دست و پا می زد و از فشار گریه، به سکسکه افتاده بود .

پوست نازک بازوی بچه را که بین انگشت اشاره و شستش گرفت و با تمام توانش پوست را پیچاند، از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-ایشالا بمیری من راحت شم...چه مرگته؟ کودک را به عقب پرت کرد و جیغ کشید:

-دهنت رو نبندی اینقدر می زنمت که واسه همیشه خفه شی ...

کودک، نفس توی سینه اش مانده بود، سکسکه می کرد و به تمنای آغوش مادر، مشت هایش را توی هوا باز و بسته می کرد .



زن بی اهمیت توی آشپزخانه برگشت و کودکی سرخ شده با نفسی که به زحمت بالا می آمد  
توی سالن ماند .

این بار هدف مشت های زن، شکمش بود و چشمه ی اشکش که جوشید، باز از لای دندان های  
چفت شده اش غرید:

-تو بمیر تخم جن...تو بمیر...چیه اینجوری چسبیدی بهم توله سگ؟

صدای باز شدن در که گوشش را پر کرد، مشت بعدی را محکمتر زد و صدای مردانه اما  
لرزانی سکوت خانه را شکافت:

-سمیر؟ بابا؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_دوم 🍃 🍃 🍃

\* \* \*

سرش را توی گودی گردن دخترک فرو برد و غر زد:

-اینقدر وول نزن بچه!

دخترک با نرم کشیدن ناخن هایش روی پوست سر سمیر نالید:

-زخم بستر گرفتم! دو روزه فقط رو این تختم .

سمیر سر بلند کرد و از لای چشم های نیمه بازش خیره ی چشم های براق مقابلش شد:  
-ناراحتی چیزی هستی؟

دخترک خودش را جلو کشید و با چسباندن پیشانی اش به سینه ی لخت سمیر غرید:  
-خیلی حرف می زنی!

سمیر تکه تکه خندید و دست هایش، پیچک گونه دور تن ظریف دخترک پیچ خوردند:  
-آگه یه عوضی کوچولو تصمیم نمی گرفت شوهرش رو اینقدر تو خماری بذاره، مجبور نمی شد دو روز توی تخت بمونه!

لبه ی تخت نشست و کش و قوسی به تنش داد:

-شوهرش می خواست، زنش رو تنها نمی داشت که توی خماری نمونه .

-خیلی زبونت دراز شده ها طراوت خانم!

طراوت زودتر جنبید و خودش را کنار کشید، خنکیِ سرامیک ها که از کف پاهای لختش، توی تنش نفوذ می کرد را دوست داشت .

بند نازک لباس را که روی بازویش افتاده بود را با ظرافت بالا داد:

-مشکلی داری باهاش؟

سمیر دست بین موهایش کشید و تای ابرویش را بالا داد:

-من نه! ولی ممکنه تو با بعدش مشکل داشته باشی .

طراوت لازم نبود لحظه ای به ذهن منحرف سمیر شک کند و یا ثانیه ای را برای فهمیدن منظورش تلف کند .

چشم غره رفت و دست به کمر گفت:

-تو هم آگه همین الان از تخت بیرون نیای و نری دوش بگیری، قطعاً از بعدش پشیمون می شی .

سمیر با کنار زدن پتو، لبه ی تخت نشست و نگاه طراوت بازوهای عضله ای سمیر را هدف گرفت:

-می خوای چی کار کنی جوجه؟

قبل از آنکه سمیر بخواهد کاری کند، بازویش، لای دندان های طراوت گیر افتاده بود .

دادی که کشید، با خنده ی طراوت مخلوط شد و فضای اتاق را پر کرد .

کمر طراوت را با هر دو دست گرفت و از سطح زمین جدایش کرد .

ثانیه ای به هم خیره بودند و ثانیه ی بعد، هر دو ، به سمت هم خم می شدند .

طراوت را که زمین گذاشت، بین موهایش نفس کشید:

-لعنتی! چطور این همه وقت تونستم نینمت؟

-آره واقعا چطور تونستی؟

سمیر تک خنده زد و به سمت حمام راه افتاد که طراوت پرسید:

- با سامر حرف زدی؟ با خانمش صحبت کرده؟ اضطراب صدایش، برای سمیر به راحتی قابل تشخیص بود و سعی می کرد با نادیده گرفتن احساس گنااهش، آرامش توی کلامش جا دهد:

- طراوت بخدا باز بخوای شروع کنی، نمیریم اصلا! نمی فهمم وقتی اینقدر اذیت می شی چرا می خوای بری دیدنشون؟

طراوت مضطرب تر از قبل، صدای مفصل انگشتانش را در آورد:

- باشه باشه...دیگه ادامه نمیدم! دوش بگیر تا صبحونه حاضر می کنم .

و بدون منتظر ماندن برای جواب سمیر، توی آشپزخانه رفت .

به سرعت میز صبحانه را حاضر کرد و پشت میز نشست .

سمیر که لباس پوشیده و با حوله ای دور گردنش، از حمام بیرون آمد ،لقمه را از دست همسرش گرفت:

- نمی خوای حاضر شی؟ همین الانشم اون توله سگ هار گوشیم رو سوزونده اینقدر گفته کجا موندین؟ طراوت لبش را بین دندان هایش فشرد و لقمه ی دیگری گرفت:

-خیلی هیجان زده ام که قراره از نزدیک همدیگه رو ببینیم!

سمیر تک خنده زد و لقمه ی کوچک طراوت را قاپید: -اون توله هیجان داره؟ مثل سگ پاچه می گیره فقط!

همیشه انتظار داشتم بفهمه، از اینکه چیزی نمیگفت داشتم به خودم امیدوار می شدم ولی مثل وحشیا وسط دعوا به روم آوردش ...

حالا طراوت بود که می خندید و از جا بلند می شد.

همیشه خدا را شکر می کرد که آنقدر خوب سمیر همه ی حالت های خوب و بد ارتباط شان را کنترل می کرد و نمی گذاشت جز خنده چیزی بینشان باشد .  
 -واقعا دلم می خواست ببینمش! عین یه داداش کوچولوی کیوت می مونه .  
 سمیر چشم در حدقه چرخاند و ماگِ چای را از روی میز برداشت:  
 -کیوت! سامر تنها چیزی که نیست کیوته!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_سوم ☁ ☁ ☁

\* \* \*

از وقتی بیدار شده بود، سیمین دیوانه وار دورش می چرخید و گلبرگ سعی می کرد خودش را جمع و جور کند؛ اما نهایت کاری که از دستش بر می آمد، کز کردن کنار بخاری بود و تلاش برای سر و سامان دادن ذهنش .

سیمین که با بشقاب میوه برگشت، گلبرگ خودش را جمع و جور کرد:

-دو دقیقه بشین مامان ...

سیمین اخم هایش را جمع کرد و ظرف میوه را دست گلبرگ داد .

با چشم و ابرو به بشقاب اشاره کرد و پتو را روی پاهای گلبرگ مرتب:

-بخور اینقدر حرف نزن!

گلبرگ تکه ای از نارنگی خوش رنگ را توی دهانش گذاشت و با بازی کردن با تکه سیب، سکوت کردن را انتخاب کرد .

سیمین، به سمتش دست دراز کرد و با کنار زدن موهایش، مردد لب از لب باز کرد:

-دو روزه کز کردی اینجا...دارم دیوونه می شم گلی، نمی خوای بهم بگی چی شده مامان جان؟

گلبرگ، نارنگی سنگ شده توی گلویش را به زحمت پایین داد و دست زیر بینی اش کشید:

-دلم گرفته مامان! حس می کنم آه فاطمه من رو گرفته ...

سیمین کاملا محسوس لرزید و چشم گرد کرده به صورت بی روح گلبرگ خیره شد:

-یعنی چی آه فاطمه تو رو گرفته؟

گلبرگ تکه تکه خندید و با فرو دادن بزاق دهانش، کمی از سنگینی بغضش کم کرد:

-عروس خونه ای شدم که مال فاطمه ...

سیمین بی معطلی، ضربه ی نچندان آرامی روی لب های گلبرگ زد و رشته ی کلامش را پاره کرد:

-این چه حرفاییه می زنی؟ یه جووری میگی انگار فاطمه زن سامر بوده یا قول و قراری داشتن،

تو اومدی تو زندگیش! تو زنشی، اسم تو توی شناسنامه اش، تو توی خونه اش، تو خانمش!

گلبرگ لب برچید و کلافه به موهایش چنگ زد:

-نمی فهمم مامان...نمی فهمم چرا میگن زنش شو، من حق ندارم بگم نه، نمی فهمم چرا بخوام طلاق بگیرم، بازم نباید حرف بزnm، نمی فهمم تو خونه ای که خونه نیست

دارم چه غلطی می کنم و حتی نمی دونم از جون خودم و این زندگی چی می خوام .

سیمین دست یخ کرده ی گلبرگ را توی دستش نگه داشت و با دست آزادش، قطر اشکی که روی گونه اش افتاده بود را کنار زد:

-گلبرگ!

تحکم صدای سیمین، نگاه گلبرگ را از فرش جدا کرد:

-جانم؟

سیمین نفسی گرفت و وسواس گونه کلماتش را انتخاب کرد:

-گذشته یه پیچیدگی داره که هیچ وقت، زخم های به جا مونده ازش، قرار نیست خوب بشن و همیشه قراره سایه اشون توی زندگی همه دیده بشه .

قلبش بی قراری کرد و کسی توی سرش جیغ کشید:

-کی گناهکاره؟

بی تومه به صدای توی سرش، دست گلبرگ را محکمتر نگه داشت و هوای بیشتری توی سینه اش جا کرد:

-یه بار میگم و ازت می خوام بهم گوش بدی و دیگه هیچ وقت این بحث ها رو باز نکنی!

چند ثانیه مکث کرد تا گلبرگ متمرکز روی حرف هایش را ببیند و با گزیدن لبش به حرف آمد:

-من نمی خوام هشت سال پیش دوباره تکرار شه، حتی دلم نمی خواد به بیست و اندی سال قبل هم برگردیم!

دلم می خواد همه ی زندگیم رو این وسط بذارم تا تو بتونی از همه چی دور بشی گلبرگ! اصلا برام مهم نیست چرا آقاجون و حاجی خواستن دوباره بعد از این همه سال برگردن پیش هم، ولی می دونم هیچی خوب نیست، هیچ چیز خوبی هم قرار نیست پیش بیاد. اگه هم بخواد چیزی پیش بیاد فقط و فقط به خودت بستگی داره .

بازوهای گلبرگ را گرفت و بی توجه به قلبِ مچاله شده اش و فریاد های مغزش، نالید:

-من دخترم رو اینجوری بزرگ نکردم! می دونم ممکنه بین تو و سامر همه چی پیش بیاد، پس بزنی همدیگه رو یا هرچی، ولی پای زندگیت بمون ...

گلبرگ لبش لرزید و سرمای استخوان سوزی، برای چند ثانیه از تنش عبور کرد:

-چرا... چرا اینا رو به خودت نمیگی... چرا پس وقتی بابا

، آقاجون، دایی یا حتی ...

سیمین تکانی به تن دخترک داد:

-فقط به حرفم گوش بده! زن باید پیش شوهرش باشه، باید بتونه توی دستش نگهش داره تا نشه عین من ذلیل و علیل که از بچه اشم نتونه نگهداری کنه .



نگاه گلبرگ به صورت تکیده ی سیمین خیره ماند و حرف های آمده پشت لبش را به زحمت کنترل کرد .

به نرمی سر تکان داد و سیمین اخم کرده از جا بلند شد:

-زنگ بزن شوهرت بیاد ببردت! منو اینقدر دق مرگ نکن بچه ...

گلبرگ لب برچید و نگاهش به سمت تلفن همراهش برگشت. هنوز تصمیمی برای زنگ زدن به سامر نگرفته بود که صفحه ی گوشی روشن شد .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_چهارم ☁ ☁ ☁ گلبرگ نفس بیرون داد و غرید:

-انگار موش رو آتیش زدن!

سیمین از توی آشپزخانه، در تلاش برای سرکوب تمام احساسات درونی اشو تشر زد:

-اینقدر خون به جیگر هم نکنید!

گلبرگ با چنگ زدن به گوشی، جیغ کشید:

-اینقدر زود دخترت رو نفروش! مثلا من الان حالم خوب نیست ...

سیمین لا الله الی الله گویان، چشم غره ای به دخترش رفت و گلبرگ تماس را جواب داد:

-بله؟

و سامر سلام نکرده پرسید:

-بهتری؟

گلبرگ لب گزید، پلک روی هم فشرد و توی ذهنش تکرار کرد:

-برای من...برای مامان!

و به نرمی جواب داد:

-دنبالم میای؟

طول کشید تا صدای سامر باز بلند شود:

-پایین ساختمونم. می خواستم بگم اگه خوبی، برگردی خونه چون...خب ...

انگار ادامه ی جمله برایش سخت شده بود و نمی خواست سوتفاهمی ایجاد کند و گلبرگ به

راحتی متوجه اش شد:

-چیزی شده؟ سامر نفس بیرون داد:

-دوتا مهمون ویژه داریم و خب برای دیدن ما میان ...

و به سرعت اضافه کرد:

-اگه اکی نیستی می تونی بمونی. می تونم بگم که نیستی!

گلبرگ از جا بلند شد و دست بین موهای چسبیده به کف سرش کشید:

-یکم صبر کن الان میام .

و صدای سیمین بین حرفش آمد:

-ذلیل مرده این بچه رو می خوای پشت در نگه داری؟ جوری که سیمین چشم غره رفت، گلبرگ لب روی لب فشرد و به سیمین سرخ شده خیره ماند:

-بیا بالا... فکر کنم مامانم می خواد قاتلم شه!

و حتی نگذاشت سامر حرفی بزند. گوشی را از کنار گوشش برداشت و سیمین سری از روی تاسف تکان داد.

گلبرگ برای لباس پوشیدن توی اتاقش برگشت و صدای زنگ در را به وضوح شنید.

با چندش به موهای چرب شده اش نگاه کرد و صورتش که حالا رنگ پریده تر و گرفته تر نشان می داد، ظاهرش را ژولیده تر می کرد.

شال را روی سرش کشید و حمام کردن را برای خانه گذاشت.

پالتو را روی تیشرتش پوشید و چادر را دست گرفت. بین پوشیدن و نپوشیدنش درگیر بود که از اتاق بیرون رفت و سامر لیوان خالی شده از چای را پایین گذاشت.

-بریم؟

به نرمی پرسید و سیمین، شتاب زده اخم کرد:

-ناهار بمونید. کجا اینقدر عجله دارین؟

سامر نگاهش را به سمت گلبرگ کشید و گلبرگ با حرکت به سمت در خروجی پیش دستی کرد:

-مهمون دارم مامان. بمونه یه وقت دیگه! باشه دورت بگردم؟

سیمین هم پشت سرشان راه افتاد و عمیق نفس کشید:

-کمکی چیزی لازم نداری؟

گلبرگ کفشش را پوشید و با کاشتن بوسه ای روی گونه ی مادرش، جواب داد:

-نه قربونت برم. بازم ببخشید که نگرانت کردم. مواظب خودت باش ...

سیمین اخم در هم کرد و به بیرون هولش داد:

-خیلی حرف می زنی! چرا نمیری؟

گلبرگ خندید و سامر با تشکری، خداحافظی کرد .

سوار ماشین که شدند، گلبرگ دست هایش را توی هم پیچاند و نگاهش را به بیرون دوخت .

باید دوباره شروع می کرد؟ دوباره تلاش کردن را از سر می گرفت؟

از خانه ی دوست داشتنی اش که بیرون آمده بود، باز همه چیز پیچیده به نظر می رسید و البته

ترسناک!

از گوشه ی چشم به سامر مسکوت نگاهی انداخت و نفهمید چطور واژه ی " ممنون " از بین

لب هایش بیرون پرید .

سامر بدون برگشتن به سمتی که گلبرگ نشسته بود، با کمی مکث به حرف آمد:

-برای؟

گلبرگ سکوت کرد و توی دلش گفت:

-برای اینکه می خوام بگی خیلی نامردی، ولی مردی!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_پنجم 🌀 🌀 🌀

به خودش لرزید، این افکار، این حرف ها و این برخورد ها کمی ترسناک بودند!

احساس می کرد حساسیت زیادی اش، همه چیز را بد جلوه می داد و باید ذهنش را کنترل می کرد .

حرف های سیمین را بالا و پایین کرد، نتیجه گیری های خودش را ضمیمه ی افکارش کرد و بالاخره نفس سنگینش را از سینه رهانید .

نزدیک خانه ی خودش رسیده بودند که بالاخره باز گلبرگ سکوتِ بینشان را شکاند:

-کی قراره بیاد؟

سامر با کمی مکث، نگاه کوتاهی به گلبرگ انداخت و به آرامی شروع به حرف زدن کرد:

-سمیر و خانمش!

گلبرگ جوری پرسید:

-چی؟

که انگار به گوش هایش اعتماد نداشت. سمیر و خانمش

، غریب ترین واژه ی دنیا بود برایش!

سامر به سرعت اما شمرده شمرده توضیح داد:

-کسی خبر نداره سمیر زن داره، و فعلا هم قرار نیست کسی خبر داشته باشه؛ فقط ما دو نفر می دونیم!

نفس توی گلوی گلبرگ شکست و چند بار، بدون آنکه صدایی از دهانش خارج شود، لب هایش را از هم فاصله

داد و نتیجه ی تلاش چند دقیقه ی گذشته اش یک "باشه" ی کوچک شد .

سامر، گردنش را ماساژ داد و کوتاه پرسید:

-بهتر شدی؟

گلبرگ شوکه از سوال ناگهانی اش، کمی در خودش جمع شد و لب هایش را روی هم کشید:

-آره! حداقل الان می دونم چی می خوام .

سامر که به طرفش برگشت، چشم هایش گرد شدند و قبل از عقب کشیدنش، سامر نوک بینی اش را با دو انگشت کشید .

-خیلی خوبه کوچولو!

روی دست سامر زد و اخم هایش را جمع کرد:

-کوچولو خودتی!

و سامر چشم گرد کرده، به خودش نگاهی انداخت؛ سامر هرچیزی بود جز آن صفتی که گلبرگ به هیکلش چسبانده بود .

از ماشین که پیاده شدند، گلبرگ ابروهایش گره کور خوردند:

-وسط چله زمستون ببند یقه ات رو! چیه تا نفت بازه؟ و باز نگاه سامر، به خودش برگشت.  
سه دکمه ی بالای پیراهن سفیدش باز بودند و گرمایی بودنش، تحریکش می کرد برای خلاص  
شدن از لباس های اضافی. کاپشنش را مرتب کرد و قبل از گلبرگ دکمه ی آسانسور را فشار  
داد:

-در عوض خوشتیپ به نظر می رسم!

گلبرگ گیج شده از دیدن و شنیدن روی تقریبا جدیدی از سامر، سکوت کرد و زودتر وارد  
کابین شد .

کمی روی پاهایش عقب و جلو شد:

-آقای خودشیفته باید بگم که زودتر باید بری خرید .

سامر که سر پایین انداخته بود، با حرفش سر بلند کرد:

-خب همون پایین می گفتم، می رفتم .

چشم در حدقه چرخاند و بی حوصله نیشخند زد:

-می خواستی کمتر خودت رو تحویل بگیری، آدم مجال حرف زدن داشته باشه!

سامر به خودش اشاره کرد:

-الان به من گفتمی زیاد حرف می زنی؟

و گلبرگ باز هم زودتر جنیید و از کابین بیرون رفت:

-آره دقیقا بهت گفتم که تو یه روانی از خودراضی و خودشیفته ای هستی که زیاد حرف می زنه!

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_ششم ☁ ☁ ☁

بدون منتظر جواب سامر بودن، وارد خانه شد و چادر را از سرش برداشت .

با حرکت به سمت کانتِر، نگاه توی خانه گرداند:

-یه لیست میدم خرید کنی. کی می رسن؟ سامر نگاهش را به ساعتش دوخت و با دست کشیدن پشت گردنش جواب داد:

-سمیر همیشه ی خدا لفتش میده! طول می کشه تا بیان .

گلبرگ هومی گفت و به سرعت وسایل مرود نیازش را برای سامر لیست کرد .

سامر لیست به دست که بیرون رفت، گلبرگ هم مشغول پختن غذا و کارهایش شد .

گرد و خاکِ کمی که روی میز ها نشسته بود، اخم هایش را جمع کرد و رنگِ خاکستری زندگی اش را بیشتر به رخ کشید .

در تلاش برای کنار زدن افکار منفی، نگاه پر رضایتش را به خانه ای که برق می زد دوخت .

ظرف های میوه و چای را هم آماده می کرد که سامر برگشت .



پاکت های خرید را به سرعت از دست سامر قاپید:

-کمک نمی خواهی؟

کاملاً هیستریک خودش را دورتر از سامر کشید و با خالی کردن میوه ها توی سینک، جواب داد:

-فقط تو دست و پام نباش!

سامر بدون حرف بیرون رفت و گلبرگ راضی از تنها بودنش توی آشپزخانه، میوه هایی که می شست را توی آبکش می گذاشت .

ظرف میوه را هم روی میز وسط مبل ها گذاشت و مضطرب به سمت حمام دوید .

حتی خودش هم نمی دانست چطور دو روز را بدون حمام کردن تحمل کرده بود؟

حوله را روی موهایش می کشید و یک چشمش به سرعت بین لباس های توی کمد می چرخید و چشم دیگرش به ساعت بود:

-کی می رسن؟

بلند پرسید و صدای سامر کمی محو اما واضح شنید:

-یه ربع پیش سمیر گفت نیم ساعت دیگه می رسن. هنوز جمله ی سامر به نقطه نرسیده بود که به سرعت پیراهن میدی گلدار را از روی رخت آویز برداشت.

لباس ها را تن می کرد و کلافه دور خودش می چرخید که تقه ای به در اتاق خورد .

"بیا تو" را حین تلاش برای بستن زیپ پیراهن به زبان آورد و سامر داخل شد .

- بده ببندمش برات!

هنوز حرفی نزده بود که دست گرم سامر روی بازویش نشست و زیپ را بالا کشید .

شال لباس را روی تخت رها کرد و بدون حرف به سمت میز آرایشش رفت .

موهای نمناکش را بدون خشک کردن با گیره ای جمع کرد و هنوز دستش را به سمت ریمل نبرده بود که زنگ در به صدا آمد .

سامر آستین پیراهن تازه پوشیده اش را بالا تا می زد و به سمت در می رفت:

- من باز می کنم. نمی خواد عجله کنی!

گلبرگ اما بی توجه به حرف سامر، ریمل زده نزده، بالم لب را روی لبش کشید و حین عطر زدن، شال را روی سرش انداخت .

جلوی در، کنار سامر که ایستاد، لب از لب باز نکرده بود که در آسانسور باز و زوج جوانی بیرون آمدند:

- چه خبرته توله سگ اینقدر زنگ می زنی؟

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_هفتم



سمیر گفت و صمیمانه سامر را به آغوش کشید .

گلبرگ کمی روی پاهایش جا به جا شد و خودش را از پشت سامر کنار کشید .

-سلام!

ضعیف گفت و توجه بالاخره زوج جوان را جلب کرد .

نگاه دختر مقابلش درخشید و لبخندی روی لب های رژ خورده اش نشان داد .

شیرینی های دستش را به سمت گلبرگ گرفت:

-سلام عزیزم؛ تبریک میگم بهتون!

گلبرگ جعبه را گرفت و خودش را کنارتر کشید:

-ممنون؛ خیلی خوش اومدین. بفرمایید تو ...

دختر اول داخل شد و پشت سرش سمیر:

-احوال شما خانم؟

گونه های گلبرگ رنگ گرفتند و لبخندش را به زحمت حفظ کرد:

-ممنونم؛ بفرمایید تو تو رو خدا...دم در ایستادین .

سمیر هم داخل شد و غر به جان سامر زد:

-یاد بگیر! تو که ادب نداری ...

سامر چشم در حدقه چرخاند و با بستن در جواب داد:

-کوچیکتر، به بزرگتر نگاه می کنه و یاد می گیره!

سمیر، کنار دختر روی مبل جا گرفت و کت جینش را روی دسته ی مبل گذاشت:

-کوچیکتر مگه جز به خودش به کسی هم نگاه می کنه؟ گلبرگ به سمت آشپزخانه رفت و

سامر تاکید کرد:

-گفتم که؛ چشمم به بزرگترمه! جز طراوت بقیه رو هم دیدی بیا با هم حرف بزنیم .

طراوت مداخله کرد:

-بسه دیگه!

سامر سینی چای را از دست گلبرگ گرفت و به سمت زوج جوان راه افتاد:

-اینقدر که حرف می زنه، نمی ذاره آشنا بشیم. من سامرم!

طراوت لیوان خوشرنگ چای را برداشت:

-سلام سامر، منم طراوتم!

گلبرگ ظرف شیرینی و پیش دستی ها را نزدیکشان گذاشت و روی مبل تکی نشست .

سامر، گرم تر، با کمی چاشنی شیطنت و البته با نشاط تر حرف می زد و بعد جدیدی از خودش

را به گلبرگ نشان می داد .

آنقدر درگیر سامر جدید شده بود که فقط وقتی به خودش آمد که طراوت صدایش زد:

- گلبرگ جان؟

به سرعت به سمت طراوت برگشت و به آرامی جواب داد: -جانم؟  
چشم های قهوه ای دخترک، براق و گیرا به نظر می رسیدند و گلبرگ را وادار می کردند که  
خیره نگاهشان کند:

-چقدر آرامی شما! ببخشید ما یهو اومدیم و خب اینجوری ...

گلبرگ از مکث طراوت استفاده کرد و به سرعت جواب داد:

-این چه حرفیه؟ خوشحال شدم از دیدنتون، فقط دیدم سرگرم حرف زدن هستین چیزی  
نگفتم .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_هشتم



سمیر کمی از چای را مزه کرد:

-گلبرگ خانم بیشتر ترجیح میده با چشم واسه آدم خط و نشون بکشه!

و گلبرگ به سرعت جواب داد:

-واسه اون روز خونه ی مالک میگیذ؟

سمیر یکی از شیرینی‌ها را توی پیش دستی گذاشت:

-اولا که من یه نفرم خانم! بعدم می‌تونم باهام راحت باشی، لازم نیست اینقدر همه چی رو به خودت سخت بگیری. دوما که بله، همون روز رو می‌گم! فکر کنم جا داشت من رو دوتا می‌زدی ...

گلبرگ کمی توی جایش جا به جا شد و چشم توی کاسه چرخاند:

-نه نمی‌خواستم بزنمت، فقط داشتم فکر می‌کردم دور از جون قراره جوون مرگ شی!

سامر به جای برادر جواب داد:

-عجالتا اول باید از رو جنازه من رد می‌شد بخواد بهش دست بزنه!

حرص و کینه‌ی ته صدایش، برای سه نفر دیگر به راحتی قابل تشخیص بود و گلبرگ سنگین نفس کشید.

تازه داشت به سامری که کمی هم شیطنت داشت خو می‌گرفت و برگشت سامر پر کینه برایش جالب نبود.

سمیر به سرعت، برای تغییر جو نچندان جالبی که به وجود آمده بود به حرف آمد:

-حالا دو دقیقه کشت و کشتار رو ول کن! از اوضاع احوال خودت چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟

چیزی توی نگاه سامر تغییر کرد که گلبرگ معنی‌اش را نمی‌دانست و واژه‌ی دانشگاه برایش جالب بود.

کنجکاو برای فهمیدن ربط دانشگاه به سامر، نگاهش را به سامر دوخت:

-فعلا مرخصی دارم، تونستم یکم جمع و جور کنم درسا رو، بهمن بر می گردم، نتونم مهر! طراوت قبل از سمیر گفت:

-زودتر برگردی برات بهتر نیست؟ بالاخره به درسی می خونی، به کلاسی میری ... و حالا نگاه گلبرگ، به دخترک دوخته شده بود. زیبا، متین و مقتدر! تنها کلماتی بودند که می توانست نسبت به طراوت به زبان آورد .

بافتِ طوسی و شلوار جین، هیکل ظریفش را زیبا تر نشان می دادند و آرایش ملایمش، زیبای چهره اش را دو چندان کرده بود .

گلبرگ بیشتر توی خودش جمع شد و گوشه ی لبش را بین دندان هایش پرس کرد. هر ثانیه که به طراوت نگاه می کرد، احساس نارضایتی از خودش، ظاهر ساده و استایل ساده تری که داشت بیشتر و بیشتر در اعماق جانش ریشه می کرد .

حتی درس خواندن سامر را هم نمی دانست ،یا نه! حتی سن درست و حسابی سامر را هم نمی دانست. اصلا تاریخ تولدش کی بود؟

سوالات دیوانه واری توی ذهنش ردیف شده بودند و به ناچار برای خلاصی از افکارش، لیوان های خالی چای را جمع کرد و راهی آشپزخانه شد .

لیوان ها را توی سینک می گذاشت که صدای گرم طراوت را از پشت سرش شنید:

-کمک نمی خوای؟

گلبرگ به هر زحمتی بود روی لبش لبخند کاشت و به نرمی جواب داد:

-نه بابا! ببخشید تنهاتون گذاشتم؛ گفتم یه چایی دیگه بریزم .  
 طراوت لبخندش را عمیق تر کرد و نگاه گلبرگ تا چشم های هلالی شده ی دخترک کنار دستش بالا رفت:

-چقدر تعارف می کنی آخه؟ من اینجوری معذب می شم .  
 گلبرگ باز لب گزید و به سرعت چای را توی لیوان های تازه و تمیز ریخت:

-نمی خواستم معذبت کنم ...  
 طراوت لیوانی از توی سینی برداشت و با نزدیک کردنش به بینی خودش، جواب داد:

-منم نمی خواستم مجبورم کنم توضیح بدی. اصلا بیا از اول باهم آشنا بشیم!  
 لب های گلبرگ سهمی برعکس شدند و کمی سر کج کرد:

-از نهد کودک نیومدیم که! همین الان هم داریم باهم آشنا می شیم .  
 طراوت کمی بلند خندید و چشم های هلالی شکلش را بیشتر به رخ کشید:

-وای خدا...سامر خیلی خوش به حالشه که تو رو داره!  
 "فکر نمی کنم اینطور باشه" تا پشت لب های گلبرگ پیشروی کرد و لحظه ی آخر جایش را به لبخند کوچکی داد .

طراوت با چشم و ابرو به سینی اشاره کرد:

-می شه ما تو آشپزخونه بشینیم؟ این دوتا انگار صد ساله همدیگه رو ندیدن!



گلبرگ به صندلی اشاره ای کرد:

-چرا که نه؟ بشین الان بر می گردم .

طراوت لیوان به دست پشت کانتر نشست و گلبرگ سینی چای را دست سامر داد. شیرینی برای طراوت توی پیش دستی گذاشت و به سمتش برگشت .

مقابل طراوت که نشست، طراوت با هیجان خودش را جلو کشید:

-خیلی دلم می خواست ببینمت. راستش من سامر رو از دور می شناختم و خب همیشه دلم می خواست کسی که انتخاب می کنه رو ببینم .

لب هایش را کمی مرطوب کرد و حلقه ی دستش را دور لیوان چای خودش تنگ تر:

-خب همه چیز خیلی یهویی شد. اصلا نشد از قبل باهم آشنا بشیم .

طراوت نگاهش را به سطح کانتر دوخت و کمی مکث کرد تا حرف های توی سرش را بالا و پایین کند:

-من اون موقع یزد بودم...و خب بعد از جریانی که پیش اومد و می دونی؟ لیل ...

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

هشتاد\_و\_نهم ☁ ☁ ☁

-طراوت خانم؟ رفتین اونور خلوت کردین؟

جمله ی شتاب زده ی سمیر و صورت درهم سامر، رشته ی کلام طراوت را پاره کردند .  
 طراوت نگران نگاهش را تا چشم های گیج گلبرگ کشید و گلبرگ گیج از حرف نیمه کاره ی  
 طراوت و لحن شتابزده ی سمیر، حتی پلک هم نمی زد. نیاز نبود باهوش باشد تا بفهمد چیزی  
 را مخفی می کردند و گذاشت پای زندگی خصوصی خودشان!  
 نیازی نبود خودش را فضول معرفی کند؛ بود؟ آن هم وقتی آنقدر خودش را در برابر دختر  
 مقابلش کوچک و شکست خورده می دید .

سامر بدون آنکه تلاشی برای رفع و رجوع اخمش کند به سمت سمیر برگشت:

-دو دقیقه بذار راحت باشن!

سمیر پا روی پا انداخت و عطر چای را نفس کشید:

-چی داشتم می گفتم؟

سامر لمیده تر از قبل نشست و آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت:

-پرسیدم از شرکت چه خبر؟

سمیر اما بی حوصله، گردنش را فشرد و چای نیم خورده را پایین گذاشت:

-مهراب برگشته سر کارش، ولی معلومه حال و حوصله نداره؛ فقط اومده که اومده باشه. اما هر

بار می بینمش بیشتر عصبی می شم!

نفس بیرون داد و حالا فکرِ مهراب هم به سایر افکارش دامن می زد. برای مهراب کاری هم

می شد کرد؟ اصلا نمی دانست ...

-از خودت چه خبر؟ اوضاعتون خوبه؟

با صدای سمیر، که حرف زدن را از سر گرفته بود، باز سر بلند کرد و با تردید به حرف آمد:

-خوبم؛ سعی می کنم این پروژه های جدید رو زودتر جمع و جور کنم. می خوام برگردم یزد!

اخم های سمیر به آنی جمع شدند:

-یزد؟

سامر هومی کرد و گلبرگ در تلاش برای برای تمرکز روی حرف های طراوت، سعی کرد بی توجهی خرج بحث دو برادر کند.

-شما چند وقته ازدواج کردین؟

طراوت با سوال ناگهانی دخترِ مقابلش، کمی مکث کرد و به آرامی جواب داد:

-دو سالی می شه!

لب های گلبرگ از هم فاصله گرفتند و به حالت دایره در آمدند. مبهوت پلکی زد و چیزی شبیه به "اوه" از گلویش خارج شد.

طراوت زبانش را روی لب هایش کشید و بی اختیار توضیح داد:

-وقتی همه چی داشت جدی می شد، خورشید خانم مریض شد، اصلا نشد حرفش رو بزنینم.

منم یکم شرایطم خاص بود، همه چی داشت سخت می شد که عقد

کردیم. اما اصلا موقعیت حرف زدن با خانواده ها رو نداشتیم!

گلبرگ شیرین لبخند زد:

-امیدوارم به موقعیت خوب براتون پیش بیاد تا بتونید حرفتون رو بزنید .

لبخندِ گلبرگ حتی طراوت را هم مجبور به لبخند زدن کرد و دخترک بی اختیار گفت:

-قشنگ می خندی!

و گلبرگ لب هایش را سهمی برعکس کرد:

-تو هم قشنگ بلدی حرف بزنی!

طراوت باز با نشاط خندید و پر خنده کلمات را ادا کرد:

-واقعا خوبه که آشنا شدیم .

و سامر از پشت سر گلبرگ جواب داد:

-شما قرار بود با من آشنا بشید .

نگاه طراوت خیره به چشم های طوسیِ مقابلش، به حرف آمد:

-شما که من رو می شناسی، دیگه چه آشنایی مونده؟ سامر دست لای موهایش برد و دست

دیگرش را روی پشتیِ صندلیِ گلبرگ گذاشت:

-تقصیر شوهر خودته که حواسش رو جمع نمی کنه!

کمی به سمت گلبرگ خم شد:

-سفره نکشیم؟

گلبرگ خودش را از روی صندلی پایین کشید و به خاطر فاصله ی کمش با سامر تقریباً در آغوشش فرو رفت:

-ای وای... اینقدر گرم حرف زدن شدیم یادم رفت .

از کنار سامر گذشت و طراوت خودش را جلو کشید . سامر هم به طرفش خم شد، طراوت تلخ لبخند زد و جوری که فقط دو نفرشان بشنوند به حرف آمد:

-شاید که نه، حتما اینجا جاش نیست ولی خب معلوم هم نیست کی دوباره همدیگه رو ببینم. اما لبخند قشنگی داره، خیلی هم شیرینه، بهش یه فرصت بده شاید اونی باشه که می خوای ... سامر ثانیه ای پلک روی هم فشرد و نگاه منجمدش را توی نگاه گرم و شکلاتیِ دختر کوبید:

-کسی که من می خوام، کیلومتر ها دورتر از منو زیر یه کپه خاک خوابیده!

گلبرگ اما شنید، واضح نه، ولی آنقدری که "می خوام" و "خاک" را بشنود، شنید و دیسِ برنج توی دستش فشرده شد .

نگاه سمیر، به گلبرگِ خشک شده دوخته شد و برای هر واکنشی تردید داشت .

فصل دوم: بارون بارونه، گلبرگِ ناز تو باد خزونه!

☁ ☁ ☁  
نودم

با تکانی به خودش آمد، دیس را روی سطح صاف کابینت گذاشت و در قابلمه را باز کرد .

از هجوم بخار، کمی خودش را عقب کشید و صدا زد:

-سامر؟ سفره میندازی؟ اگه راحت نیستین رو زمین، رو کانتر بچین .

بشقاب ها را طراوت از روی میز برداشت:

-من می چینم ...

وسایل روی کانتر چیده شده و چهار نفر روی صندلی نشستند. سمیر تکه گوشتی توی بشقابش گذاشت و اخم هایش را جمع کرد:

-مامان خوبن؟

گلبرگ کاملا محسوس تکانی خورد و کوتاه جواب داد:

-سلام داره!

ناراحت از جو معذبی که در جریان بود، روی صندلی اش وول می خورد و طراوت از گوشه ی چشم زیر نظرش داشت:

-خیلی خوشمزه شده قیمه؛ حسابی زحمت کشیدی .

گلبرگ اما به زحمت لبخند روی لب آورد و قاشق بی نوا را بیشتر توی مشت فشرد:

-نوش جان! کاری نکردم که ...

-راستی...نرفتی پیش حشمت؟

اسم حشمت، روح گلبرگ را تکه تکه کرد و نگاه گیج و شاید ترسیده اش را به سمت سامر کشاند .

دو روز نبود و حالا دیدار حشمت؟ اصلا چه می خواست؟ سامر اما بهم ریختگی گلبرگ را ندید و حینِ دوغ ریختن توی لیوانش، جواب سمیر را داد:

-من رو چه به اون؟ به هر حال به چیزی که می خواست رسید!

سمیر لیوان آب را سر کشید و چنگالش را توی هوا تابی داد:

-یادت نره تو نوه اش هستی و اونم می خواد ببیندت!

جوری سامر قاشق را توی مشتش فشرد که هر لحظه احتمال خم شدنش بیشتر می شد:

-می ذاری یه امروز دور هم باشیم؟ لازمه همش حرف اونا رو وسط بکشی؟

سمیر بی قید لقمه اش را پایین داد و بدون برگشتن به سمت برادرش به حرف آمد:

-به هر حال چیزیه که نمی شه ازش در بری!

هنوز سامر به حرف نیامده بود که گلبرگ تحمل تمام شد:

-جریان چیه؟

نگاه سامر، تیز به سمت برادر بزرگترش برگشت و غرید:

-چیز مهمی نیست؛ نمی خواد نگران باشی!

حتی طراوت هم متوجه شد تکه ای از آن مکالمه سر جای درستش نیست و گلبرگ، کلافه از نبود تکه ای از پازل سر جاییش جا به جا شد .

بین پرسیدن و ادامه دادن بحث یا سکوت کردن مانده بود و نگاه سامر را خیره روی خودش دید .

چیزی در سینه اش سنگینی می کرد و زنگ هشدار در مغزش به صدا در آمده بود .

اصلا حشمت باشد و شر نباشد؟ نباید می گذاشت سامر را بیشتر از آن به سمت دره ای بکشند که تهش نابودی بود؛ تهش خودش بود، خودِ گلبرگِ هشت سالِ پیش...

بغضِ نشسته توی گلویش را به ضرب آب پایین داد و وقتی صدای توی سرش دعوت به آرامش می کرد، لب روی لب فشرد .

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

نود\_و\_یکم



هر روز، هر لحظه و هر ثانیه، در هر گوشه ای از دنیا میلیون ها نفر برای زندگی می جنگیدند و میلیون ها نفر دیگر هم دست از زندگی می شستند .



تمام چیزی که در سر گلبرگ می گذشت آن بود که خودش را جز دسته اول بداند و برای زندگی زیادی رنگ باخته اش، رنگ های جدید و تازه ای دست و پا کند. اما سامر خسته تر و کلافه تر از همیشه، حالا که دیگر خبری از مهمان هایشان نبود، جلوی دخترکِ خشمگین ایستاده بود:

-باز چی شده؟

سوالش کبریت شد و به جان انبارِ باروت گلبرگ افتاد و گلبرگ در تلاش برای کنترل خودش ریه هایش را پشت سر هم از هوا پر و خالی می کرد .

-یه جووری حرف می زنی انگار من همش دارم بهت گیر میدم .

ولی مگر می شد طعنه ی کلامش را فاکتور بگیرد؟ هر کار کرد تنها با شکست مواجه شد و با لحنی که عملاً از آن زهر چکه می کرد حرف زدن را از سر گرفت:

-جریان حشمت چیه؟

سامر شقیقه اش را مالش داد و کمی پلک هایش را روی هم فشرد:

-من رو چه به حشمت؟

گلبرگ با سماجت، قدمی جلو رفت:

-پس چرا می خواد ببیندت؟ پس چی رو داری ازم مخفی می ک ...

گلدان شکست و صدای شکستنش مثل صدای صاعقه توی سالن طنین انداز شد .

لیوان روی کانتر دومین چیزی بود که روی زمین پرت شد و صدای شکستنش، بین جیغ  
نچندان بلند گلبرگ گم شد:

-چته؟ چی می خوای اینقدر به پر و پای من می پیچی؟ چرا نمی ذاری عین آدم زندگیمون رو  
بکنیم؟ چرا اینقدر می خوای از همه چی سر در بیاری؟

بغض به سرعت نور توی گلوی گلبرگ خانه کرد و عرق سردی تمام تنش را پوشاند. ترسیده  
بود؟ نگران بود؟ نمی دانست... فقط تمام تنش مثل زلزله می لرزید .

-چرا ندونم؟ چرا باید عین کبک سرم رو بکنم زیر برف؟ درد توی پهلو و سرش می پیچید و  
قصد عقب نشینی نداشت .

دست زیر بینی اش کشید و بغضش بین داد زدن سامر شکست:

-اگه لازمه باید انجامش بدی! اگه قراره با این کار روزای بهتری داشته باشی فقط انجامش بده  
و اینقدر حرف نزن!

دست هایش بی اختیار گوش هایش را پوشاندن و نمی فهمید دردِ ناگهانی پهلویش با آن همه  
سرد و گرم شدن تنش برای چه بود؟

-نمی خوام ساکت شم! نمی خوام بس کنم! چرا باید بری دیدن حشمت؟ چرا داری یه چیزی  
ازم قایم می کنی؟ چرا همه فقط از من قایمیش می کنن؟

"بس کن" گفتن سامر، صدا را توی گلویش زندانی کرد و چشم هایِ براقش، به سرامیک  
دوخته شدند.

لب هایش آویزان شده بودند و صدای ترک برداشتن قلبش را به وضوح می شنید .

پا زمین کوبید و قطره اشکی از چشمش سقوط کرد:

-یه بار نمی شه عین آدم حرف بزیم؟!

-نمی ذاری...وقتی می خوام از همه چی سر در بیاری نمی ذاری ...

شنید و خودش را به نشنیدن زد، شنید و نخواست بحث را ادامه دهد، شنید و فقط خودش را از کنار سامر عبور داد .

صدای ترق ضعیفی را شنید و پشت سرش عمیق نفس کشیدنِ سامر را اما اهمیت نداد و توی اتاق رفت. حوصله ی خودش را نداشت، حوصله ی هیچکس بیرون از اتاق را هم نداشت! از همان لحظه ای که در پشت سر سمیر و طراوت بسته شد و با سوال "حشمت چی کارت داره؟" سامر را گیر انداخت، به همه چیز فکر کرده بود .

روی تخت نشسته بود و رو تختی را توی مشت هایش می فشرد که تقه ای به در خورد و پشت سرش صدای سامر به گوش رسید:

-حداقل بهت دروغ نمیگم گلبرگ! باور کن چیزای خوبی زیر پوست این بحث ها نیست که تو بخوای بدونی... اشک تنها دیدش را تار کرده بود و پایین نمی چکید:

-چرا نمی ذاری خودم تصمیمش رو بگیرم؟

-مجبورم نکن بیشتر از این دلت رو بشکونم؛ چون این آخرین چیزیه که می خوام ...

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

نود\_و\_دوم 🏠 🏠 🏠

لب های گلبرگ روی هم چفت شدند و صدایش به زحمت شنیده شد:

-همیشه این رو میگی ولی بعدش بدتر از قبل دلم رو می شکونی!

سکوت سامر که ادامه دار شد، گلبرگ بیشتر در خودش جمع و لبش را گزید .

-تا کی می خوای خودت رو اونجا حبس کنی؟ بدون تامل غریب:

-تا هر وقت دلم بخواد!

تک خنده ی سامر را به وضوح شنید و پشت سرش تقه ی دیگری به در خورد:

-می خوام پیام عوض کنم، باید برم دیدن حشمت!

گلبرگ به سرعت از جا بلند شد و به سامری که تازه وارد اتاق شده بود نگاه کرد:

-چرا؟ چرا فقط دهنتم رو باز نمی کنی و نمیگی که چه خبره؟

سامر چشم هایش را مالش داد، دستی بین موهایش کشید و با دست دیگرش، دکمه های پیراهن را باز کرد .

-چرا همش مجبوریم بحث کنیم؟

قدمی به جلو برداشت و سرش رو بالا گرفت تا راحت تر توی چشم های سامر خیره شود:

-چون تو همش داری یه چیزی رو قایم می کنی!

سامر پیراهنش را در آورد و گلبرگ نگاهش را با سماجت به چشم هایش دوخت .

-می دونی چرا؟ چون چیزای خوبی نیستن. چون این زندگی کوفتی به اندازه ی کافی سخته، نمی فهمم چرا می خوای با دونستن چیزای زهرماری به سختیش اضافه کنی؟ لب برچید، با انگشت به خودش اشاره کرد و بین خنده ی هیستریکش لب زد:

-یعنی ازم می خوای خودم رو به نفهمی بزnm؟ چیزی به روم نیارم و تظاهر کنم همه چیز خوبه؟

پیراهن را توی دستش مچاله کرد و دستی به صورتش کشید که گلبرگ ادامه داد:

-من بچه نیستم! می تونم خودم واسه خودم تصمیم بگیرم .

سامر قدمی به عقب برداشت و با رها کردن پیراهن روی میز آرایش به طرف کمد حرکت کرد:

-من و تو واسه یه معامله اینجاییم .

انگار که مغز گلبرگ از کار افتاده باشد، قدرت پردازش جمله ی کوتاه سامر را نداشت .

گیج پرسید:

-یعنی چی؟

سامر پیراهن دیگری از روی رگال برداشت:

-یعنی واسه ساختن یه برج، نصف زمین مال مالکه

، نصفش مال حشمت و حالا واسه اینکه به توافق برسن

تصمیم گرفتن اینجوری ...

گلبرگ با دو قدم خودش را به سامر رساند و با کشیدن بازویش، مانع حرف زدنش شد:

- می فهمی چی میگی؟ یعنی چی اینا که داری میگی؟ اینقدر بچه ایم که بخوان اینجوری ما رو زور کنن؟ مگه عهد بوقه؟

گونه های رنگ گرفته ی گلبرگ و اخم های درهم رفته اش، لبخند نچندان محوی روی لب های سامر آوردند .

- عهد زور گفته! اونم وقتی یه سری اهرم فشار داری که بتونی ازشون استفاده کنی!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

نود و سوم ☁ ☁ ☁

ذهن گلبرگ درگیر سامر بود و از تمام توانش برای متمرکز شدن استفاده می کرد:

- یعنی... من... زور؟ نمی فهمم ...

سامر پیراهن را تن کرد و حین بستن دکمه هایش جواب داد:

- همینقدرش کافی نیست؟ بسپارش به من ...

تکه ی آخر حرفش را در حالی گفت که لب به شقیقه ی نبض دار گلبرگ چسبانید و از کنارش رد شد .

لطافت حرف هایش و لحن آرامش در چشم گلبرگِ مرد ندیده زیادی شیرین بود .  
 حس گرمی که توی رگ هایش به جوشش افتاده بود را دوست داشت و دروغ بود اگر می  
 گفت نترسیده بود .

دنبال سامر راه افتاد و با تخیلی به حرف آمد:

-منم میام! چرا بخوای تنها بری؟ اگه مشکلی هست مشکل دو نفرمونه ...

سامر کتش را از روی رخت آویز برداشت و با تن کردنش شمرده شمرده گفت:

-خیلی دوست داری خودت رو توی دردسر بندازی؟ گلبرگ از کنارش عبور کرد و با بیرون  
 کشیدن نیم بوت ها از توی جا کفشی و تن کردن پالتو زودتر بیرون رفت:

-نه اندازه ی تو! به هر حال منم یه سهمی توی این زندگی دارم .

جفت بازوهایش اسیر دستان پر قدرت سامر شدند و کاملاً محسوس لرزید:

-امروز روزش نیست! منم نمی خواستم برم دیدنش ولی شرایط یکم تغییر کرده .

گلبرگ با لجاجت خودش را عقب کشید و اخم کرده جواب داد:

-منم میام!

سامر با کمی مکث بازو هایش را رها کرد و گلبرگ کنار آسانسور منتظر ایستاد .

قلبش بی وقفه می کوبید و سرمای دست هایش غیر قابل انکار شده بود .

برگشت به خانه ی حشمت، کمی می ترساندش، کمی آشفته اش می کرد و کمی هم باعث می شد پهلویش تیر بکشد .

خاطرات نچندان سفید و روشنی را به یاد می آورد و حالش بدتر از قبل می شد .

-رسیدیم!

حرف سامر، شد غریق نجاتی تا ذهنش را از دریای پر تلاطم افکارش نجات دهد و کمی و فقط کمی هم از تپش قلبش کم کرد .

زودتر از سامر پیاده شد و به جان پوست لبش افتاد .

سامر اما کلافه از رنگ پریدگی گلبرگ اخم درهم کرده غرید:

-ببین رنگ تو روت نمونده. می خوام برگردی؟ خودم حلش می کنم!

گلبرگ به سرعت سری برای رد حرفش تکان داد و بی اختیار خودش را پشت سامر کشید .

در که با صدای تقی باز شد، برای ثانیه ای نفس توی گلویش ماند. لحظه ای پلک روی هم

فشرده و برای خودش تکرار کرد:

-تو امروز رو هم تحمل می کنی!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!



نود و چهارم و با رساندن خودش به سامر، دستش را گرفت؛ فشاری که سامر به دستش وارد کرد کمی آرامش به جانش روانه کرد.

کسی در گوش گلبرگ سوزناک و تیز، جیغ کشید و گلبرگ چسبیده تر از قبل به سامر، جلو رفت.

سکوت سالن را سلامِ نصفه و نیمه ی سامر شکاند و گلبرگ ضعیف تر سلام کرد.

مشکات با نشاط زیر پوستی ای خودش را به گلبرگ رساند. درخشان اما آرام لب زد:

-علیک سلام! بفرمایید ...

تکه ی دوم حرفش را با اشاره به مبل ها به زبان آورد و اشکان دست به سمت سامر دراز کرد:

-سلام؛ خوش اومدین!

سامر با تردید دستش را به سمت مردِ مقابلش دراز کرد و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

اشکان سر به زیر و با اخم هایی که در هم کرده بود رو به گلبرگ ادامه داد:

-خوش اومدی گلبرگ خانم!

گلبرگ نگاه گرفت:

-ممنون. رسیدن به خیر با ...

هنوز جمله اش به ته نرسیده بود که صدای حشمت از کمی دور تر به گوش رسید:

-کسی اومده؟ اشکان به عقب برگشت:

-بله آقاجون؛ مهمون داریم .

حشمت جلو آمد و با دیدن سامر و گلبرگ، سلام نکرده نیشخند زد:

-به به!

-سلام آقاجون ...

گلبرگ گفت و حشمت نشسته روی مبل، به مشکات اشاره کرد:

-بقیه کجان؟ چایی بریز!

-مامان و خانجون بالان...به چشم الان می ریزم .

همه نشسته و نگاه حشمت روی گلبرگ سنگینی می کرد وقتی دوباره به حرف آمد:

-فکر نمی کنی دیر کردی؟

نگاهش به گلبرگ بود و مخاطبش سامر:

-فکر می کنم کلا اشتباه کردم برای اومدن. نمی فهمم دیگه چی کار می تونید باهامون داشته

باشید؟

مشکات چای را جلوی حشمت گذاشت و حشمت با برداشتن فنجان، به نیشخند از رنگ افتاده

اش جانی دوباره داد:

-انتظار داشتم کمی از اخلاق بابات رو به ارث برده باشی اما تماماً...

سامر نچندان آرام میان حرفش دوید:

-من تماماً به پدر و مادرم شباهت دارم.

حشمت باز نگاهش را به سمت گلبرگ کشاند و بی توجه به تاکید سامر روی "پدر و مادر" گفت:

-تو چیه باز دنبالش راه افتادی تا اینجا؟

گلبرگ اما لرز کرده بود، دستش را روی سر زانویش مشت کرد و بدون بالا کشیدن نگاهش به آرامی جواب داد:

-اگه هرچی به سامر ربط داره، به منم مربوطه!

-زیادی سپر بلای یکی شی، شاید یه چیز دیگه رو هم از دست بدی!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

نود\_و\_پنجم



دانه ی درشت عرق از روی شقیقه اش پایین غلتید و این بار نگاهش را بالا کشید .

صدا از کسی در نمی آمد و همین بر اضطراب گلبرگ دامن می زد .

حشمت را به خوبی می شناخت؛ مثل مالک داد نمی زد، مثل صابر کتک نمی زد، مثل هیچکدام از مرد هایی که دیده نبود، حشمت به روش دیوانه واری از زبانش استفاده می کرد و همه را ذره ذره جان به لب می کرد. -آدم واسه عزیزش همه کار می کنه!

حشمت نگاهش را به سمت سامر کشید و باز اهمیتی به حرف گلبرگ نداد:

-گفتم بیای سر سهامت حرف بزیم!

سامر پا روی پا انداخت و بدون آنکه نگاهش را از روی حشمت بردارد فنجان را توی دستش تابی داد:

-من به وکیلت هم گفتم، زیر بیست و پنج درصد اصلا نمی تونم حرفی بزوم!

حشمت فنجان را از لبش دور کرد و دستی به محاسنش کشید:

-وقتی دست گذاشتی رو این دختره ی علیل و ناقص باید می فهمیدم یه مرگی داری!

این بار اشکان قبل از سامر به حرف آمد:

-آقاجون!

و حشمت حتی به خودش زحمتِ برگشت به سمت اشکان را هم نداد:

-هرچند ترجیح میدادم عزیز کرده ی مالک رو بیاری!

اونجوری همه چی می تونست متفاوت تر باشه ...

گلبرگ لب های لرزانش را به هر زحمتی بود از هم فاصله داد:

-منظورتون چیه؟

نگاه حشمت با رضایت و درخشش خاصی به طرف گلبرگ برگشت:

-مالک نگفته بهت یا این پسره ی الدنگ؟ سامر هنوز به حرف نیامده بود که گلبرگ اخم کرده پرسید:

-چی رو؟

سامر فشاری به دست گلبرگ وارد کرد:

-من حرفامو زدم! انتظار هم دارم اگه حرفیه یا مشکلیه با من باشه، نه با تو فشار گذاشتن بابام! بلند شد و دست گلبرگ را کشید. هنوز قدم اول را به دوم نرسانده بودند که حشمت باز به حرف آمد:

-به هر حال بهتره بهش بگی که خریدیش! درباره ی مهرباب! اون بابات نیست، توئه توله سگ هم بالاخره می فهمی جای واقعیت کجاست!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

نود\_و\_ششم ❄️ ❄️ ❄️ انگار سطل اب یخی روی سر گلبرگ ریختند و مسخ شده دنبال سامر کشیده می شد. دست هایش زلزله وار می لرزیدند، تنش هر لحظه سرد تر از قبل می شد و تنها چیزی که توی گوشش زنگ می زد حرف های حشمت بود و بس!

- گلبِگ خوبی؟

نگاهش را تا چشم های توسی مقابلش بالا کشید. حسِ گرم توی رگ هایش را دیگر احساس نمی کرد، حس خوبش هم انگار مرده بود و جایش را به یک بغض بی انتها داده بود .

سری به معنی تایید تکان داد و تنش را روی صندلی کشید .

نمی خواست پیرسد، حتی نمی خواست حرف بزند! می ترسید، از رو به رو شدن با چیزی که حدس می زد می ترسید .

همیشه کوتاه ترین مکالمه ها هم با حشمت به دیوانه کنده ترین بحث ها ختم می شد .

تا رسیدن به خانه سکوت کرد، بالا رفتند و باز سکوت کرد، پالتویش را در آورد و باز سکوت کرد، لباس هایش را با تیشترت و شلواری عوض و باز سکوت کرد. کلید ذهنش را زده بود و حتی توی سرش هم سکوت دیوانه واری در جریان بود .

ظرف ها را توی ماشین چید، غذا های باقی مانده را به یخچال انتقال داد، روی میز و بقیه ی جاهای خانه را

دستمال کشید، کف خانه را با تی برق انداخت و دکمه ی چای ساز را زد .

ماگ سفیدِ سامر را از روی جا ظرفی برداشت و کنارِ ظرف شکلات و قندانِ توی سینی گذاشت. چای خوش عطر را توی ماگ ریخت و لیمو برش خورده ای را کنارش .

-شام چی بذارم؟

آرام تر از همیشه پرسید و می دانست سامر می شنود .

-چیز خاصی نمی خواد بذاری!

و باز سکوت! سینی را کنار دستِ سامر گذاشت و هنوز از جا بلند نشده بود که مچش اسیر دست گرم سامر شد:

-گلبرگ؟

به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد:

-خوبی؟

همان یک جمله کافی بود تا کلید ذهنش زده شود و دوباره افکار دیوانه کننده به ذهنش هجوم ببرند: -نه!

-می خوای باهم حرف بزیم؟ من همیشه بهت گوش میدم!

سامر به نرمی پرسید و قلب کوچک گلبرگ تپشی را جا انداخت. چرا آنقدر راحت هر جمله ی مرد دیوانه اش می کرد؟ نمی فهمید ...

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

نود\_و\_هفتم



سری برای رد حرف سامر تکان داد و آنقدر خفه گفت:

-نه!

که خودش هم به زحمت شنید. سامر موهایش را با سرانگشت، به پشت گوشش هدایت کرد:  
-به خودت سخت نگیر، خب؟ بذار یکم ذهنت آروم بشه و قول میدم بدون بحث باهم حرف  
بزنیم!

گلبرگ اما بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید  
حضور سامر، به شکل غریبانه ای آرامش می کرد و تمام فکر های منفی را از سرش بیرون می  
انداخت .

هیچکدام حرفی نمی زدند و تنها هق هق گلبرگ سکوت بینشان را می شکاند .  
قلبش در حال انفجار بود و مغزش تیر می کشید

خودش را کمی جا با جا کرد و با گزیدن لبش، در تلاش برای مهار اشک هایش به حرف آمد:  
-ممنون!

لبخند بی حالِ سامر و چشم های درشت و کمی اخمی که روی صورتش بود، جذاب تر نشانش  
می داد:

-بهت اجازه میدم از حضورم استفاده کنی هر وقت دلت گرفت!

به آنی اشکش بند آمد -از خود راضی!

گلبرگ عقب کشید و سامر بالاخره ماگش را برداشت  
،برش لیمو را بین انگشتانش جا به جا کرد و "هوم" کشیده ای تحویلش داد:



-شام هم یه چیز سبک می خورم!

گلبرگ دست زیر پلک خیسش کشید:

-می تونی گشنه پلو رو در حالی که تو سس غلتوندی بخوری!

سامر عطر چای را نفس کشید و نگاهش را به صفحه یلپ تاپ داد:

-پس دیگه اجازه نداری از حضورم استفاده کنی!

آب بینی اش را بالا کشید و به سمت آشپزخانه راه افتاد: -می تونی نگهش داری واسه خودت!

لیوانی را هم برای خودش پر از چای کرد و روی صندلی نشست .

بدون آنکه بخواهد و یا حتی متوجه باشد، نگاهش روی سامر غرق در کار ثابت مانده بود.

حرف های حشمت توی سرش بالا و پایین می شدند و نگاهش هنوز به سامر بود و حالا که با

خودش فکر می کرد، تمام ماه گذشته نگاهش به سامر و کار هایش بود .

سامر و کار هایش، سامر و لبخند هایش، سامر و سکوت هایش، سامر و صدایش، سامر و حلقه

اش، سامر و ...

کمی از چای نوشید و سرش را روی کانتر گذاشت. کاش دوباره مغزش ساکت می شد، کاش

دوباره همه چیز به حالت سکون و سکوت در می آمد و خودش می ماند و آغوش سامر!

ترسیده از افکارش، از جا بلند شد، لیوان را توی سینک گذاشت و توی اتاقش رفت .

گوشی را از روی عسلی برداشت و بی توجه به تماس های از دست رفته اش، به سرعت برای

مشکات نوشت:

-من یه حال عجیبی دارم .

-از کجا بفهمم که چه مرگمه؟

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالیِ انتهای جاده ی آذرا!

نود\_و\_هشتم



به ثانیه نکشید صدای زنگ ضعیفی توی گوشش پیچید و پیام مشکلات را باز کرد:

-معلومه کجایی؟

-چرا جواب نمیدی؟

-خوبی؟

-یعنی چی یه حال عجیبی هستی؟

-حالت بده؟

گلبرگ اما کمی ترسیده، نگاهش را بین در بسته و صفحه ی گوشی به گردش در آورد و گوشه ناخنش را بین دندان هایش گیر انداخت:

-خوبم ...

-یه جوریم مشکات!

-یه جوری که حتی حرفای آقاجون هم واسم مهم نیست .

-فقط ...

مانده بود چطوری کلمات را برایش ردیف کند تا زودتر منظورش را برساند که پیام مشکات به دستش رسید:

-یعنی چی؟ فقط چی؟

-بگو چی شده. دارم دق می کنم!

خودش را روی تخت عقب کشید و لبش را گاز گرفت:

-فقط نگران سامرم!

-همش پر از حس های بدی شدم که نکنه سامر از دستم ناراحت بشه ...

-یه جوری که حرفای آقاجون برام اهمیت نداره .

-دلم می خواد سامر برام حرف بزنه!

هنوز داشت تایپ می کرد که با پیام مشکات گوشی از دستش به پایین سرید .

برخورد گوشی با کف اتاق صدای تق ضعیفی داد و همان برای پراندن گلببرگ کافی بود .

پیام مشکات هنوز جلوی چشمش می رقصید و چیزی توی قفسه ی سینه اش تکان خورد .

گوشی را دوباره از روی زمین برداشت و با دوباره دیدن پیام دلش آشوب شد .

-عاشق شدی؟ دوستش داری گلبرگ مگه نه؟ حسش عشق بود؟ دوست داشتن بود؟  
نه...نه...نه ...

یک نه کوتاه تایپ کرد و گوشی را کنار گذاشت .

دست به صورتش کشید؛ دوباره و دوباره و دوباره و در آخر کلافه از بهم ریختگی ذهنش به حمام پناه برد. باید حرف های مشکلات را فراموش می کرد و دوباره به زندگی قبلش بر می گشت .

دوش آب گرم کمی ذهنش را آزاد کرده و در عوض کوفتگی تنش را به اوج رسانده بود.

تیشرت و شلوار پشمی را تن کرد و بدون خشک کردن موهایش، توی آشپزخانه رفت .

نگاه سرکش و گستاخش روی سامر زوم شده بود و کوچکترین حرکاتش را دنبال می کرد .

سامر هنوز درگیر کار با لپ تاپ و ورقه های زیر دستش بود و اخم ظریفی بین ابروهایش جا خوش کرده بود .

غذای سامر را توی میکروویو گذاشت و چشم هایش را که به زحمت باز نگه داشته بود را

مالشی داد؛ مطمئن بود اگر یک ثانیه ی دیگر نخواست به حتم می مرد:

-غذات حاضره هر وقت خواستی می تونی بخوری!

و بدون منتظر ماندن برای جواب سامر توی اتاق برگشت و خودش را زیر پتوی سنگین و خنک جا کرد .

بین خواب و بیداری دست و پا می زد، احساس می کرد جمجمه اش در حال ترک برداشتن

بود و حتی قدرت باز کردن چشم هایش را هم نداشت .

از یک دنده به دنده ی دیگر غلت زد...؟! تنش زیادی سنگین بود و نمی دانست غلت زده بود یا نه!

پتو را بیشتر دور خودش پیچاند و سرش را بیشتر زیرش برد .

نوک انگشتانش از سرما گز گز می کردند و کم مانده بود از ترس یخ زدن گریه کند که گرمای دلچسبی از پیشانی اش وارد خونش شد .

نالای از بین لب های ترک خورده اش بیرون جهید و خودش را بیشتر به سمت منبع گرما کشید .

گلوه ی گرم اشکی از گوشه ی چشم روی گونه ی یخ زده اش پایین غلتید و بین موهای قهوه ای رنگش گم شد .

شاید چند ثانیه طول کشید و شاید کمتر تا تقریباً در منبع اصلی آن گرما حل شود و بالاخره پتوی بیچاره از لای انگشتانش آزاد شد .

دوباره عمق خوابش بیشتر شد و نفس های از ریتم افتاده اش دوباره منظم شدند .

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

نود\_و\_نهم 🍷 🍷 🍷

هنوز کمی احساس سرما می کرد اما نه به شدت قبل! می خواست هنوز بخوابد ولی سر و صدایی که از سالن می آمد نمی گذاشت .

موهای چسبیده به گردنِ عرق کرده اش را با انزجار کنار زد و خودش را از تخت پایین کشید

تصاویر جلوی چشمش سیاه شدند و سرش گیج می رفت .

ضعفِ رخنه کرده در سلول هایش نمی گذاشت درست همه چیز را پردازش کند و صدای خرد شدن یک شی شیشه ای زنگ هشداری در مغزش فعال کرد .

دستش را به دیوار گرفت و با دست دیگر چشم هایش را ماساژ داد:

-سامر؟

از صدای دو رگه و گرفته ی خودش وحشت کرد و قدم هایش سست شد. مطمئن بود وسط

آن همه داد و بی داد بیرون از اتاق سامر صدایش را نمی شنید و کمی عصبی شده بود .

سرش دنگ دنگ صدا می داد و گلوی خشک شده اش به حال بدش بیشتر دامن می زد .

صدای شکستن بعدی که در گوشش طنین انداز شد خودش را جمع کرد .

یک روز آرام؟ چه محال خنده داری...

دستش از روی دستگیره پایین افتاد بدون آنکه بتواند در را باز کند و شقیقه اش تیر کشید .

ضربه ای به سر دردناکش زد و با غرغر دوباره دستگیره را پایین کشید .

با خروج از اتاق، با کمک دیوار خودش را به سالن رساند و حالا واضح تر صدا ها را می شنید:

-الان چی می خوای دیگه؟ الان اومدی که چی بگی؟ و پشت سر داد سامر، صدای خشمگین

مهراب را شنید:

-بهتره جای این داد زدنای الکیت یه توضیح بدی!

سامر پلکی زد و قطره خونِ غلیظی از روی ابرویش پایین چکید:

-چیه آقا مهرباب؟ الان از من توضیح میخوای؟ وقتی منو آوردی اینجا توضیح دادی مگه؟ زورم کردین اینو بگیرم مگه کسی توضیح داد؟ مگه کسی گذاشت حرف بزنم؟ حالا هم دلم نخواست درس بخونم دانشگاهو ول کردم .

بعدش؟ می خوای تنبیهم کنی؟ می خوای گوشیمو بگیری و تو اتاق حبسم کنی؟

مهرباب از خشم بود، از غم بود، از هر احساسِ مرگباری که روحش را خراش می داد بود، نمی دانست! فقط پلکش بی امان می پرید و رگ پیشانی اش بیرون زده بود: -اگه لازم باشه آره این کار رو هم می کنم چون نمی خوام ببینم یه روزی حسرت از دست دادن چیزی رو می خوری که اینقدر براش ...

سامر موهایش را چنگ زد و توی حرفش پرید:

-من فقط حسرت نبود دو نفر رو می خورم نه این چرت و پرتا! پس چرا ولم نمی کنی؟ تو که بالاخره من رو اینجا کشوندی و گذاشتی اون دختره رو بهم بندازن ...

صدای سامر توی گوش گلبرگ زنگ می زد و داد مهرباب که هشدار گونه سامر را صدا می زد، لرزی به تنش هدیه داد .

سامر باز چنگی به موهای ژولیده اش زد و نیشخند روی لبش جانی دوباره گرفت:

-اگه خورشید بود ...

سیلی روی گونه اش نشست:

-خورشید نیست!

قلبش تیر کشید و صدایش خش برداشت. نمی فهمید سیلی زدن به عزیز کرده اش سخت تر بود یا به رخ کشیدن نبود خورشید؟

-بابا؟

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

صدم صدم صدم

گلبرگ خفه تر و گرفته تر از هر زمان دیگری با بهت مهرباب را صدا زد و خودش را قدمی جلو کشید .

قلبش تکه تکه شده بود و روحش می نالید از حرف های بی رحمانه ی سامر اما تمام تنش از سیلی خوردن مرد زندگی اش به درد آمده بود .

می خواست جلوی سامر قد علم کند، می خواست سرش داد بزند، می خواست تمام افکارش را به زبان آورد و از خودش دفاع کند، می خواست سیلی دوم را خودش بزند ،می خواست ...

می خواست های تمام نشدنی اش را به پستو های مغز دردناکش فرستاد و طناب های نامرئی دست و پایش را بستند .

تمام سلول هایش برخلاف دستور مغزش، خودش را کنار سامر کشاندند .



هنوز سرش دنگ دنگ صدا می داد و گوشش سوت  
 ممتدی می کشید و نیاز داشت دستش را بند جایی کند تا زمین نخورد .  
 گوشه ی پیراهن پشمی اش را بین انگشتانش فشرد و نگاهش را به زمین دوخت:  
 -سلام!

خش صدایش نگرانی به جان مهربابِ مغموم انداخت:

-خوبی بابا؟ مریض شدی؟

نیشخند سامر تکه ی دیگری از قلبش را هم خرد کرد:

-خوبم؛ چی شده؟

مهرباب موهای جو گندمی اش را به عقب سوق داد و به مبل اشاره کرد:

-می خوام بگم بشین، ولی این بچه زمین رو پر از خرده شیشه کرده. چرا نمیری استراحت  
 کنی؟

نگاه گلبرگ به نیم رخ بی رنگ اما خونی سامر دوخته شد:

-وقتی حال سامر اینجوریه چه استراحتی؟

مهرباب نفس بیرون داد و گلبرگ آرنج سامر را گرفت.

مرد اما با خشونت آشکاری دستش را پس کشید و غرید:

-خوبم!

مهراب دست به صورتش کشید و نگاه خیسش را تا چشم های منجمد پسرش بالا کشید:

-سامر بس کن! این گند رو نذار بیشتر شه! حرفام رو یادت بمونه ...

عقب رفت و خداحافظ کوتاهی به گلبرگ گفت .

در که پشت سرش بسته شد، سامر به طرف سرویس قدمی برداشت که گلبرگ مچش را

گرفت:

-سرت زخمیه!

سامر خودش را کنار کشید و تقریبا داد زد:

-بهم دست نزن!

کاسه ی چشم گلبرگ که تا آن لحظه پر از اشک بود ،حالا شده بود ابر و می بارید .

-بذار زخمت رو تمیز کنم، بعد هرچی تو گفتی ...

سامر دستی به زخمش کشید و لمس آن ماده ی لزج و گرم اخمش را جمع کرد:

-برو بخواب هنوز تب داری ...

گلبرگ اما با سماجت دست زیر چشم خیسش کشید و چشم های تب دارش را به زحمت باز

نگه داشت:

-بذار زخمت رو ببندم!

سامر با دست دیگری، باز خون جاری شده از زخمش را پاک کرد:

-لازم نکرده؛ برو بخواب!

و بدون منتظر ماندن برای جواب گلبرگ به سمت سرویس بهداشتی رفت .

کمرش را به دیوار چسباند و راهی که سامر رفته بود را نگاه کرد .

صدای شر شر آب را هرچند ضعیف اما می شنید، صدای ترک برداشتن قلبش را هر چند

ضعیف اما می شنید ...

دلش می خواست کر شود، کور شود، نبیند، نشنود بلکه کمی برای درد روحش مسکنی پیدا

شود .

سرمای سرامیک ها حالش را بدتر می کرد و توجهی نشان نمی داد .

گونه اش را روی زانوی تا شده اش چسباند و پلک های تب دارش را بست .

باز همان ملودی آشنا توی سرش پخش می شد و بدون باز کردن دهانش، صدایش را تقلید

می کرد .

-بس کن! اینقدر اون لعنتی رو تکرار نکن ...

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

👉 صد و یکم

لبش را بین دندان هایش فشرد و نگاه خیسش را بالا کشید .

هنوز تکانی نخورده بود که دستی زیر بازویش را گرفت و تن خسته اش را بالا کشید .

از ناگهانی بلند شدن، سرش گیج رفت و باز تصاویر را سیاه دید:

-چی شده بود؟

خفه پرسید و جوابِ نچندان ملایم سامر را به سرعت دریافت کرد:

-بحث پدر و پسری!

روی سطح نرم تشک که نشست، بی طاقت خودش را به طرف متکا کشید و خنکی اش را به جان خرید:

-چه بحث پدر و پسریه که بالای ابروت شکسته؟ پتو روی تنش کشیده شد و قطره اشکی روی گونه ی داغ شده اش سُکُرید:

-بخواب!

پلک های سنگین شده اش روی هم افتادند و بیشتر در خودش مچاله شد. مغزش تازه می توانست سوالش را پردازش کند و خنده به لبش هجوم برد:

-ببخشید ...

دستِ سامر که پتو را روی تنش مرتب می کرد از حرکت ایستاد و باز بینی اش را بالا کشید:

-یادم نبود چقدر بحث ها می تونن خشن بشن! یادم هم نبود من چقدر سر بارم...می تونی بری به کارت برسی!

و گونه ی آتش گرفته اش را برای دریافتِ خنکیِ بیشتر به بالِشِ نچندان خنک فشرد.

می خواست بپرسد، حرف بزند و زخم سامر را چک کند اما گوشش تا مغز استخوان تیر می کشید و پلک هایش به هم چسبیدند .

در یک خلا دست و پا می زد و نمی فهمید از کوفتگی بود، درد بود، یا هرچه اما می نالید و نمی توانست روی یک دنده بماند .

پاهای سنگین شده اش را تکانی داد و ناله ای از بین لب هایش بیرون جهید .

اشک باز از گوشه ی چشمش پایین می چکید که گرمای و فشاری روی کتفش احساس کرد و سر جایش ثابت ماند .

پاهایش را برای جا به جا شدن حرکت می داد و نمی توانست چشم هایش را باز کند و همین باعث شد باز ناله کند .

فشار دست روی کتفش کمتر شد و پشت سرش خنکی و خیسبی دلچسبی روی شکمش احساس کرد.

به مرور تقلا هایش کم شدند و با حس نفسی توی صورتش پخش می شد دوباره به خواب رفت. بار بعدی که بیدار شد سرش تیر می کشید و از گرمای عذاب آور بدنش خبری نبود .

پشت سر هم پلک زد تا دید تار شده اش را درست کند و به زحمت از تخت بیرون رفت .

نگاه خسته اش توی اتاق به گردش در آمد و همه چیز را بدون هدف از نظر گذراند .

بیرون از اتاق که رسید، به هوای پیدا کردن سامر صدا زد:

-سامر؟

می دانست نیازی به بلند کردن صدایش ندارد؛ سامر ریز ترین صدایش را هم می شنید!

-بیدار شدی؟

صدایش را از فاصله ی نه چندان دوری شنید و موهای بهم ریخته اش را با انزجار از گردن خیس عرقش جدا کرد .

-ساعت چنده؟

چشم های ریز شده اش را توی تاریکیِ سالن گرداند و صدای سامر را از جایی حوالی مبل شنید:

-یازده؛ گرسنه نیستی؟

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالیِ انتهای جاده ی آذرا!

صد\_و\_دوم ☹️☹️☹️ در سرویس بهداشتی را باز کرد:

-نه میلی ندارم .

صورتش را آب زد، دهانِ زهرمار شده اش را آب کشید و امان داد خنکی آب حال بدش را عوض کند .

بیرون که رفت سامر هنوز پشت میز نشسته بود و نگاهش به صفحه ی لپ تاپ بود .

ماگ را روی میز گذاشت و چشم های باریک شده اش را از صفحه ی لپ تاپ جدا و به کاغذ کنار دستش دوخت:

-بیا اینجا!

بدون آنکه بخواهد قدم های سنگینش را تا کنار سامر روی زمین کشید و سامر قد راست کرد و دست روی پیشانی اش چسباند:

-خوبه تبت کم شده. غذا گرفتم، تو آشپزخونه است!

خودش را کنار کشید و تن خسته اش را روی مبل انداخت:

-لازم نیست. گفتم که سیرم .

سامر کمی به عقب برگشت و هنوز چیزی نگفته بود که سر انگشت گلبرگ ابروی بخیه خورده اش را لمس کرد:

-فکر نمی کردم بابا دست بزن داشته باشه؛ همیشه فکر می کردم اون با همه ی مردای این خانواده فرق داره ...

سامر خودش را کنار کشید و ورقه های زیر دستش را دسته شده، کنار سالنامه اش گذاشت:

-اون بهترین آدمیه که وجود داره! فقط عصبی شدم و لیوان رو کوییدم رو پیشونیم و خب

مهراب گفت متاسفه! حس ناخوشایندی توی جانش جاری شده بود و مجبورش می کرد

زانوهایش را بیشتر توی شکمش جمع کند .

لب برچید و ضعیف لب زد:

-پسر بد!

چیزی شبیه به "هوم" تنها جواب سامر شد و نگاهش را به پشت سر مرد مقابلش دوخت.

حس لمس موهایش و چنگ زدن به آن حجم دوست

داشتنی به گونه های رنگ تازه ای داد و ترسیده از افکار توی سرش خودش را جمع تر کرد .

-چرا بحث کردین؟ یه چیزی درباره ی دانشگاه گفت ...

انگشتان سامر بی وقفه روی صفحه کلید ضربه می زدند و گلبرگ تمام تلاشش را به کار گرفته

بود تا ذهنش متمرکز بماند:

-چون من پسر بدیم؟!

دهانش باز جنبید و سامر شنید:

-ولی تو پسر بدی نیستی ...

دست سامر برای یک ثانیه از حرکت ایستاد و با دوباره تایپ کردن، صدایش بلند شد:

-چرا اینقدر درگیر اینی که من رو خوب نشون بدی؟ مگه جز اینه که من همه حرفی بهت

زدم؟ گلبرگ لب گزید و نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت. حق به شکل ناجوانمردانه ای

با سامر بود اما خودش هم علت کارهایش را نمی دانست .

صادقانه از بین لب هایش بیرون پرید:

-نمی دونم! شاید اونقدر آدمای توی زندگیم بدتر از تو هستن که به چشمم بد نیمای!



فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر! صد\_و\_سوم



-چشمات رو بشور، یه جور دیگه ببین!

تکه تکه و خفه خندید. انگار نه انگار همه چیز اطرافشان به طرز خطرناکی بهم ریخته و آشفته بود.

اصلا تا وقتی توی خانه ی خاکستری اش بود، هیچ چیز اهمیت نداشت؛ داشت؟

خانه اش را با تمام رنگ های نداشته اش دوست داشت و وقتی بی توجه به هیاهوی دیگران خودش را توی خانه زندانی می کرد، تمام آجر های خانه بر خلاف تصورشانقدر امنیت به جانش می انداختند که هر لحظه ی بیرون از خانه، دلتنگی امانش را می برید.

کوسن را بغل کرد و بینی اش را بالا کشید:

-فکر کنم چند شخصیتی هستی!

سامر زیر ورقه ای طرحی می کشید و نگاه گلبرگ انقباض و انبساط ماهیچه های دستش را دنبال می کرد:

-من هرچیزی هستم جز یه چند شخصیتی!

-اما مدام داری متفاوت رفتار می کنی! هیچ وقت یه جوری نیستی که آدم ...

مداد را رها کرد و از گوشه ی چشم به گلبرگ نگاهی انداخت:

-من فقط توی جای مناسب، بعد مناسب خودم رو نشون میدم. اگه رفتارم باهات به ثبات

نرسیده، یعنی یا هنوز وقتش نیست، یا نمی دونم کدومش مناسب تره!

گلبرگ نشست و دستی به پلک های دردناکش کشید:

-صداقت... صداقت خوبه ...

-راستی ...

با کمی مکث، گوشه ی چشمش را لمس کرد:

-گوشیت زیاد زنگ خورد، دیدم مامانته جواب دادم

.یهزنگ بهش بزن نگرانت نشه!

گلبرگ تشکر کرده نکرده از جا بلند شد و سراغ تلفنش رفت .

گوشی را از روی عسل کنار تخت چنگ زد و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد .

زیاد طول نکشید تا صدای گرم سیمین میهمان گوش هایش شود:

-گلِ مادر؟

-سلام مامان ...

و به وضوح نفس از سر آسودگی سیمین را شنید:

-سلام به روی ماهت؛ خوبی؟ چرا جواب نمیدی دق کردم؟ اخم گلبرگ به آنی جمع شد و سرفه ی نصفه اش را پشت لب هایش حبس کرد:

-این چه حرفاییه می زنی آخه مادر من؟ یکم سرماخورده بودم، سامر نداشت پاشم ... کسی توی سرش جیغ کشید:

-دروغگو!

نه کم سرماخورده بود و نه از سامر خبری بود. تب نمیگذاشت بلند شود و مگر چه اشکالی داشت که تب را همان سامر تصور کند؟ به هر حال انگار که سامر مواد مذاب توی رگ هایش تزریق کرده بود ...

-الان خوبی؟ می خواستم پیام بهت سر بزمن، ولی آقاجون گفت پیام اینجا کمک. کارم تموم شه میام پیشت؛ باشه؟ گلبرگ بغ کرده روی تخت نشست و بینی اش را بالا کشید:

-نمی خواد! خودت کم گرفتاری داری؟ یه ور مالک ،یه ور بابا...همون برو خونه بهتره! میای اینجا باز اینا کلید می کنن روت بخوان حرصت بدن .

سیمین نفس بیرون داد:

-مهم نیست مادر، میام بهت یه سر می زنم. دلم آروم نمی گیره!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

صد و چهارم



سرفه از گلوی گلبرگ بیرون پرید و هنوز حرف نزده، سیمین پیش دستی کرد:

-الهی بمیرم... گلوت رو گرم نگهدار. دکتر رفتی؟ دارو خوردی؟ غذا چی؟

دانه ی درشت عرقی روی شقیقه اش درخشید و باز دست به دامان دروغ شد:

-آره مامان سامر می رسه بهم. نگران نباش!

سیمین اما بی طاقت تر از قبل ادامه داد:

-مواظب خودت باش .

تماس را که قطع کرد، باز زیر پتو خزید. شنیدن صدای سیمین به وضوح حالش را بهتر کرده

بود .

-بهتری؟ غذا آوردم!

سر جایش نشست و چشم های گرد شده اش را به سامر سینی به دست دوخت:

-خودم می اومدم!

لبه ی تخت نشست و سینی را روی پای گلبرگ گذاشت:

-دو ساعته میگم غذا بخور؛ توجه نمی کنی همین می شه!

باز همان حس خوب، همان موادِ مذاّبِ دوست داشتنی، باز تمام فعل و انفعالات شورانگیز

توی تمام تنش اتفاق می افتادند و لبش می لرزید .

گلبرگ محبت ندیده نبود، فقط محبت هیچ مردی را نداشت .  
 محبت را از کدامشان می گرفت وقتی صابر هر روز جان به لبش می کرد .  
 سامر بالش را پشتش مرتب کرد و قاشق لای انگشت های گلبرگ فشرده شد:  
 -این همه جنتلمنی واسه کسی که خریدیش زیادیه ...  
 کلمات پر درد و ناخواسته از دهانش بیرون پریدند و تیز و برنده به گوش سامر رسیدند .  
 حرفش را که حلاجی کرد لب گزید و سربالا برد .  
 نگاه سامر گرم نبود، هیچ وقت گرم نبود و حالا سردتر از هر بار دیگر به نظر می آمد.  
 ابر های سیاه روی نگاه درخشانش سایه انداخته بودند و حسی گلبرگ را وادار به معذرت خواهی می کرد و حس دیگری مدام در گوشش تکرار می کرد که واقعیت را گفته بود .  
 نگاهش را به کاسه ی سوپ دوخت و بغض چنگال های تیزش را توی گلپوش فرو کرد .  
 قاشق اول و بیشتر شدن بغض، قاشق دوم و پر شدن چشم هایش، قاشق سوم و گردو شدن بغض توی گلپوش...  
 محتویات دهانش را به زحمت پایین داد و سامر لیوان آبی به طرفش دراز کرد:  
 -یکم آب بخور!  
 آرام گفت، شاید هم کمی ناراحت و شکسته، اما آرامش به جان گلبرگ لِرزان انداخت.  
 -مگه برده یا کالایی که بخرمت؟ آدما خرید و فروش نمی شن گلبرگ!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

صد و پنجم

دندان هایش بی وقفه به لبه ی نازک لیوان می خوردند و صدای ضعیفشان سکوت دوباره ی اتاق را در هم می شکست .

نگاهش را با سماجت به کاسه ی سوپ دوخته بود که باز هم سامر ادامه داد:

-تو کالایی گلبرگ؟ من فقط عصبانی بودم!

قطره اشک از چشمش توی کاسه ی سوپ سقوط کرد:

-همیشه آدم عمیق ترین افکارش رو توی عصبانیت می زنه .

دست زیر چانه ی گلبرگ برد و مجبورش کرد سر بلند کند:

-آدم عصبی، اگه بدونه کارش درسته ،یا حرفش درسته هیچ وقت عصبانی نمی شه! چرا از این زاویه بهش نگاه نمی کنی؟

گلبرگ بر خلاف خواسته ی قلبش، خودش را کنار کشید و نگاه دلخورش را دزدید:

-همش اشتباه می کنی و از من می خوای ببخشم. فکر نمی کنی این ازم یه احمق می سازه؟

کلمات توی سر سامر ترسناک بودند و موجودی ناشناخته به روحش چنگ می انداخت .

بوق ممتد توی گوشش می پیچید و دور اسم لیلی هایلایت قرمز می کشید .

از جا بلند شد و هنوز حرف نزده بود که گلبرگ ادامه داد:

- آسیب زدن به من رو دوست داری؟ باعث می شه حس خوبی داشته باشی؟
- اخم هایش جمع شدند و نگاه تیره اش را توی چشم های سرخ و خیسِ گلبرگ کوباند:
- فکر می کنی اینجوری باشه؟
- اینقدر از من نخواه جواب بدم. چرا خودت یه بار حرف نمی زنی؟
- گوشه ی لب سامر به بالا متمایل شد:
- چون هیچ وقت فکر نمی کنی؟!
- اخم های گلبرگ جمع شد و لب روی لب فشرد و باز سامر بود که ادامه داد:
- چرا فقط چیزی که می خوای رو رک بهم نمیگی؟ و قبل از آنکه گلبرگ بتواند جلوی خودش را بگیرد از دهانش بیرون پرید:
- یه زندگی مشترک آروم!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

صد\_و\_ششم



چیزی توی چشم سامر و چیز دیگری توی گلوی گلبرگ گشکست .

حرارت غیر قابل وصفی توی تمام تنش پخش شده بود و نمی گذاشت به راحتی حتی نفس بکشد .

هنوز سامر حرفی نزده بود که از تخت پایین رفت و با برداشتن سینی از کنارش عبور کرد . پشت هم هوا توی ریه اش جا کرد و سردردِ تشدید شده اش را نادیده گرفت:

-تو که نمی خوای سوپ بخوری؛ می خوای؟ الان غذا درست می کنم ...

سینی را روی کانتِر گذاشت و موهایش را بالای سرش جمع کرد و صدای سامر را از پشت سرش شنید:

-هنوز خوب نشدی! چرا فقط نمیری استراحت کنی؟ دوباره سینی را برداشت و وارد آشپزخانه شد:

-از یک جا نشستن خسته شدم .یه شام حاضر کنم بخوریم که دارم از گشنگی میمیرم!

-اینقدر سوپ بدمزه بود؟

و لب های گلبرگ سهمی برعکس شد .

به عقب برگشت و به صورت اخم کرده ی سامر خیره شد:

-طعم آب می داد!

سامر لیوانی از روی سینک برداشت و به سمت یخچال برگشت:

-بار آخری بود که آشپزی کردم!



گلبرگ چشم توی حدقه گرداند و باز بینی اش را بالا کشید:

-خودت پختی مگه؟

و تای ابروی سامر بالا پرید:

-بهم نمیاد؟

و گلبرگ صادقانه جواب داد:

-حقیقتا نه! بیشتر بهت می خوره فقط بلد باشی با اون ییلیک روی میز کار کنی!

سامر آب را سر کشید و شانه اش را به در فریزر تکیه داد:

-من کارای زیادی بلدم!

و گلبرگ با باز کردن شیر آب جواب داد:

-من که چشمم آب نمی خوره ...

هنوز دستش را زیر آب نبرده بود که آب بسته و دستش کشیده شد .

کمی مچش را به عقب کشید:

-چی کار می کنی؟ می خوام غذا بذارم؛ گشمنه ...

سامر اما بی توجه به غر زدن های گلبرگ، تا جلوی در اتاق دیگری دستش را کشید .

با ورود به اتاق گلبرگ آرام گرفت و نگاه کنجکاوش را توی اتاق گرداند .

"چرا تا حالا اینجا رو ندیدم؟" اولین چیزی بود که توی سرش شکل گرفت .

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

صد\_و\_هفتم

تمام اتاق سفید و از تمیزی برق می زد. پنجره ی دو جداره ی اتاق را پرده ی ضخیم و تیره ای پوشانده بود و باریکه ی نور، به زحمت از گوشه ی کنار رفته اش به داخل می تابید .

تابلو های سفید نقاشی، یک طرف اتاق به دیوار زده شده بودند و فقط روی یکی از تابلو ها اثر بزرگی از رنگ جویری دیده می شد که انگار قلم مو با شتاب به صفحه ی سفید کوبیده شده باشد .

طرف دیگر اتاق یک درام تمام و کمال جا خوش کرده بود و چوب هایش روی زمین پرت شده بودند .

تمیز اما آشفته! تنها جمله ی توی سر گلبرگ بود. به راحتی تمام خاکستری بودن اتاق را می فهمید و با این حال هنوز هم دوستش داشت .

پیش خودش اعتراف کرد، حتی خاکستری ترین رنگ های دنیا هم با سامر زیبا بود!

نفس کشید و لبخند نیمه جانی روی لبش نشست:

-نمی دونم چطور متوجه ی اینجا نشده بودم!

سامر چوب مخصوص نواختن درام را از روی زمین برداشت و روی چهارپایه نشست .

بدون آنکه جوابی به سوال گلبرگ بدهد، چوب را توی دستش و لا به لای انگشتانش چرخاند:

-می خوای بشنوی؟

گلبرگ توی خودش جمع شد و نق زد:

-کر می شم ...

سامر بار دیگر چوب را بالا و پایین کرد و به هوای زدن ضربه ای دستش را بالا برد اما میانه ی راه دستش خشک شد .

خاطرات لعنتی، صدای لعنتی تر و فردا منفوری که توی سرش فریاد می زد:

-نامرد!

لبخند روی لبش، حتی لبخند ته چشمش هم پر کشید و با لب های خط شده، به دستش خیره شد .

نامرد... نامرد... نامرد! تنها کلمه ای که مثل سم توی جانش جاری شده بود و نفسش را می برید .

همان شخص منفور و یاغی گوشه ی سرش پا روی گلویش گذاشته بود انگار و داشت خفه اش می کرد .

خاطرات یکی یکی توی صورتش کوبیده می شدند و حالا به جای گلبرگ دو چشم سیاه ستاره باران و لب های آویزان را می دید .

موهای فر درشتی که از زیر شال سرخ رنگ به بیرون سرک کشیده بودند و حلقه از موها که روی صورت دلنشینش افتاده بود:

-سامی؟ دوست دارم من، به عالمه ی زیادا! خب؟!

و باز همان صدای زیر و روی اعصاب که می نالید:

-تو هیچ وقت قرار نیست حالت خوب شه! تو قراره بمیری...تو باید بمیری ...

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالیِ انتهای جاده ی آذر! صد\_و\_هشتم 🍂🍂🍂 نمی دانست چقدر توی سرش با آن صداها و تصاویر جنگید اما صدا زدن های گلبرگ و دستی که به شدت تکانش می داد برایش راه فرار ساخت .

مایع لزج و گرمی روی لبش چکه می کرد و حالا جای آن دخترِ فرفری مو، گلبرگ رنگ پریده را می دید:

-خوبی؟ صدامو می شنوی؟ سامر تو رو خدا یه چیزی بگو...سامر؟

انگشتش را زیر بینی اش کشید و پلکی زد؛ احساس می کرد تمام رگ های بدنش در حال کش آمدن بودند و تصاویر مدام جلوی چشمش رنگ می باختند .

گرمای خون حالش را بهم می زد و نگرانی بیشتر به جان گلبرگ تزریق می کرد .

-خوبم!

تکه تکه و ضعیف از لای لب هایش بیرون پرید و گلبرگ بالاخره بغض ترکاند .

-بذار کمکت کنم بریم دکتر ...

و باز دست هایش زلزله وار می لرزیدند .

گلبرگ را کنار زد و با دست گرفتن به دیوار از جا بلند شد:

- داروم رو میدی؟ روی میز کنار لپ تاپه!

گلبرگ مثل صاعقه از کنارش عبور کرد و سامر گوشه ی کتاب خانه ی کوچکش به پایین سر خورد .

خون جاری شده از بینی اش را پاک کرد و با تکیه دادن سرش به دیوار چشم بست .

- بیا ...

با صدای لرزان گلبرگ چشم باز کرد و دست خونی اش را به سمت کپسول و لیوان دراز کرد .

گلبرگ قرص را دستش داد و دستمال توی دستش را زیر بینی خونی سامر گرفت .

سامر کپسول را توی مشت فشرد و خفه گفت:

- تنهام می داری؟

و گلبرگ بدون حرف سرش را به دو طرف تکان داد. تنها گذاشتن سامر با آن حال و روز دیوانگی بود، نبود؟ بینی اش را بالا کشید و اشک از گوشه ی چشمش سر خورد وقتی سامر دوباره تکرار کرد:

- فقط سی ثانیه! در اتاق رو ببند، تا سی بشمار و برگرد!

و باز سرش را به دو طرف تکان داد:

-حتی برای سه ثانیه هم نه! داروت رو بخور ...

و کپسول بیشتر توی مشتت فشرده شد. باید انجامش می داد...؟ باید...؟ نباید...؟

دوباره توی سرش داشت جنگ می شد که به ناچار غرید:

-گلبرگ!

و گلبرگ هق زد:

-فقط ده ثانیه بهت وقت میدم ...

کافی بود؛ نبود؟ و باز صدای منفوری توی مغزش فریاد کشید:

-کافیه نکبت!

گلبرگ مردد عقب رفت و صدای تق بسته شدن در را که شنید مشتت را بالا آورد .

ده!

کپسول را باز کرد ...

نه!

دست لرزانش را بالا برد و پودر سفید را روی پشت انگشت شستش به حالت یک خطِ کج و

معوج ریخت...

هشت!

غده ای توی گلویش رشد کرد ...

هفت!

گلبرگ تقه ای به در زد ...

شش!

قلبش می کوبید و صدا می گفت باید بمیرد...

پنج!

انگشت اشاره ی دست دیگرش را روی یکی از سوراخ های بینی خونی اش گذاشت ...

چهار!

گلبرگ صدا زد:

-سامر؟!!

سه!

مایعی چشمش را پر کرد ...

دو!

سرش را به شست لِرزانش نزدیک کرد...

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

صد و نهم

داخل اتاق که شد، سامر همان جای قبلی نشسته بود، اما آشفته تر، رنگ پریده تر و اخموترا! تک خنده می زد و مردمک چشم هایش را به سرعت توی حدقه می چرخانید و لرزش دست هایش کم و کمتر می شد. دست هایش بدون اجازه دور تن مرد حلقه شدند و سر سامر توی گردنش فرود آمد.

قلبش دیوانه شده بود!

خود را به در و دیوار می کوبید و گلبِبرگ از ترس شنیده شدن صدایش، لب می گزید و عطر موهای سامر را نفس می کشید.

پر از تردید پرسید:

-خوبی؟

سامر بدون جواب دادن خودش را دور کرد، خون زیر بینی اش روی لباس گلبِبرگ ریخته بود و گلبِبرگ اهمیتی نمی داد و در عوض، مشت دیگری از دستمال ها را زیر بینی اش گرفت.

-بریم دکتر؟

دستمال ها را از دست گلبِبرگ گرفت و با تکیه بر چهارپایه از جا بلند شد.

-یکم استراحت کنم خوب می شم.

نگرانی مثل کنه به تمام سلول هایش چسبیده بود و مجبورش می کرد دنبال سامر روان شود:

-خون بینیت بند نیما، تعادل نداری حتی ...



سامر دست به چهارچوب در گرفت و رگ برجسته ی گردنش به راحتی به چشم آمد:  
-برو دنبال کارت!

"تو همه ی کار منی" توی ذهن گلبرگ بلد شد و دهانش را بسته نگه داشت .

سامر دست و رو شسته، از سرویس بیرون آمد و روی مبل که وا رفت، گلبرگ توی آشپزخانه دور خودش چرخید .

باید آب می برد؟ مسکن؟ آب قند؟

هر بار یک چیز را توی دست می گرفت و نمی دانست کدام یکی برای حال سامر بهتر بود .

صدای زنگ در، مثل صاعقه ای به سرعت سکوت خانه را شکافت و گلبرگ نفهمید خودش را چگونه به در رساند .

سیمین که بالا آمد، گلبرگ جلوی در منتظر ایستاده بود و ناخنش را می جوید .

سیمین نرسیده، چنگ به صورت زد:

-خدا مرگم بده این چه حالیه؟

و گلبرگ تازه خودش را به یاد آورد. دستی به صورتِ داغ کرده اش کشید و به داخل اشاره کرد:

-خوبم دورت بگردم. بیا تو ...

سیمین داخل نرفته دست روی پیشانی گلبرگ چسباند و از گرمای تن دخترکش بغض کرد:

-داری می سوزی!

و نگاهش پایین سر خورد و به ثانیه نکشید که چشم هایش تا آخرین حد گشاد شدند:

-این چیه رو لباست؟ خونه؟

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

صد و دهم

نگاه گلبرگ به پایین خزید و تازه متوجه ی لکه خون روی سینه اش شد .

دستش را روی لکه گذاشت و سیمین را به داخل هدایت کرد:

-چیز مهمی نیست! خوبم من ...

سیمین اما با لجباجت می خواست به طرفش برگردد که سامر بی رنگ را مقابل خود دید:

-خاک به سرم! تو چرا رنگ به روت نمونده؟ سامر اما گرم لبخند زد و دستی میان موهای

آشفته اش کشید: -این چه حرفیه؟ بفرمائید!

سیمین بسته های توی دستش را روی اپن گذاشت و اول دمای بدن سامر و بعد گلبرگ را

چک کرد .

-یکیتون داره آتیش می گیره و یکیتون داره یخ می کنه!

دوتایی با هم سرما خوردین؟

سامر لب باز نکرده، گلبرگ به سرعت جواب داد:

-آره از من گرفته! تازه امروز یکم علائم نشون داده. می خواستم بهش دارو بدم ...

با فشار دست سیمین دو نفری روی اولین مبل های خالی نشستند و سیمین راهی آشپزخانه شد:

-لازم نکرده! چیه هی قرص و دوا می ریزید حلق خودتون؟ الان یه جوشونده حاضر می کنم.

لباست رو هم عوض کن، اون خون رو می بینم دلم ریش می شه!

گلبرگ به یقه اش که هنوز توی مشت می فشرد نگاهی انداخت و به سرعت راهی اتاق شد .

لباس عوض کرده بیرون آمد و صدا زد:

-مامان؟ تو رو خدا بیا بشین! زخم شمشیر نخوردیم که ...

سامر هم دنبالش را گرفت:

-گلبرگ درست می‌گه، شما بفرمائید بشینید .

سیمین اما لب گزید و نگاهش را به پایین پایش دوخت . همان اندک احترام حالش را زیر و رو

کرده بود و خودش را نمی فهمید .

انگار دستی قلبش را می فشرد و غده ای را توی گلویش پرورش می داد:

-لازم نکرده! چی کار می کنم مگه؟ حداقل یه امروز رو بهتون برسم. مریض بشید دوتایی کی

سراغتون میاد؟ گلبرگ پیشانی به سطح خنک کانتور فشرد و نگاهش از گوشه ی چشم به

سامری بود که سرش را مالش می داد:

-هیچکی! اینقدر اینجا می مونیم تا استخونامون هم پوسیده شه ...

برخورد نچندان محکم شیِ سفتی با سرش همزمان شد با بلند شدن غرش سیمین:

-اون زبونت رو مار بزنه ذلیل مرده! من رو تو یکی دق میدی ...

گلبرگ سرش را مالشی داد و نگاه تب دارش را به صورت سرخ سیمین دوخت:

-چرا می زنی آخه؟ چی کار کردم مگه؟ لبش که سهمی برعکس شد، سیمین قاشق را کناری گذاشت و به جای ضربه نگاهی انداخت:

-محکم زدم؟ دردت گرفت؟

-آره محکم زدی...فکر کنم ضربه مغزی شدم؛

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالیِ انتهای جاده ی آذرا!

صد\_و\_یازهم ☁ ☁ ☁

سیمین چشم غره رفت و چیزی زیر لبی گفت که گلبرگ نشنید .

خنده اش را با کش رفتن کشمشی از ظرفِ کنار دست سیمین بلعید و به طرف سامر رفت .

کنارش که رسید، سامر نگاه بالا کشید و سر انگشت یخ کرده ی گلبرگ روی شقیقه ی آتش

گرفته اش نشست: -

خیلی درد می کنه؟ می خوای بریم دکتر؟ یا برات مسکن بیارم؟

دست بیش از حد داغ سامر، روی پوست یخ زده ی دستش نشست و پلک آرامی که زد، نفس گلبرگ را بند آورد:

-خوب می شم. چیز مهمی نیست ...

پوست دستش از آن گرمای دلچسب به گز گز افتاده بود و دلش نمی خواست آن گرما را از خودش دور کند:

-اگه مهم باشه چی؟ چرا اینقدر لجبازی و به خودت اهمیت نمیدی؟

انگشتان سامر لای انگشتانش خزیدند:

-خودم رو می شناسم؛ می دونم که چیزی نیست!

گلبرگ اما بر خلاف میلش دست پس کشید و پا کوبان به سمت آشپزخانه راه افتاد .

جوشانده را از دست سیمین گرفت و لب آویزان کرد:

-سرش درد می کنه؛ براش خوبه؟

با سر انگشت موهای ریخته بر پیشانی دخترکش را کنار زد و جواب داد:

-آره! این رو بده بهش، بعد یه دوش بگیر تا سوپ حاضر شه .

گلبرگ به زدن لبخندی اکتفا کرد و لیوان به دست پیش سامر برگشت .

لیوان را کنار دستش گذاشت:

-این رو بخور زودتر خوب می شی. مامان آشپزخونه است، منم میرم یه دوش بگیرم زود میام!

سامر سر تکان داد و از ذهن گلبرگ گذشت:

- دو سالشه؛ مطمئنم اون فقط یه بچه ی دو ساله است!

برخورد قطرات آب با تنش، کمی حالش را بهتر می کرد؛ دلش می خواست، نه! باید زودتر خوب می شد و دور سامر می گشت .

پلک که می زد، حتی فاصله ی بین دم و بازدم تصویر سامرِ یک ساعت قبل را جلوی چشمش می دید.

موهایش را از ترسِ سیمین خشک شده، بالای سرش جمع کرد و به دنبال لباس گرم، کمد را باز کرد. دستش را به سمت هودیِ سامر دراز کرد.

می توانست بپوشد؟ سری تکان داد، یک نه بزرگ جلوی چشمش خودی نشان داد و شکست خورده، دستش را پس کشید .

سویشرت خودش را تن کرد و از اتاق که بیرون رفت، حرفِ سیمین و سامر نصفه ماند:

-موهات رو خشک کن!

به روی سیمین لبخند زد و از لحنِ دستوری سامر، دلش پیچِ لذت بخشی خورد و پشت سرش ایستاد:

-خشک کردم!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

صد و دوازدهم ☁ ☁ ☁

کف دستش را به پیشانی سامر چسباند و از اعتدالِ دمای بدنش، لبخند کوچکی زد .

نگاهش را روی سیمین تنظیم کرد و با نشستن کنار سامر پرسید:

-خونه حاج بابا بودی؟

سیمین دست دور لیوان سفت کرد و لب گزید:

-آره؛ قراره واسه شادی خواستگار بیاد!

نگاهش زیر چشمی به سامر بود و قلبش فشرده شد .

سامر اما خونسرد پو روی پا انداخت:

-حالتون چطوره؟ اون روز زود اومدم و رفتیم، نشد درست حالتون رو بیرسم!

لبخند سیمین باز گرم شد و نگاهش نگرانی بازتاب کرد:

-خوبم پسر؛ فقط درباره ی شما نگرانم .

گلبرگ لب گزیده کمی سر جایش جا به جا شد و سامر کمی اخم در هم کشید:

-نگران چی هستین؟ همه چی خوبه!

سیمین باز از خیره نگاه کردن به چشمان سامر طفره رفت و گوشه ی دامنش را توی مشت

فشرده:

- نمی دونم از اینکه اینجوری دورتون خلوت شده، بگم خدایا شکر ت این بچه ها رو بی خیال شدن، یا نگران تنها موندنتون باشم؟ من ...

مکت کرد و گلبرگ، تک به تک حرف های مادر را نشنیده می دانست .

بشقاب میوه را سمت سیمین سر داد:

-وای باز سرم درد می گیره حرف خونه ی حاج بابا می شه؛ مریضم مثلا، یکم بهم توجه کنید ...

سیمین چشم غره رفت و هنوز جواب نداده بود که سامر پرسید:

-من مشکلی دارم که نگاهم نمی کنی؟ یا باعث رنجشتون می شم؟

سیمین شوکه از سوال ناگهانی سامر، بشقاب را محکمتر توی دست نگه داشت و لبش را گزید .

گلبرگ اخم کرده به جای مادر جواب داد:

-این دیگه از کجا اومدی؟

-از وقتی برگشتیم، هر وقت باهم صحبت می کنیم سعی می کنند باهم چشم تو چشم نشیم.

می خوام بدونم کار اشتباهی کردم؟ یا چیزی باعث ناراحتیشون شده؟ گلبرگ لب باز نکرده،

سیمین دهان باز کرد:

-این چه حرفیه؟



سامر اما بدون نگاه کردن به سمتی که سیمین نشسته بود ، کمی لب هایش را با نوک زبان مرطوب کرد:

-یه بار شنیدم خورشید به مهراب می گفت من خیلی شبیه اونم! برای همینه؛ نه؟!

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذرا!

صد\_و\_سیزدهم ☁ ☁ ☁

\* \* \*

"گذشته ی خیلی دور "

خون قطره قطره از بینی اش پایین می چکید و تمام چانه و حتی یقه ی لباسش را سرخ کرده بود .

حلق خشک شده اش مزه ی گند خون می داد و معده اش به سوزش افتاده بود .

دلش می خواست تمام محتویاتِ نداشته ی معده اش را بالا بیاورد و یا شاید هم آنقدر عق بزند که جانش بیرون بریزد و بالاخره در آغوش مرگ آرام گیرد .

استخوان درد امانش را بریده بود و حتی اگر بخیه های شکمش هم باز شده بودند تعجب که نمی کرد، هیچ!

خوشحال هم می شد. زودتر میمرد ...

دستی زیر سرش رفت و صدای گریه ای توش گوشش پیچید .

زنی پر گریه صدایش می کرد و حتی توانِ جواب دادن هم نداشت .

-تو رو خدا پاشو! پاشو ببرمت خونه...حاج بابا بیاد اینجا ببیندت بخدا اینبار دیگه می کشدت!

می شنید و درک...می کرد؟ نمی کرد؟ می فهمید؟ نمی فهمید؟ نمی دانست ...

دستی در تلاش برای پاک کردنِ خونِ روی صورتش ،دستمال روی صورتش می کشید و گریه ی فرد بالای سرش هنوز ادامه داشت .

با تمام دردی که داشت، با تمام عذابی که می کشید، تکانی به خودش داد:

-لا ارید ان ارجع ...

صدای گریه ی زن بیشتر شد و قطره ی داغی از گوشه ی چشم خودش هم پایین چکید:

-لا تسمع لهم یرجعونی...

زن دستش را گرفت و قلبش انگار در آتش می سوخت وقتی بین گریه جواب داد:

-انا لااستطیع...اتمنی لو کان بیدی افعل شیئا ...

خودش را بالا کشید و با پشت دست خون و اشکِ روی صورتش را کنار زد:

-انا اکرهم جمیعا ...

انگشتی روی لب های کبود شده اش نشست:

-هیش!

هنوز واکنشی نشان نداده بود که در چهار طاق باز شد و فریادِ مرد ستون های خانه را لرزاند:

-چه خبره؟ هنوز لشش اینجاست؟

دست زیر بینی اش کشید و باز به چشم های گریانِ بالای سرش خیره شد .

بغض توی گلویش شکست و بریده بریده تکرار کرد:

-لا تسمع لهم يرجعونی ...

-به خاطر بچه...به اون رحم کن ...

هنوز حرف زن به ته نرسیده بود که دستی مردانه بازویش را گرفت و تنِ نیمه جانش را بالا

کشید:

-میری خونه پیش شوهرت و بچه هات یا سرت رو بذارم لب باغچه و بیرمش؟

-----

ترجمه جملات عربی به ترتیب:

-من نمی خوام برگردم

-نذار من رو برگردونن

-من ازشون متنفرم

-من نمی تونم...کاش می تونستم یه کاری بکنم

-نذار من رو برگردونن

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

صد و چهاردهم

\* \* \*

سیمین نگاه به جلوی پایش دوخت و گلبرگ پیش دستی کرد:

-این ...

سیمین میان حرفش رفت و حلقه ی انگشتانش به دور بشقاب را محکمتر کرد:

-چشمات من رو یاد اون میندازه؛ روزای سختی گذشتن و می گذرن و من دلم نمی خواد ناراحت کنم. فقط طول می کشه تا این مدت برام جا بیوفته!

سامر اما اخم کرده، با جدیت جواب داد:

-ولی من اون نیستم!

نگاه گرم سیمین این بار به چشم های گرفته اش دوخته شدند و لبخند کوچکی، باعث بالا رفتن یک گوشه ی لبش شد:

-تو پسر خوب منی! معلومه که تو اون نیستی. تو هیچ کدومشون نیستی ...

اخم سامر به آرامی باز شد و گلبرگ از بی حواسی اش سو استفاده کرد .

پرتقال پوست گرفته و لیموی قاچ شده را توی بشقابش گذاشت و رو به سیمین پرسید:

-از بابا چه خبر؟ سیمین سنگین نفس بیرون داد و چشم در حدقه گرداند:

-چه خبری باشه؟

تکه سیبِ توی دهانش را به هوای بلعیدن بغض فرو داد: -نمیاد بهت سر بزنه؛ نه؟

سیمین از جا بلند شد و با بوسیدنِ موهای گلبرگ، لیوان ها را جمع کرد:

-ذهنت رو درگیرش نکن مادر ...

به سمت آشپزخانه راه افتاد و گلبرگ هم به دنبالش:

-براتون سوپ گذاشتم، یکم دیگه جا میوفته. حتما بخورید و خوب استراحت کنید؛ باشه؟

گلبرگ پا زمین کوبید:

-مامان من رو نیچون؛ کسی اذیتت می کنه؟ بابا باز اذیتت کرده؟

سیمین به ناچار چشم غره رفت و دست روی پیشانیِ گرم شده ی دخترش گذاشت:

-همه چی مرتبه! چرا نمیری استراحت کنی؟ شوهرت هم باید استراحت کنه. فردا نامزدی

شادیه، می خوای اینجوری بیای؟

گلبرگ لج کرده، اخم روی پیشانی نشانده:

-من خوبم، سامر رو هم الان می فرستم بره استراحت کنه!

بعدشم نامزدی شادی به من چه؟ نگاه سیمین تیره شد:

-کافیة! \*

گلبرگ لب روی لب فشرد؛ می دانست سیمینی که گفتارش عوض می شد یعنی صبرش تمام شده، خسته شده، عصبی شده ...

دستی به صورش کشید و موهای گلبرگ را مرتب کرد:

-خون به جیگرم نکن گلبرگ...الانم برو استراحت کن، منم باید برگردم خونه .

چشم های گلبرگ گشاد شدند:

-یعنی نمی خوای پیشم بمونی؟ سیمین پلکی زد و لب گزید:

-نمی شه! باید برم خونه ی حاج بابا ...

گلبرگ اما توده ای توی گلویش جمع شده بود و نفسش سنگین از سینه اش خارج می شد .

هزار و یک حرف توی سینه اش را برای خودش تکرار کرد، توی ذهنش داد کشید، محاکمه

کرد، دعا کرد و گوشه ی مبل خودش را جمع کرد و به رفتن سیمین مغموم و همراهی

سامر نگاه کرد.

سامر که برگشت هنوز گوشه ی مبل نشسته و پاهایش را توی آغوشش جمع کرده بود .

-خوبی؟

سر بلند کرد و سامر را بالای سر خود دید:

-خودت خوبی؟

بی اختیار پرسید و سامر اما اگر کمی دقت می کرد نگرانی توی نگاهش را می دید.

---

\* بسه

فصل سوم: جا مانده در جایی حوالی انتهای جاده ی آذر!

صد و پانزدهم ☼ ☼ ☼

سامر روی مبل نشست و دو دکمه ی باقی مانده ی پیراهنش را هم باز کرد .

گلبرگ به خودش جرات داد و سر روی پایش گذاشت:

-بینیت خون اومد خیلی ترسیدم ...

همه چیز خلاصه شده در سامر به نظر می آمد و ذهنش، قلبش، روحش و یا اصلا تمامش در

تلاش برای کنار زدن هر چیزی جز سامر، چشمش را کور می کردند و گوشش را کر!

لبش را بین دندان هایش پرس کرد و سنگینی دستِ سامر روی سرش را دوست داشت:

-چیز نگران کننده ای نیست .

ریه هایش را از هوا پر کرد و خیره به تلوزیونِ خاموش بدون آنکه بخواهد به حرف آمد:

-می خوای بریم یزد؟

دست سامر از حرکت ایستاد، گلبرگ شوکه از حرفی که زده بود چشم گرد کرد و نفس توی

سینه اش گره خورد .

-وقتش که برسه میریم... فردا دعوت شدیم خونه ی مالک!؟

"هوم" کوتاهی از پشت لب های بسته ی گلبرگ شنیده شد و چند ثانیه طول کشید تا به حرف آمد:

-دلم گرفته سامر...دلم ...

حرفش نیمه کاره ماند و نوبتِ سامر شد که با مکث کوتاهی به حرف آید:

-از سیمین خانم؟

-از همه!

صادقانه گفت و طعم تلخِ صداقتش توی دهانش پیچید.

-می تونی همیشه دلگیر بمونی اگه بخوای، می تونی هر جوری که می خوای زندگی کنی، اما زندگی یه قطار تند روئه که بدون توقف به جلو حرکت می کنه. می خوای روزای بدون تکرارت رو با دلگیری از همه سپری کنی؟ اشک دیدش را تار کرد و صدایش خش برداشت:

-دلگیر نباشم؟ خسته ام سامر...از این زندگی بی سر و ته خسته ام! از این زندگی هیچ خسته ام!

دوباره دستش، لای موهای کمی نم دار گلبرگ، به هوای پیدا کردنِ طره ای از موهای موج به گردش در آمد:

-گفتم که می تونی دلگیر باشی، می تونی هر جوری که می خوای باشی، ولی ارزشش رو داره؟ آب بینی اش را بالا کشید:

-تو می خوای چطوری این روزا رو بگذرونی؟



-من می خوام منتظر رسیدن باشم، منتظر پیدا کردن  
 ،غمگین نبودنش، غصه دار رفتنش!  
 تلخی حرف هایش حتی زیر دندانِ گلبرگ هم مزه کرد:  
 -ولی اون رو بر نمی گردونه! اونی که رفته، واسه همیشه رفته ...  
 سامر دست پس کشید و ریه هایش را به سرعت از هوا خالی کرد:  
 -راست میگی! رفته و من موندم با جای خالیش که پر نمی شه ...

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_شانزدهم 🍃 🍃 🍃

"گلبرگ"

دلم کمی گرم شده بود، کمی زیاد! حتی ثابت ماندن دستش روی سرم را هم به شکل احمقانه  
 ای دوست داشتم ...

شاید هم گرمایِ پایش زیر گونه ام دوست داشتنی بود...!؟

لبم را بین دندان هایم پرس کردم و پلک روی هم فشردم .

نه می خواستم و نه می توانستم بیشتر از آن به افکار بی شرمانه ی ذهن احمقم پر و بال دهم .

ریه هایم بی میل از هوا پر و خالی می شدند و باید اعتراف می کردم بم و خش دار شدن صدایش وزنه شده بود و روی قلبم سنگینی می کرد؟

خورشید را ندیده بودم، خورشید را نمی شناختم و تنها گاهی، اسمش را از زبان مامان یا کسی از بزرگ های خانه شنیده بودم اما جوری که سامر از خورشید می گفت، جوری که نفس و صدایش سنگین می شد، جوری که نگاهش تیره و تار می شد! همه و همه می توانستند جانم را بگیرند ...

نمی فهمیدم با من، با ذهن و قلب و روحم چه کرده بود که اینقدر بیمار گونه تمام زندگی ام را به او فکر می کردم و از این فکر کردن هیچ ترس و ابایی نداشتم؟ سکوتش هرچه طولانی تر می شد، حس های بد بیشتری به جانم رسوخ می کردند:

-مامانم رو خیلی اذیت می کنم؟

بی مقدمه پرسیدم و از تکان خوردن محسوسش سخت نبود که بفهمم رشته ی افکارش را پاره کرده بودم .

-بابتش متاسفی؟

لب گزیدم و چیزی توی ذهنم شکست:

-یعنی اذیتش می کنم؟

برخورد سر انگشتانش با پوست سرم، حواسم را پرت می کرد:

-هیچ وقت نمی تونیم براشون بچه های خوبی باشیم؛ ولی می تونیم تلاش کنیم. نه؟

هنوز جواب نداده بودم که دستش را پس کشید:

-اگه بابت رفتاری متاسفی و فکر می کنی اشتباه کردی، سعی کن درستش کنی. با پرسیدن از بقیه و درباره اش حرف زدن حل نمی شه!

سر بلند کردم و دوباره گوشه ی مبل نشستم. زانوهایم را توی بغل جمع کردم و با گذاشتن گونه روی سر زانو، خیره ی نیم رخ بی حسش شدم:

-می دونی حسم شبیه چیه؟


به طرفم برگشت و مشت شدن دست روی سر زانویش را دیدم:

-شبیه یه زندونی حبس خونگی...قراره اینجوری باشه زندگی؟

دستش را بین موهایش برد و دیوانگی بود اگر به دستش حسودی می کردم؟

-می خوای چطوری باشه؟ می خوای چطوری باشم؟ فرو ریختن قطره اشک از گوشه ی چشمم را دید؟ نمی دانم... -فکر کنم دوست دارم؛ مسئولیتش رو قبول کن!

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد و هفدهم 

قلبم ایستاد، مردم، زنده شدم، دوباره مردم ...

حتی چشم های خودم هم تا آخرین درجه ی ممکن باز شده بودند و باورم نمی شد همچین کلماتی از دهانم بیرون پریده باشند!

دستم را پر شتاب روی دهانم گذاشتم و پر کشیدنِ روح از تنم را به خوبی حس می کردم . می گفتم نگاهش نامفهوم ترین نگاه دنیا بود، حقیقت محض بود ...

سرما از سر انگشتانم شروع و در تمام تنم به آنی پخش شد .

از روی مبل که بلند شد، بلند شدم ...

نگاهم کرد و خیره ی چشم هایش شدم ...

تکه تکه خنده و بغض توی گلویم شکست ...

باز به موهایش چنگ زد و قلب من فشرده شد ...

-بهت گفتم تمومش کن ...

"دوست داشتنت رو؟ نمی تونم ... " کمی صدایش لرزید:

-گفتم این یه زندگی تخمیِ مشترک نیست!

"منم نخواستم این یه زندگیِ مشترک باشه؛ خواستم بگم دوست دارم "

به عقب تلو تلو خورد و من نگرانِ صورت سفید و نگاهِ سرخش به جلو قدمی برداشتم:

-چی کار کردی گلبرگ؟ چی کار کردی ...

"بخدا که فقط گفتم دوست دارم! از شنیدنش ناراحت می شی؟ ببخشید...دیگه نمیگم ..."

لب از لب فاصله دادم و به طرف در هجوم برد و من ماندم و جای خالی اش!

من گفتم؟ من حرف زدم؟ من لعنت شده باز همه چیز را به هم ریختم؟

مشت گره شده ام را روی جایی که ماهیچه ی تپنده ی توی سینه ام بی قراری می کرد کوبیدم:

-بمیر گلبرگ...بمیر...چطور تونستی؟ چطور می تونی؟ دور خودم چرخیدم، پاهای لختم را

روی سرامیک های خنکِ خانه کشیدم و خودم را به در رساندم.

رفته بود؟ رفته بود ...

دوستش داشتم؟ سوالِ بزرگِ ذهنم شده بود و چیزی در سرم فریاد می زد:

-خفه شو...خفه شو! حالا داری از خودت می پرسی؟ حالا که گند زدی؟ حالا که از خونه

فراریش دادی؟ چشمه ی تمام نشدنی اشکم باز جوشید و خانه دور سرم می چرخید .

از من متنفر می شد؟ می شد ...

امیدوار بودم متنفر باشد! تنفر بهتر از بی حسی مطلق بود؛ نبود؟

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_هجدهم



گریه ام بند نمی آمد و تنم عرق سرد کرده بود. دستانم دیوانه وار می لرزیدند و هنوز همان صدا بی وقفه سرزنشم می کرد .

نفسم را مرتب بیرون می دادم و انگار ریه هایم ظرفیت دریافت هوای کافی برای یک تنفس راحت را از دست داده بودند .

آب بینیم را بالا کشیدم و به موهای پریشان شده ام چنگ زدم. حالش خوب نبود...خون دماغ شده بود...هنوز صورتش رنگ پریده بود...هنوز تنش عجیب و غریب داغ بود...هنوز ...

خدایا داشتم دیوانه می شدم...جان به لب شدم ...

گوشی را از توی اتاق پیدا کردم و هنوز دستانم می لرزیدند .

شماره اش را که پیدا کردم به نفس نفس افتاده بودم و زانویم می لرزید و اهمیت نداشت. حتی

درد کشنده ی کلیه و پهلویم را نمی فهمیدم. دوست داشتن اینطور بود؟ همینقدر دردناک و

کشنده؟ صفحه خیس شد و نوشتم:

-برگرد ...

با سر آستین، صفحه را خشک کردم و باز تر شد:

-معذرت می خوام .

زیر لبی حق زدم:

-برای دوست داشتنت نه ها! واسه اینکه بد موقع دهنم رو باز کردم ...

صفحه باز خیس شد و به ناچار لبه ی تخت نشستم: -برگرد خونه .

-تو هنوز حالت خوب نیست!

-من میرم پیش ماما اگه اذیت می کنم .

-بیا فراموش کنیم...

و باز بغض توی گلویم شکست و برای خودم تکرار کردم:

-دوست داشتنت رو نه ها! من هنوزم دوست دارم...فقط امروز رو!

ضربه ای به شقیقه ام زدم و باز نوشتم:

-برگرد خونه و باز خودت رو توی اتاق حبس کن!

-هرکاری خواستی بکن ...

-همه چی اونجور می شه که تو می خواهی!

درد داشت...همه چیز به شکل وحشتناکی درد داشت و قلبم کم مانده بود بایستند .

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_نوزدهم ☁ ☁ ☁

از بی پروایی و شجاعت خودم گیج شده بودم و حالا معنی حرف های ماما را می فهمیدم وقتی می گفت:

-زندگی تو یه پلک به هم زدنت تغییر می کنه!

یک کلمه، یک جمله ی لعنتی، یک من نفرین شده! همه چیز را تغییر داد، همه چیز را با خاک یکسان کرد.

بودنش، حتی دور و دست نیافتنی بهتر از نبودنش بود؛ نبود؟

روی دهانم کوبیدم و به جان خودم غر زدم:

-محض رضای خدا به خودت بیا گلبرگ... به خودت بیا و تمومش کن!

درک خودم برای خودم سخت شده بود و حال خودم را نمی فهمیدم؛ بد بودم؟ خوب بودم؟

نگران بودم؟ غرورم شکسته بود؟ قلبم تخریب شده بود؟ اهمیت می دادم یا نمی دادم؟

جواب هیچ کدام از سوال ها را نداشتم و تنها دلم خواست قلبم را از سینه بیرون بکشم و به

دور ترین نقطه ی ممکن پرتابش کنم.

راه رفتم، دور خودم چرخیدم، توی موهایم چنگ انداختم، گریه کردم، دوش گرفتم و دوباره

ساده لباس پوشیدم و گذاشتم گَلِ تازه جوانه زده توی سینه ام بمیرد. باز احساس گرم

بودن می کردم، چشم هایم از گرما می سوخت و قرصی به زور آب پایین دادم.

نشسته روی مبل خودم را به عقب و جلو تاب می دادم که در باز شد و نگاه من به سمت ساعت

برگشت.

سه و چهل و پنج دقیقه!

از جا بلند شدم و حتی متوجه ام نشدم. برای خودم تکرار کردم:



-به روی خودت نیار! امروز رو یادت بره ...

دستی پشت گردنش کشید و نیاز نبود زیاد دقت کنم تا متوجه فشاری که به عضلات پشت گردنش می داد شوم.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و سر تکان داد تا از آشفتگی موهایش کم کند .

نگاه تشنه ام به سرعت روی تک تک اجزای صورتش و اعضای بدنش می چرخید تا از سالم بودنش مطمئن شود و هنوز از خودم می پرسیدم:

-یعنی برای همه اینقدر درد داره؟

نگاهش را بالا کشید و با دیدن من ثانیه ای ایستاد .

نگاه گرفت و قبل از آنکه بتواند حرفی بزند به طرف اتاق رفتم .

اتاق به ظاهر مشترکمان به هرچیزی شبیه بود جز یک اتاق مشترک! مثلا، پناهگاه من بود...

به در بسته تکیه دادم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم . گوش تیز کردم تا صدای قدم هایش را بشنوم و انتظارم زیاد طولانی نشد .

تقه ای به در خورد و پشت سرش صدای بم و خش دارش گوشم را پر کرد:

-تقصیر تو نیست که من گند زدم به زندگیت! مسئولیت گند خوردن به زندگیت، آرزوهات و حتی خواسته هات با من ...

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_بیستم ☺ ☺ ☺

حرف می زد و می خواست دوستش نداشته باشم؟ چه محالِ خنده داری!

از در فاصله گرفتم و لبه ی تخت نشستم. مانده بودم با این زندگی که زندگی نیست چه کنم؟

کدام قسمتش را وصله پینه کنم؟ کدام تکه اش را درست کنم؟

مشت به سینه ام زدم و ناخن هایم را توی پوست سرم فرو کردم .

دوباره تنها برهم زنده ی سکوت خانه شده بود تیک تاک ساعت، برخورد انگشتان سامر با صفحه کلید لپ تاپ و گاهی صدای ضعیفی که حینِ کار کردم توی اسپزخانه بلند می شد .

حتی مامان که زنگ زد و برای مراسم شادی خبرمان کرد ،انقدر پچ پچ وار حرف زد که نگرانی توی صدایش پیچید .

بدون یاد آوری آن جمله و آن روز، کنار هم نفس می کشیدیم، کنار هم غذا می خوردیم، کنار

هم به روزمرگی های تکراری خودمان می رسیدیم و هر لحظه بیشتر و بیشتر توی یک

خاکستری بی انتها غرق می شدیم .

گاهی هم...فقط گاهی از خودم می پرسیدم یعنی او هم مثل ما زندگی می کرد؟ همینقدر سیاه

و سفید؟

گوشی را روی کانتر گذاشتم و نوک زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم:

-امشب نامزدی شادیه! مالک خواسته از ظهری اونجا باشیم .

به وضوح جمع شدن اخم هایش را دیدم:

-می گفتی سامر کار داره!

چشم توی کاسه چرخاندم و ظرف های صبحانه را جمع کردم:

-گفتم؛ گفت تو پاشو بیا...گفتم بدون تو نمیرم واسه همین گفت ظهر بیاید .

نفس بیرون داد و دستی بین موهای آشفته اش کشید .

-جمع کن بریم! حوصله داستان جدید ندارم ...

بدون حرف به سمت سینک حرکت کردم و ظرف ها را با آرامترین سرعت ممکن شستم،

آرامتر آشپزخانه را جمع و جور کردم و حتی دوباره و دوباره همه جا را دستمال کشیدم .

اصلا هرچه دیرتر بهتر!

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_بیست\_و\_یکم

خودم را برای دوباره دستمال کشیدن یخچال آماده می کردم که صدای سامر از جا پراندم:

-بسه!

برایش چشم در حدقه چرخاندم:

-خب!

دستمال را سر جایش برگرداندم و از کنارش گذشتم .

چه باید می پوشیدم؟ چه برخوردی بهتر و مناسب تر بود؟

-نمی خوای خرید بریم؟ چشم غره رفتم:

-الان؟

صدایش از فاصله ی نزدیک تری توی گوشم پیچید:

-مجبور نیستیم سر ساعتی که خواستن اونجا باشیم. اونجا رفتنی هم وقتی کسی کار نمی کنه

تو هم بشین!

دست هایم را توی بغل جمع کردم و سر بالا گرفتم تا راحت تر توی چشمش نگاه کنم:

-که همه کارا رو بندازن گردن مامانم؟

نفس بیرون داد و موهایش را بیشتر به هم ریخت:

-فعلا آماده شو! سر راه اگه می خوای میریم خرید .

در اتاق را باز نکرده جواب دادم:

-فکر کنم یه چیزایی داشته باشم. وقت خرید نیست که ...

از گوشه ی چشم دیدم که راهی حمام شد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد .

هر روز حمام رفتن از سر بیکاری باعث شده بود دیگر به دوش گرفتن نیازی نباشد .

جلوی در کمد، ناخنم را بین دندان هایم گیر انداخته بودم و محتویاتش را بالا و پایین می کردم .

-پوش میریم خرید!

ترسیده تکانی خوردم و غریدم:

-یه روزی که دور نیست سخته ام میری!

گرمای تنش را نزدیک احساس می کردم که تک خنده ای زد .

دستش از کنار سرم عبور کرد و با گرفتن پیراهن آویز شده، روی سرم را بوسید:

-هیچیت نمی شه .

قلبم تپشی جا انداخت و نفس توی سینه ام گره خورد .

عقب رفت و طول کشید تا ریتم از دست رفته ی تنفسم را دوباره مرتب کنم .

پالتو و شلواری برداشتم و هنوز بافتم را از روی قفسه برداشته بودم که باز صدای سامر

سکوت بینمان را شکاند:

-اگه نمی خوای چادر پیوشی من باهاش مشکلی ندارم!

انتخاب خودته به هر حال ...

بافت را توی مشتم فشردم و با بیرون دادن نفسم:

-مالک گیر میده. حوصله اش رو ندارم!

دروغ گفتم! شاید هم نگفتم...؟ مالک گیر نمی داد؛ عذاب می داد ...

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_بیست\_و\_دوم ☁ ☁ ☁

سامر ساعتش را از روی میز برداشت و دستی توی موهای خیشش کشید:

-هرکس هرچی گفت بگو سامر گفت؛ اگه نمی خوای بپوشی .

بدون جواب دادن لباس ها را توی دستم جا به جا کردم و سامر بالاخره بیرون رفت .

بافت طوسی و پالتوی صورتی پوشیدم و اصلا هم به پیراهن طوسی رنگ سامر دقت نکرده بودم .

موهای بازیگوشِ دورم را زیر شال جا کردم و دستِ دراز شده ام به سمت چادر لحظه ای از حرکت ایستاد .

بی خیال برداشتنش دوباره سمتِ دیگرِ کمد برگشتم.

برای پیدا کردن لباس مناسب کمد را بالا و پایین می کردم که صدای سامر از بیرون اتاق بلند شد:

-میریم خرید!

نفسم را چنان پر شتاب بیرون دادم که لحظه ای سینه ام سوخت .

چادر گلدار و وسایلی که فکر می کردم مورد نیازم باشد را توی کیفی جا دادم و صدا بلند کردم:

-میای خونه لباس عوض کنی؟ یا لباس بذارم تو کاور برات اونجا حاضر شی؟

صدایش کمی خفه اما واضح به گوشم رسید:

-میام خونه نمی خواد چیزی بذاری!

بیرون که رفتم، سامر با دیدنم کلافه چشم در حدقه چرخاند و بی حرف راهی اتاق شد.

مشت و لگدی به هوا زدم و از بین دندان های کلید شده ام برای خودم غریدم:

-روانی! میگم دیره باز واسه من فس فس می کنه ...

هنوز مشت و لگد می پراندم که دوباره برگشت و برای چند ثانیه اخم کرده و گیج خیره ام شد

دهن کجی کردم:

-چیه؟

رژ لب را توی دستش بالا و پایین کرد و به سمتم راه افتاد:

-من باید بگم به خودت برس؟ چشم توی کاسه چرخاندم:

-من همینجوری هم جذابم. حوصله اینا رو هم ندارم. هنوز قدمی به عقب برنداشته بودم که

دستش پشت گردنم محکم و توی صورتم خم شد:

-حرف گوش نمیدی نه؟ چشم گرد کرده غریدم:

-داری چی کار می کنی؟ گردنم شکوندی... نمی ...

اخم توی هم کشید و غرید:

-ساکت شو زود کارم رو بکنم! مگه نمیگی دیره؟ کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و فشار

دادم:

-جرات نکن کاری بکنی!

تای ابرویش بالا پرید و نیشخند کنج لبش نشست:

-وگرنه می خوام چی کار کنی؟

تمام قدرتم را برای پس زدنش جمع کردم و حتی به اندازه ی یک سر سوزن هم تکان نخورد:

-اینکه تو یه جنتلمنی رو پس می گیرم ...

نیشخندش غلیظ تر شد و بی توجه به تقلاهای من رژ را نزدیک تر آورد:

-آفرین! من فقط یه عوضیم که کار خودمو می کنم ...

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_بیست\_و\_سوم ☹️☹️☹️ تقریبا جیغ کشیدم:



-آره کاملا موافقم ...

که دستش را از پشت گردنم برداشت و دو طرف صورتم را گرفت .  
جوری فشار سر انگشت هایش را زیاد کرد که لبم جمع شد. گیج شده خودم را برای خلاصی  
تکان می دادم که رژ روی لبم کشیده شد .

به چشم های ریز شده اش نگاهی انداختم و در تلاش برای عقب کشیدن سرم خفه غریدم:

-ولم کن!

اخمش غلیظ تر شد و با مکت دستش را عقب کشید:

-حالا بهتر شد .

سرم رو عقب کشیدم و مسیرم را به سمت آینه ی راهرو کج کردم .

رژ کمی پایین و بالای لبم مالیده شده بود و خنده و بهت توی گلویم به هم می پیچیدند .

به احمقانه ترین حالت ممکن رژ لب اطراف لبم پخش شده بود و انگار خودم را دست یک  
کودک پنج ساله سپرده بودم .

با اشاره به لبم، از توی آینه نگاهش کردم:

-این کوفتی الان خوبه؟

شانه بالا انداخت و کفش هایش را از توی جا کفشی بیرونکشید:

-از قیافه ی روحیت بهتره به هر حال!

با سر انگشت رژ را مرتب کردم:

-کوری؛ کور...بخدا کوری که به این میگی خوب! چشمی تاب داد و جلوتر بیرون رفت .

توی ماشین که نشستم، کمر بند را نبسته پرسیدم:

-کجا میریم؟

گوشه ی پیشانی اش را با سر انگشت لمس کرد و ریز شدن چشم هایش خبر از فکر کردنش می داد:

-بازار؟ جایی که بلدی واسه خرید خوبه...؟ کیف را روی صندلی عقب گذاشتم:

-می خوای بگی جایی رو بلد نیستی؟ راه افتاد و بدون نگاه کردن به من جواب داد: -شاید دو سه بار تهران اومدم ،اونم صرفا برای کار، نه خودم و نه خورشید هیچ علاقه ای به گشتن توی این شهر نداشتیم .

پاهام را دراز کردم و آرنجم را به لبه ی پنجره تکیه دادم .

باز حسرت های ریز و درشتی که تمام نشدنی به نظر می آمدند زیر پوستم جا خوش کردند و نفسم سنگین شد .

-چه خوب! واقعا خوب ...

هنوز حرفی نزده بود که از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بی مقدمه پرسیدم:

-منم یزد نیومدم! یزد چه شکلیه؟ خوشگله؟ فقط شنیدمیه کوچه های کوچولو داره که بهش

میگن قهر و آشتی یا همچین چیزی ...

تک خنده اش به شیرین ترین حالت ممکن، توی گوشم پیچید:

-آره شهر قشنگیه! دوست داشتتیه ...

لبم را بین دندان هایم گیر انداختم که ادامه داد:

-می خوای ببینیش؟

نگاهم را به جاده دوختم و کوتاه ترین جملات را انتخاب کردم:

-شاید یه روزی...

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_بیست\_و\_چهارم 🏠 🏠 🏠

دوباره سکوت بینمان جا خوش کرد و گه گاهی صدای من برای آدرس دادن، کمی کنارش می زد.

جلوی پاساژ قبل از سامر پیاده شدم و تیر کشیدن پای بختبرگشته ام را نادیده گرفتم.

افکار و احساساتم توی هم پیچ و تاب می خوردند و بهرچیز لازم و غیر لازمی فکر می کردم.

-دنبال چه جور لباسی می گردی؟

با صدای سامر، افکار تمام نشدنی را پس زدم و به طرفش برگشتم:

-پوشیده، بلند، ساده، به همچین چیزی ...

خزیدن انگشتانش لا به لای انگشتانم حس خوب اما عجیبی داشت؛ مثل خوردن یک بستنی در سرد ترین روز زمستان...؟ یک لیوان چای در گرم ترین روز تابستان...؟ پر چادر بین انگشتان دست دیگرم چلانده می شد و قلبم احمقانه ضرب گرفته بود. این همه بی جنبه بودم و نمی دانستم؟

بدون پرسیدن از من هر ویتترین و لباس را زیر و رو می کرد و من دنبالش کشیده می شدم. خسته از بالا و پایین کردن پله ها سر جایم ایستادم:

-خسته شدم! می خوای یه نظر از خودم بگیری؟ دست توی جیب شلوارش سراند و وزنش را روی یک پایش انداخت: -خیلی کم طاقتی! می خواستم بگم بریم اینو بپوشی. رد انگشتش را گرفتم و با رسیدن به لباس توی ویتترین، انگشت اشاره ام بین خودم و لباس به گردش در آمد:

-این رو؟ این رو؟ محض رضای خدا! این فقط یه بلوز و شلوارِ کوفتیه!

شانه ام بین انگشتانش فشرده شد و مجبورم کرد قدمی به جلو بردارم:

-فقط بپوشش!

دنبالش کشیده شدم:

-می خوای مالک سرم رو گوش تا گوش ببره؟ دقیقا جلوی مغازه از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت.

جفت بازو هایم را توی مشت گرفت و کمی سرش را خم کرد تا راحت تر توی چشم نگاه کند:

-به خاطر مالک این چادر رو سرت می کنی، به خاطر مالک لباس هات رو از فیلتر می گذرونی، به خاطر مالک خودت رو سانسور می کنی، به خاطر ملک صدات رو می بُری. تا حالا شده یه کاری رو واسه خودت بکنی؟ صدای ترک برداشتن چیزی را می شنیدم و تنها واکنشم به حرف های دوست نداشتنی اش، باز و بسته شدنِ بی هدف و صدای لب هایم بود. دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد:

-فقط بپوشش و اگه دیدی دوستش نداری می تونیم نخریمش؛ براش هیچ اجباری نیست!

فصل چهارم: آن نیمه ی دیگر ...

صد\_و\_بیست\_و\_پنجم

هوای بیشتری توی ریه ام جا کردم و کمی عقب تر منتظر ماندم تا لباس را از فروشنده بگیرد. سرهمی صورتی و یقه گرد، روی سر شانه هایش چند گل و پر ظریف کار شده بود و دو تکه حریر به رنگ لباس، بلند تر از آستین ها و هم قد لباس دو طرفم بودند و گشادی شلوارش از بدن نما شدنش جلوگیری می کرد.

تقه ای که به در خورد به سرعت در را باز کردم و روی نوک انگشتانم بلند شدم.

-بهت میاد! نظر خودت چیه؟

سرم را به عقب برگرداندم تا دوباره از توی آینه به خودم نگاه کنم و هنوز کامل نچرخیده بودم که زیر پایم خالی شد .

اماده ی برخورد با کف زمین می شدم که دست سامر نگهم داشت:

-خواست کجاست؟ خوبی؟

نفس توی سینه ام گره خورده بود و چشم هایم تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند .

گوشه ی پیراهنش بین انگشت های یخ کرده ام چروک می شد و قلبم با سرعت بیشتری می تپید:

-فکر... فکر کنم خوبم .

کمک کرد درست بایستم و به ناچار پیراهنش را رها کردم .

-نزدیک بودا!

هنوز نفسم را کامل بیرون ندادم :

-حواس پرت ...

قلبم تپشی جا انداخت و گرما به سرعت توی سینه ام پخش شد .

دلبری می کرد و می خواست دوستش نداشته باشم؟ احمقانه بود؛ نبود؟

در را به سرعت توی صورتش بستم و لباس را در آوردم .

بیرون که رفتم هنوز هم گونه هایم می سوختند و دستم لرزش خفیفی داشت .

لباس را از دستم گرفت و بدون توجه به اتفاق چند لحظه قبل جوری پرسید:

-خب؟ دوستش داشتی؟

حواس پرت "آره" گفتم.

پاکت لباس را دستش گرفت و اصلا نفهمیدم کی کفش و روسری خریدیم و توی ماشین برگشته بودیم.

کمر بند را که بستم، گوشه ی پایم را نامحسوس بین دو انگشتم پیچاندم و به جان خودم غر زدم:

-خاک تو سر ندیده! خودتو جمع کن احمق...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_بیست\_و\_ششم



گاهی کارهایی را انجام می دادی که نمی دانستی تهش به کجا ختم می شد، حرف هایی می زدی که نمی دانستی به چه می رسید و اگر می دانستی، اگر حتی لحظه ای از آخر هر یک از ثانیه هایت خبر داشتی شاید هیچ وقت کاری نمی کردی.

اما ...

خب ...

تنها چیزی که شاید هیچ وقت نفهمی این بود که همه چیز از خیلی قبل تر اتفاق می افتاد و زندگی چیزی جز

دومینوی به هم پیوسته ی اتفاقات نبوده و نخواهد بود.

جلوی خانه ی مالک که نگه داشت، قلب گلبرگ توی گلویش می تپید و دانه های درشت عرق را روی شقیقه هایش به راحتی می شد دید .

همه چیز به شکل دردناکی ترسناک تر از همیشه به نظر می رسید و تنها باعث می شد قلبش بی تاب تر بکوبد .

سیمین به ثانیه نکشید که در را باز کرد، قبل از داخل شدن و یا حتی سلام کردن، بازوی گلبرگ را توی دستش چلانند:

-محض رضای خدا ...

اضطراب از چشمش چکه می کرد و صدایش لرزش خفیفی داشت که می شد پای ترسیدنش گذاشت .

کسی توی سر گلبرگ جیغ کشید:

-تو باید توئه همیشه باشی نه هیچ چیز کوفتی دیگه!

دست یخ کرده اش، حرصیانه گرمای دست سیمین را جذب می کردند:

-منم خوبم ماما؛ همه چیز خوبه، نگران چی هستی آخه؟ ناشیانه برای معمولی بودن و یا شاید هم آرام ماندن تلاش کرد و سیمین نفس بیرون داد .



نگاهش را تا سامر ساکت کشاند:

-خوش اومدی پسرم!

سامر برای بوسیدن دستش خم شد و سیمین به سرعت دستش را عقب کشید. روی موهای سامر بوسه ی لرزانی کاشت و خودش را از جلوی در کنار کشید .

توی حیاط هنوز هم می شد کمی نم آب و با کمترین دقتی تمیز تر از همیشه بودنش را احساس کرد. انگار همه برای شب حاضر می شدند و گلبرگ نمی توانست غده ای که توی گلویش رشد می کرد را نادیده بگیرد .

پلک که می زد، نامزدی خودش را به یاد می آورد. دست عرق کرده اش که توی دست بزرگ سامر گم شده بود و بین زنگ زدن گوشش، صدای سامر را می شنید:

-تموم!

تموم...تموم...تموم ...

همان تک کلمه جوری در سرش پژواک می شد که انگار قرار نبود هیچ وقت تمام شود .

جلوی در ورودی تک سرفه ای زد و کمر تقریبا خمیده اش را راست کرد .

بعد از سامر و سیمین داخل رفت و کسی به استقبالشان نیامد .

چادر از سر برداشت و پالتویش را در آورد. چادر گلدارش را که روی سر کشید، پالتو و چادر زا توی دستش فشرد . رفتن سیمین به سمت آشپزخانه را با نگاه دنبال و سامر انگشتان کشیده اش را بین موهایش جا کرد .

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد و بیست و هفتم ☁ ☁ ☁

-نمیری تو سالن؟ من باید برم کمک مامان ...

مردمک چشمش بر خلاف نگاه محکمِ سامر می لرزید:

-میرم دنبال کارم، اما اگه هرچی شد بهم خبر بده اکی؟ سر تکان داد و دستش را بند لنگه ی

در کرد و بیرون رفتنِ سامر را با چشم دنبال کرد .

وسایلش را توی اتاق مهمان گذاشت و توی آشپزخانه که رفت با دیدنِ سیمینِ تنها، اخم کرده

پرسید:

-بقیه کجان که باز تنهایی وایسادی سرِ کارا؟

سیمین اما چشم غره رفت و سر قابلمه را از کنار دستش برداشت:

-یه امروز رو زبون به دهن بگیر؛ نمی شه؟ ابرو بالا انداخت و چادر را از روی سرش برداشت:

-نه! جونم به لبم میاد ...

سیمین چشم گشاد کرد، ملاقه را لبه ی قابلمه کویید و از لای دندان هایش غر زد:

-این زبونت رو باید از ته ببرم پرت کنم جلو سگ!

کاهو توی دست گلبرگ خشکید:

-خشن شدیا مامان!

سیمین سر قابلمه را سر جایش برگرداند:

-تقصیر کیه؟

جویده جویده، با باز کردن شیر آب جواب داد:

-من من! اصلا همش گردن منه سیمین خانم...خوبه؟ سیمین زیر لپی غری زد و گلبرگ کوتاه خندید .

سبزی ها را توی آبکش ریخت و تربچه ای توی دهانش گذاشت:

-نگفتی بقیه کجان؟ یه جور دم در منو خفت کردی گفتم حالا یه گله آدم تو خونه است!

-همه درگیر خودشون، دارن واسه شب حاضر می شن .

هنوز لب از لب باز نکرده بود که صدای فاطمه زودتر بلند شد:

-عمه مامانم میگه زیر برنج رو کم کن ته نگیره .

سیمین جواب نداده گلبرگ مداخله کرد:

-خودت کوری یا دستت شکسته؟ خودت برو کم کن دیگه؛ چی کار به مامانم داری؟ نمی بینی

دستش گیره؟ فاطمه تربچه ای از کنار دستش برداشت و نیشخند روی لب کاشت:

-بین دو روزه از این خونه رفتی هار شدیا! شوهرت ...

دستش را بند سینک کرد و خودش را جلو کشید و میانحرف فاطمه رفت:

-بین حتی جرات نکن جمله ات رو کامل کنی!

دستی دور بازویش پیچید و به عقب کشیدش:

-سه! خجالت بکش فاطمه! گلی تو هم برگرد سر کار خودت...

لب روی لب فشرد و با مکث نگاهش را از نگاه سرخ فاطمه گرفت .

-فکر نکن یادم میره این وحشی بازیت رو...به حاج بابا میگم ...

به سمتش خیز برداشت که سیمین نگاهش داشتو ساکت رفتن فاطمه را نظاره کرد .

مشتش را توی هوا بلند کرد و غرید:

-برم بزخم تو دهنش

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_بیست\_و\_هشتم 🌸 🌸 🌸

سیمین سرزنشگر صدایش زد و مقابلش ایستاد:

-نمیگم بحث نکن؟ تو می دونی عقل نداره، زبونشم که از خودش نیست، چرا دهن به دهنش

می ذاری؟ گلبرگ به سمت سینک برگشت و برای چند ثانیه پلک روی هم فشرد تا آرامش از

دست رفته اش را دوباره پیدا کند:

-از بس جوابش رو ندادم هار شده بخدا ...

این بار صدای سیمین لرزید و آتش به جان گلبرگ انداخت:

-بذار امشب بگذره مادر...تو میری خونه ی خودت، اینا هم همه به جهنم!

لب گزید و با نفس عمیقی سر کارش برگشت .

آنقدر پشت هم نفس عمیق کشیده بود که احساس می کرد ریه هایش در حال آتش گرفتن بودند .

کارشان که تمام شد تقریبا وقت شام شده بود و هرچه شماره ی سامر را می گرفت، تماسش بی جواب می ماند .

گوشه ی ناخنش را بین دندان هایش گیر انداخته بود و تنها در جواب نگاه نگران سیمین، لبخند بی جانی می زد . دستش برای دوباره شماره گرفتن روی صفحه ی گوشی می لغزید و زیر لبی غر می زد:

-شاید دارم میمیرم...جواب بده دیگه این لامصب رو ...-جا مونده خونه، بیخود داری زنگ می زنی!

با شنیدن صدای سامر به سرعت سر بلند کرد و قبل از آنکه هر حرفی بزند، مشتش را روی سینه ی مرد کوبید:

-معلومه کجایی؟

مشت گلبرگ را توی مشت خودش نگه داشت:

-سرم گرم کار بود، حواسم از ساعت پرت شد. چیزی شده؟

چشم توی حدقه گرداند:

-آگه دو دقیقه دیگه دیر می کردی حتما یه چیزی می شد .

حالا دستم رو ول کن؛ چیه انگار دزد گرفتی؟

دستش که آزاد شد چشم غره ای رفت و با گذشتن از کنار سامر، سراغ کارش برگشت:

-ناهار خوردی؟

-خوردم!

جواب کوتاه سامر را با مخلوطی از صدای کشیده شدن

صندلی شنید و "هوم" کوتاهی از پشت لب های بسته اش به گوش رسید .

سامر دستی به شقیقه اش کشید و پلک روی هم فشرد که گلبرگ باز به حرف آمد:

-برو سالن بشین. اینا میان و میرن تو آشپزخونه باز می خوان یه چیزی بگن .

تیک گونه ،یکی از ابروهایش پرش کوتاهی گرفت:

-چی بخوان بگن؟ فضول کارای همه هستن؟ بطری آبلیمو را کنار گذاشت و حین محکم کردن

در بطری، به یقه ی باز سامر اشاره کرد:

-نه! ولی می تونن فضول یقه ات بشن .

سامر دو انگشتش را بیشتر به شقیقه اش فشرد و آرنجش را به لبه ی میز تکیه داد:

-بذار باشن؛ کی می خواد اهمیت بده؟ کفگیر را تهدید وار به سمت سامر نشانه رفت:  
 -خیلی تخسی! کسی بهت گفته؟ چرا فقط نمیری سالن بشینی کسی نیاد اینجا تو رو ببینه؟  
 از جا بلند شد، دست توی جیب شلوارش سر داد و مقابل گلبرگ ایستاد:  
 -یه جور میگی انگار قراره تو رو با دوستت بگیرن!  
 -کی؟ گلبرگ؟ خدا مرگم بده ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_بیست\_و\_نهم 🍃 🍃 🍃

\* \* \*

"گذشته ای، کمی دور"

گونه هایش گل انداخته و لبش از فشار دندان هایش خون افتاده بود .

-تو ...

از بین لب های لرزانش بیرون پرید و پسر با صدایی عمیق تر از همیشه تکرار کرد:

-من...؟

-بهترین عشق دنیایی!

اعتراف دخترک قند شد و کیلو کیلو در جانش رسوب کرد و خدا می دانست اگر از این عاشق تر هم ممکن بود، قطعاً می شد.

چشمک زد و خنده ی دخترک را به جان خرید.

-آقای عشق؟

سامر از پشت فنجان قهوه به چشم های تیره اش چشم دوخت:

-هوم؟

دخترک سبک بال روی پنجه و پاشنه ی پایش جا به جا شد:

-تا حالا عاشق شدی؟

چشمش می درخشید و لبخندش...لبخندش به شیرین ترین حالت ممکن دچار شده بود.

شکلات تلخ را گوشه ی لپش نگه داشت و فنجان را پایین آورد:

-یه بار؟

دخترک باز خودش را جلو کشید و حالا چسبیده به سامر ایستاده بود و صدایش را پایین تر برد:

-پایانش رو چطور می بینی؟

فنجان را روی سینک گذاشت و دست دور کمر دخترک انداخت.

سرش را پایین برد و صدای بم شده اش لرز به جان دختر انداخت:



-من بر اش پایانی نمی بینم. فکر نکنم هیچ وقت تموم بشه لیلی خانم ...  
غر زد:

-فعلا اینطور به نظر میاد که من داره دیرم می شه .  
سامر لبخندش را هم ندیده احساس می کرد:

-پس چرا نمیری؟

لیلی باز گونه اش رنگ گرفت و مشت بی جانش را به سینه ی مرد کوبید:  
-چون من یه معتاد هستم .

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_ام

\* \* \*

گلبرگ کم مانده بود سخته کند. چنان رنگش پرید و لبش لرزید که حتی سامر هم متوجه شد

-نامزد؟ نامزد چی زن عمو؟

به لکنت افتاده بود و قلبش برای شکافتن سینه اش از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد .

اشرف اما پشت چشم نازک کرده، با نگاه پیروزمندانه اش نگاهش کرد:

-حالا نمی خواد از من بیوشی عزیزم. به هر حال که معلوم بود یه سر و سری داشتن باهم وگرنه ...

اخم سامر جمع شد و گلبرگ میان حرفش رفت:

-چه سر و سری؟ باز دارین جلو جلو می برین و می دوزین؟

اشرف یک لنگه ابرویش را بالا داد و قندان ها را توی سینی چید:

-به هر حال که نمی خواد نگران باشی زن عمو؛ من به کسی نمیگم خودت پسره رو از راه به درش کردی ...

دهان گلبرگ باز مانده بود و شقیقه اش جوری نبض می زد که هر لحظه احتمال پاره شدن رگش می رفت .

-همه که مثل فاطمه ی من خانم نیستن. آدما متفاوتن...امون از جوونای این دوره ...

چشمش از فشار اشک می سوخت و قلبش گوشه ی سینه اش مچاله شده بود .

آماده ی جیغ زدن می شد که سامر پیش دستی کرد: -خانم تقویان چرا فقط کارت خودتون رو انجام نمیدین؟ مسائل بین من و خانمم هم فقط بین خودمونه و به شخص ثالثی ارتباط نداره! سامر که میان حرفش رفت رنگ گلبرگ بیشتر به گچی زد و اشرف نیشخندش را پر رنگ تر کرد .

حین بیرون رفتن باز چشم غره رفت و گلبرگ با تمام قوا پای سامر را لگد کرد .

قلبش می سوخت از تهمت و جمجمه اش داشت ترک بر می داشت .

دور شدن اسرف را که دید، بی معطلی به سمت سامر برگشت و بغض کرده غریب:

-زده به سرت؟ روانی! وای خدا ...

دستی به سرش گرفت و سامر با چسبیدن بازویش، مجبور به نشستنش کرد:

-بیخود داری حرص می خوری .

گلبرگ چشم گشاد کرده به سمتش برگشت و لگد بعدی را به ساق پای سامر کوبید:

-بیخود؟ بیخود؟ وای خدایا... فردا میره همه جا رو پر می کنه اونوقت می فهمی کی بیخود

حرص می خوره . لیوان را از پارچ روی میز پر کرد و به طرف گلبرگ گرفت:

-آره بیخود! نامزدت هم بوده باشم اومدم گرفتمت.

دیگه چیه؟ فکر کردی من سرم رو واسه حرف مفت اینا می بندم؟

لیوان را پس زد و از روی صندلی بلند شد:

-نمی دونم اونجایی که تو بودی مدلتش چطوریه بوده ،ولی تو این خونه سلام کردن به غریبه

هم عین زنا می مونه!

اینجا فردا منو می خورن اونوقت می فهمی جریان چیه ...

سامر کمی خم شد تا راحت تر توی چشم های سرخ شده ی مقابلش نگاه کند:

-به هر حال الانم می دونم اوضاع چطوریه. انگار قبل خوندن اون دو خط عربی من ناتوانی ای

چیزی داشتم و نمی تونستم کاری بکنم ...

سرش را جلوتر برد و شمرده شمرده حرفش را کامل کرد:  
- کاملاً متوجه ام!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد-و-سی-و-یکم



هدفِ مشتِ گلبرگ شکمِ سامر شد و چشمِ غره اش را با دست و دلبازی تقدیمش کرد .  
سامر بدون آنکه تغییری در ظاهرش نشان دهد با کمی مکث خودش را عقب کشید و تذکر داد:

-لازم نکرده تو و سیمین خانم همه کارا رو بکنید .

چشم توی کاسه گرداند:

-پس کی انجام بده؟ فکر کردی اینا عاشق چم و ابروی منن که گفتن پیام؟ -گلبرگ سفره!

صدای حاتم، میان حرفشان آمد و سامر و بیشتر از قبل اخم کرد .

-چشم الان میندازم .

بدون حرف دیگری از کنار سامر گذشت و کنار قابلمه ایستاد .

هر بار که گلبرگ ظرفی بیرون می برد، سامر بود که از دستش می گرفت و با یک:

-لازم نکرده تو بشینی و پاشی!

راهی آشپزخانه اش می کرد .

صدیقه سینی را از دست سامر گرفت:

-ای وای شما چرا آقا سامر؟ این کارا واسه شما نیست که!

گلبرگ؟

تکه ی آخر حرفش را بلند تر گفت و گلبرگ برای بیرون رفتن از آشپزخانه پا تند کرد:

-بله زن عمو؟

نیشخند صدیقه خار شد توی چشمش و کلمات، خنجر شدند توی قلبش:

-خجالت نمی کشی دادی آقا سامر کارا رو بکنه؟ روز به روز هم بی تربیت تر ...

سامر سینی را با خشونت عقب کشید و قبل از گلبرگ به حرف آمد:

-خجالت رو باید پسرات بکشن که زحمت تکون خوردن به خودشون نمیدن و البته دخترا که

فکر می کنن خدمتکار بی جیره مواجب گرفتن!

صدیقه چشم گرد کرده به سامر نگاه می کرد و نگاه سامر به طرف گلبرگ کشیده شد:

-بذار زمین سینی رو؛ سنگینه!

گلبرگ لب گزید و عرق روی پشانی اش نشست .

سینی را زمین گذاشت و با دیدن نگاه سامر، توی آشپزخانه برگشت .

سیمین رنگ پریده لب می گزید و عرق شر و شر از سر و صورتش می ریخت .

صدای حاج مالک که بلند شد مادر و دختر قالب تهی کردند:

-تو خونه ی من حواست به حرفات باشه! چیه باز شاخ و شونه می کشی؟

گلبرگ به سرعت بیرون رفت و هنوز نزدیک سامر هم نشده بود که صدایش را شنید:

-خوش ندارم کسی حرف زور بزنه! اول به عهد و عیال تو خونه ات حرمت یاد بده بعد واسه من خط و نشون بکش .

باز حاتم بود که اخطار گونه صدا بالا برد:

-سامر!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_دوم



سامر اما بدون آنکه ظاهرش تغییری کند، کاسه ی ترشی را روی سفره کوبید:

-تا وقتی توی این خونه کسی بخواد با گلبرگ و سیمینخانم اینجوری برخورد کنه وضع همینه؛

با سامر سامر کردن هم چیزی عوض نمی شه!

حیدر یقه اش را چسبید و سامر گذاشت مرد تنش را بالا بکشد:

-تو کی باشی بخوای خط و نشون بکشی؟ شدی زبونشون؟ سیمین به تو چه بچه؟ فکر کردی  
یه بار هار بازی در آوردی کسی چیزی نگفت خبریه؟ نه بدبخت اینجا هیچ خبری نیست!  
سامر با آرامش دستش را روی مشتش های گره کرده ی حیدر گذاشت، به نرمی پلکی زد و پر  
قدرت دست ها را از یقه اش جدا کرد:

-میخوام ببینم می خوای چی کار کنی؟ هرچقدر بخوام هار بازی در میارم ببینم کی می تونه  
چی کار کنه!

حیدر سرخ شده دست بلند کرد و مالک غرید:

-بسه! امروز هیچ بحثی تو خونم نمی بینم و گرنه دیگه ساکت نمی مونم .  
سامر نیشخند زد و حیدر عقب رفت .

گلبرگ بازویش را کشید و مجبورش کرد راهی آشپزخانه شود .

سیمین شده بود مرغ پر کنده و دور خودش می چرخید که سامر و گلبرگ وارد آشپزخانه  
شدند .

چنگی به چادرش زد و مقابلشان ایستاد:

-تو رو خدا پسرم. اهمیت نده الهی دورت بگردم ...

سامر بدون حرف نگاهش کرد و گلبرگ خودش را بین شوهر و مادرش جا داد:

-مامان تو خودت آروم باش می ترسم پس بیوفتی .

سیمین دستی به صورتش کشید، دست دیگرش را بند لبه ی میز کرد و به کمک گلبرگ لبه ی صندلی نشست .

احساس می کرد وزنه ی هزار کیلویی به قلبش وصل کرده بودند و لحظه به لحظه نفس کشیدن برایش سخت تر می شد .

گلبرگ را می دید که با چشمِ سرخ شده به سرعت توی آشپزخانه حرکت می کرد. آب قند به خوردش می داد و نگاهِ نگرانش را به سمتِ سامر می کشید.

می دید و خوب می فهمید نگرانی های دخترکش هر روز بیشتر می شد .

پر چادر را توی مشتش چلاند و سامر که بیرون رفت دست گلبرگ را گرفت .

دخترک به سمتش برگشت و بالاخره قطره اشکی رویگونه ی چروکیده اش سقوط کرد:

-متاسفم ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز...

صد\_و\_سی\_و\_سوم



\* \* \*

"کمی آن طرف تر، مکانی برای نگه داشتن گناهکاران "دستش را زیر سرش گذاشته بود و به عکسِ بین انگشتانش نگاه می کرد .



تنها چیزی که برایش مانده بود؛ تلخ و شیرین ...

تلخی اش را هنوز هم توی دهانش، نه! توی تمامِ جانش احساس می کرد و حتی دیگر توانِ واکنش نشان دادن هم نداشت .

دیر شده بود؟ دیر شده بود ...

مدام توی سرش تکرار می شد و باز هم توی تمام لایه های وجودش اش به دنبال پشیمانی می گشت. نبود که نبود ... شستش را روی عکس کشید و حرکت قطره ی گرمی را روی پوست یخ زده اش احساس کرد .

پلک که می زد صورت گندمی اش را به یاد می آورد .

پلک که می زد جای گونه های گل انداخته ای که محتاج توجه اش بودند، گونه های استخوانی فردِ نشستہ روی صندلی را به یاد می آورد .

بی اهمیت به هیاهوی اطرافش بیشتر توی خودش جمع شد و عکس را نزدیک تر برد .

حالش شبیه به کسی بود که سرش را زیر آب می برد .

همان قدر خفه، همان اندازه کر گونه و در بی خبری و سنگینی ...

نگاهش را به توپِ رنگیِ توی دست کودک داد و پلک زد.

-باید الان خیلی بزرگ شده باشید ...

تک خنده زد و هنوز نگاهش به توپ بود. اهمیت داشت؟ قاطعانه جواب خودش را داد؛ نه! اهمیتی نداشت .

چند سال گذشته بود از اهمیت نداشتن چیزی؟ بیست سال؟ کمتر؟ بیشتر؟ یادش نمی آمد ... حتی به یاد نمی آورد قبل از مردن مهدی بود یا بعدش؟ قبل از کدام اتفاق بود که دیگر قلبش تنبید؟

نگاهش به عکس بود و ذهنش تصویر او را برایش ترسیم می کرد .

تنها چیزی که هنوز هم به خاطر داشت. تنها چیزی که رهایش نکرده بود، تنها چیز ماندگار زندگی اش بعد از درد!

درد، درد، درد...درد لعنتی تمام نشدنی!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_چهارم 🍷 🍷 🍷

قطره ی دیگری روی گونه اش غلتید و بین موهایش گمشد:

-کاش شیشه هیچکس نباشید. کاش دوستم ...

حرفش را نصفه رها کرد و کسی توی سرش تشر زد:

-باز زیاد خواستی؟ خفه شو!

عکس را زیر بالش سراند و پلک هایش را روی هم فشرد .

این بار که چشم باز کرد، دیوار سیمانی و خط های رویش مقابلش بودند .

سر انگشتش را روی خط ها کشید. خط هایی که از یکجایی به بعد نیمه کاره رها شده بودند .  
از همانجایی که امیدش مرد، انگیزه اش به قتل رسید و هر حس گرمی توی وجودش به سرما تبدیل شد.

حس پوچی، دست دور گلویش سفت و هیولای هر روزه اش قصد جانش را کرده بود .  
چشم بست و جوشیدن چشمه ی اشکش را احساس کرد .

نمی فهمید چرا حالا؟ چرا حالایی که ثانیه به ثانیه به تمام شدن آن خط های روی دیوار نزدیک می شد؟ چرا حالا آنقدر غدد اشکی اش باز فعالیت می کردند؟

صدای نخراشیده ای بالای سرش خرناس کشید و دستیبه پهلویش ضربه زد:

-پاشو تنه لش! انگار خونه باباشه می گیره می خوابه!

خودش را از روی تخت پایین کشید و بدون نگاه کردن به زن، از کنارش عبور کرد:

-هوی ...

سر جایش ایستاد و تلخی غلیظ پیچده توی دهانش را نادیده گرفت .

هنوز "انگار خونه ی باباشه" توی گوشش زنگ می زد و غده ی دردناکی را توی گلویش پرورش می داد. زن پشت سر هم حرف می زد و او فقط توی خودش جمع می شد .

دنبال کارش رفت و توی افکارش دست و پا زد .

افکار بی سر و تهی که روی تمام مغزش چیزه شده بودند.

افکار پر از سمیر و سامر، پر از برگشتن، پر از برگشتن، برگشتن ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_پنجم

\*\*\*

کشیدن برایش آغشته به پودرِ هلویی روی گونه هایش، جان تازه ای به صورتش بخشیده بود و لب های مدفون شده اش زیرِ ماتیکِ صورتی طراوت به چهره اش می بخشید. شال را روی موهایش جلوتر کشید و نگاهش را به عقب برگرداند:

-دنبال چی می گردی؟

سامر ساعت را دور مچش بست و دستی بین موهای مرتب شده اش کشید:

-ساعتم رو پیدا نمی کردم؛ حاضری؟ بین نفسِ عمیق کشیدن جواب داد:

-حاضرم!

سامر به تکان دادن سر اکتفا کرد و با کشیدن دستی بینموهایش بیرون رفت .

بیرون رفتنش اما آب یخ شد و روی سر گلبرگ ریخت .

اینکه از صورتی متنفر شده باشد، از تمام گونه های هلویی و لب های رژ خورده، از روسریِ طرح پاستلی، از تک تک چیز هایی که که گلبرگ را گلبرگِ آن لحظه می کردند عجیب نبود، بود؟

دست به روسری اش کشید و با کمی مکث از اتاق بیرون رفت .  
 سامر بالای پله ها منتظر ایستاده بود و دروغ بود اگر می گفت کمی ته دلش شیرین نشده بود .  
 سامر دست پشت کمرش گذاشت و نرم به راه پله اشاره کرد:  
 -بریم؟

و "بریم" گفتنِ آهسته ی گلبرگ را که شنید به جلو قدم برداشت .  
 پایین پله ها، هرکس دنبال کار خودش می رفت و صابر اولین کسی بود که توی میدان دید  
 گلبرگ قرار گرفت .  
 بی اختیار خودش را بیشتر از قبل به سامر نزدیک کرد . لب روی لب فشرد و فشار بیشتری  
 که دست سامر به دستش وارد می کرد را با تمام وجود پذیرفت .  
 نیشخند صابر ناخن اعصاب خرد کنی شد که روی اعصابش کشیده می شد .  
 سلام را گفته نگفته، سامر سر کنار گوشش برد:

-من برم یا کارم داری؟  
 به زحمت روی لبش لبخند نشانند و به طرف سامر برگشت ،دستی به یقه اش کشید و با صدای  
 ضعیفی جواب داد:

-برو؛ فقط حرفامون یادت نره، خب؟  
 سامر تای ابرو را بالا داد و دستی بین موهای مرتبش کشید:  
 -بازم میگم که قول نمیدم؛ اکی؟

گلبرگ چشم توی حدقه گرداند و سامر چشمکی زد. فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_ششم

صدای زنگ در همه را بلند کرد و رشته ی نگاهِ سامر و گلبرگ را برید .

کنار سامر ایستاد و به نرمی سلام کرد و مگر مهم بودنِ نگاه های پر از تمسخرِ بقیه؟ آن هم وقتی دست سامر روی کمرش بود؟

سامر که رفت، گلبرگ هم خودش را توی آشپزخانه تبعید کرد .

ترجیح می داد با کار های آشپزخانه سرگرم شود تا آنکه بیرون باشد و لبخند بر لب به بقیه نگاه کند .

اصلا مگر مریض بود که خودش را شکنجه کند؟ آن هم وقتی گوشه ای از قلبش...نه! تمام

قلبش می سوخت و چیزی شبیه به سوزنِ داغِ توی ماهیچه ی تپنده اش فرو می رفت؟

با اشاره و چشم غره ی سیمین، دست از فکر و خیال کشید؛ ظرف شیرینی را دست فاطمه داد و سینی چای را هم خودش برداشت .

سر انگشتانش جوری به لبه های سینی فشار می آوردند که به سفیدی می زدند .

آخرین استکان چای هم که برداشته شد، کنار ایستاد و زن چادر پوشی را دید که کنار شادی نشست .

یکی از جعبه های تزئین شده را جلو کشید و انگشتر کت و کلفتی را از تویش برداشت:

- با اجازه ی خدا و پیغمبرش، دخترمون شادی رو واسه پسرمون آقا ابوالفضل خان نشون می کنیم .

صدای کل کشیدن های همه توی گوش گلبرگ زنگ می زد و دست هایش بدون اختیار و تحت تاثیر بقیه به هم می خوردند .

به زحمت روی لب لبخندی نشانند و صداها را انگار از کیلومتر ها دورتر می شنید .

به جای ابوالفضل و شادی، خودش را می دید؛ خود گریانش را!

سامر را می دید، سامری که مشتش را به زحمت باز کرد و حلقه ی گل و گشاد و ظریف را توی انگشت حلقه اش جا داد و "تموم" گفتنش مو به تن گلبرگ راست کرد .

صدای زنگ به ذهنش ضربه زد و افکار پریشانش را کنار زد .

لبخند از جان افتاده اش را جانی دوباره داد و با کنار گذاشتن سینی، قبل از بقیه خودش را به در رساند .

آیفون را برداشت:

-بله؟

سر و صدای داخل امان نمی داد درست و حسابی صدای فرد پشت در را بشنود.

گوشی را بیشتر به گوشش چسبانید:

-بله؟ کیه؟

و شخص کوتاه جواب داد:

-منم! یه لحظه میاین دمِ در؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_هفتم



گلبرگ کلافه از بریده بریده شنیدن و هیاهوی شاد اطرافش گوشه را گذاشت و چادر سفیدی که کنار در آویز بود را چنگ زد .

چادر روی سرش کشید و پله ها را دوتا یکی رد کرد .

در را با شتاب باز کرد:

-بل ...

نفس توی سینه اش ماند، چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و انگار حتی دنیا هم از حرکت ایستاد ...

دستش محکمتر به لبه ی در چنگ زد تا مانع سقوطش شود و شخص پشت در خسته لبخند زد.

-سلام!



انگار صدایش از اعماق جهنم می آمد، سوزان، پر درد، پر از حس های بد و ترس بود که به جان گلبرگ می انداخت .

زبان سنگین شده اش، بدون اختیار توی دهانش کمی جنبید:

-خ...خاله!؟

لب های زن بیشتر کش آمدند و نگاه گرفته اش را توی صورت گلبرگ چرخاند:

-خوبه که من رو یادته! گلبرگی، نه؟

همه چیز دور سر گلبرگ چرخ می خورد، پهلویش تیر می کشید و دستش جای خالی کلیه اش را چنگ زد.

غده ای توی گلویش به قصد خفه کردنش رشد می کرد و چشمه ی اشکش می جوشید .

دست زن جلو آمد:

-خوبی؟ میتونم پیام تو؟

ریه هایش به زحمت از هوا پر و خالی می شدند و سرش دنگ دنگ صدا می کرد .

-گلبرگ؟ کسی دم دره؟

امان نداد زن حرفی بزند و به سرعت در را توی صورتش بست. نه ...

سامر نباید او را می دید...امروز نه...هیچ وقت نه!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_هشتم



\* \* \*

"گذشته ی خیلی دور - جهنم روی زمین"

دو دست را روی گوشش فشرده بود و با این حال باز هم صداها را می شنید .

از پشت لب های بسته اش ملودی آشنایی پخش می شد و باز هم نمی توانست آن همه سر و صدای جهنمی را کنار بزند .

فشار دست هایش را بیشتر کرد و پیشانی خیس از عرقش را روی زانوهای لرزانش گذاشت:

-من که گفتم بریم، چرا گوش ندادی ...

جیغی، تند و تیز توی گوش و مغزش فرو رفت و لرز به جانش انداخت .

بی اهمیت به درد مهره های کمرش، بیشتر توی خودش جمع شد:

-خدایا بسه ...

صدای شکستن ها که بالا گرفت دست هایش پایین افتادند ،ملودی گوش نوازش ایستاد و

دستش برای گرفتن تکیه گاهی روی زمین کشیده شد .

دستی نامرئی قلبش را توی مشت می فشرد و نفسش را بند می آورد:

-مامان...مامانی ...

بی هدف صدا می زد، انگار وسط یک خلا بی انتها رها شده بود و مغزش را منجمد کرده بودند .

برای لحظه ای به یک چیز فکر می کرد و لحظه ی بعد افکارش به شکل کامل تغییر می کردند .

آب بینی اش را بالا کشید و دستش را بند کنج دیوار کرد .

سر خورد و بلند شد، سُر خورد و پاهای ژله مانندش را روی زمین کشید .

تپش قلب امانش را بریده بود و جیغ بعدی که توی مغز له شده اش فرو رفت لب زد:

-الا بذكر الله ...

و هنوز به آخرش نرسیده بود که در با شتاب باز و به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

زانویش می لرزید و نفس توی سینه اش ماند وقتی کسی توی سرش داد زد:

-از کی اینقدر سست شدی؟

نگاهش به پایین سقوط کرد و روی جسم بی جان و غرق خونی دوخته شد که دیگر شباهتی به مادرش نداشت. مرد دست زیر بینی اش کشید و صدای نیشخندش خار شد و توی اعماق قلب دخترک فرو رفت .

-تو! تو نشستی زیر پاش نه؟ حقتون اینه تو اون سگ دونی زندگی کنید!

کاسه ی شکسته ی چشمش باز پر از اشک شده بود و سرش بی وقفه نبض می زد وقتی که دست هایش را با تمام قوا مشت کرد:

-من از توئم! خون کثیف این خونواده تو رگ های منِ نفرین شده هم هست. چی از جونمون می خوای؟ چی می خوای؟ چی می خوای از مامانم؟ چی ...

گلبرگ گفتنِ زن و سیلیِ خورده توی گوشش باعث شد حرف توی دهانش بماند و در عوض درد توی سلول هایش خانه کند .

موهای بلندش که دور دست مرد پیچیده شدند پوست سرش آتش گرفت و با برخورد سرش به دیوار جیغِ گوش خراشش از بند گلو رها شد .

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_سی\_و\_نهم

لگد مرد که گیرِ پهلویش شد، نفسش بند آمد. حتی چشمه ی اشکش هم خشک شده بود، اصلا انگار دنیا برای یک لحظه از حرکت ایستاد!

صدای سیمین را از کیلومتر ها دور تر می شنید و زنگِ گوش خراشی توی سرش پشت سر هم پخش می شد .

دست زیر بینی خونی اش کشید و دستش را بندِ زیر تلوزیونی کرد:

-من ...

صدا توی گلویش شکست وقتی مردِ مثلا پدر باز موهایش را دور دستش پیچاند و دم گوشش غرید:

-تو چی؟

دست روی دست مرد گذاشت و گذاشت قطرات اشک روی صورتش به پایین سر بخورند .

-مامان من که نکشته...مامان من که کاری نکرده...اون زن از خدا بیخبر کشت...رفت پی زندگی خودش ما چرا باید تو این سگ دونی بمونیم؟ من چرا نباید درس بخونم؟ مرد موهایش را با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد محکم تر از قبل می کشید و هنوز گلبرگ ته جمله اش نقطه نگذاشته بود که باز روی زمین پرت شد:

-واسه من زبون در آوردی؟ بری درس بخونی از تو هم بی بند و بار در بیاد؟

لگد ها پشت هم توی کمر و شکمش می خوردند و سرش دنگ دنگ صدا می کرد .

باز تمام هستی دور سرش می چرخید و طعم خون را به راحتی توی دهانش حس می کرد .

درد با چنان سرعتی توی گوشه گوشه ی تنش پخش می شد که حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود .

می شنید سیمین جیغ می کشید، از پس نگاه سرخ شده اش صابرِ عربده کش را می دید.

صدای آژیر می شنید، دری که کوبیده می شد، سیمین که بی خیالِ خونِ جاری از لب و دهانش التماس می کرد...

پهلویش انگار آتش گرفته بود که حتی برای یک لحظه هم دست از تیر کشیدن بر نمی داشت و مجبورش می کرد با هر جا به جایی ناله کند .

تمام وقتی که سیمین دستش را می فشرد، پزشکی که بالای سرش صحبت می کرد و ماسکی که روی صورتش قرار گرفت پهلویش می سوخت، تنش درد می کرد و گلویش از فشار بغض در مرز پاره شدن قرار گرفته بود .

پلک های ملتهبش روی هم افتادند غرق در تاریکی و بی خبری شد .

و بار بعد که چشم باز کرد فقط صدای گریه ی سیمین بود و پزشکی که می گفت:

-کلیه اش رو اجبارا برداشتیم!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهلَم ☁ ☁ ☁

\* \* \*

سامر اخم جمع کرده نگاهش کرد:

-چیزی شده؟ کی دم در بود؟

قلب گلبرگ اما داشت منفجر می شد وقتی که نگاه دزدید و تکیه اش را از در گرفت:

-هیچکی ...

سامر که قدمی به جلو برداشت باز گلبرگ بود که به در چسبید:

-کیه مگه؟ چرا زرد شدی؟

هنوز لب از لب باز نکرده بود که تقه ای به در خورد و صدای زن از پشت در به گوش رسید:  
-منم!

سامر به سمت در دست دراز کرد و گلبرگ بیشتر کمرش را به در فشرد:  
-نه ...

نه گفتنِ خفه اش بیشتر اخم های سامر را جمع کرد و زن دوباره به در کوبید .  
-گلبرگ؟ می خواهی بذاری پیام تو؟

زن گفت و گلبرگ بغض کرده سامرِ اخمو را نگاه کرد .  
سری به معنی "نه" تکان داد و سامر با کشیدنِ دستش، محبورش کرد از در جدا شود .  
در را باز کرد و دستِ زن بین زمین و هوا ماند.  
-بله؟

زن دستش را پایین انداخت و چهره ی آشنایش توی ذهن سامر چراغی روشن کرد .  
زن لبه ی مانتوی رنگ و رو رفته اش با توی مشت چلانده و نفسش را سنگین بیرون داد:  
-مالک خان خونه است؟ اصلا کسی خونه هست؟ گلبرگ دست سامر را کشید بلکه بی خیالِ  
زن شود و به سرعت جواب داد:

-کسی نیست؛ چرا نمیری؟  
زن نگاهش را از سامر جدا و به گلبرگ خیره شد:

- پس چرا نمی داری پیام تو؟ یا حق داخل اومدن هم ندارم؟ گلبرگ لب باز نکرده بود که  
سامر پیش دستی کرد: -دقیقا با کی کار دارین؟

زن باز قد و قامت سامر را از نظر گذراند و لبه ی مانتو بیشتر توی مشتش فشرده شد .

-تو کی هستی دیگه؟

ابروهای سامر گره کور خوردند:

-با کی کار داری میگم؟

صورت زن کمی بیشتر رنگ باخت و گلبرگ کم مانده بود قلبش از حرکت بایستد وقتی زن  
لب باز کرد:

-سلاله؛ بگو سلاله اومده!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ... صد\_و\_چهل\_و\_یکم



اخم های سامر باز شد، صورتش جوری بی حالت بود که ترسِ رخنه کرده توی گلبرگ را  
لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می کرد .

-بگم کی اومده؟

صدایش بم تر و با خشونتی همراه بود که عرق سردی روی کمر گلبرگ نشاناند .



زن لب باز کرد و هنوز صدایی از ته حنجره اش بالا نیامده بود که سامر انگشتش را تهدید وار بلند کرد:

-جرات نکن اون اسم رو دوباره تکرار کنی، حالا بگو چی می خوای؟

زن اما نگاه پر آتش را تا چشم های سرخ شده ی سامر بالا کشید:

-میگم سلاله! تو دیگه توله ی کدومشونی؟ حیدر؟ حاتم؟ دروغ بود اگر می گفت صدای شکستن قلبش را نشنید، دروغ بود اگر می گفت پاره پاره شدن روحش را به چشم نمی دید. آنقدر غریبانه؟ آنقدر غریب و با فاصله از هم قرار داشتند؟ نفرت بود، خشم بود، کینه بود، اصلا هرچه حس بد توی دنیا بود با تمام قوا در رگ و پی سامر پخش می شد. دست بین موهایش برد و تکه تکه خندید:

-میگن من توله ی توئم!

زن جووری بود که انگار آب یخ روی سرش ریخته بودند و نفسش به زحمت بالا می آمد. سامر بود؟ سمیر بود؟ سمیر چشم رنگی بود یا سامر؟ کدام یکی کمی به بوری می برد؟ چرا یادش نمی آمد؟ باید دوباره به عکس لب پر شده ی ته ساکش نگاه می کرد یعنی؟ چشمه ی اشکش جوشید و خنده اش منقطع شد وقتی بغضش ترک برداشت.

گلبرگ نالید:

-سامر محض رضای خدا! بیا بریم تو باشه؟ در رو ببند و بریم ...

زن به سمت صورت سامر دست دراز کرد و زن بینی اش را بالا کشید:

-پس تو سامری؟

سامر صورتش را کنار کشید:

-جرات نکن بهم دست بزنی!

بغض گلبرگ شکست و گوله گوله اشک از چشمش پایین ریخت:

-سامر تو رو خدا ...

نگاهش را تیز به طرف گلبرگ برگرداند:

-چرا گریه می کنی؟ برو تو بگو خانم محترم اومده!

نگاه سرخ شده ی سامر خبر از اتفاقات خوبی نمی داد، آن هم وقتی صدایش به مرور بالا می رفت .

طوفان توی راه بود؟ یا از راه رسیده بود؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهل\_و\_دوم

گلبرگ به عقب تلو تلو خورد و نفهمید چطور خودش را به سالن رساند .

در را که باز کرد اولین کسی که دید سیمین بود که سینی چای را توی دست داشت و مبهوت به صورتِ سرخ شده ی دخترش نگاه می کرد .

گلبرگ دستش را بند در کرد و زبان سنگین شده اش را به زحمت توی دهان چرخاند:

-اون...اون بر گشته ...

سینی از دست سیمین روی زمین ول شد و صدای خرد شدن استکان ها همه را ساکت کرد .

زانوی گلبرگ می لرزید و اگر سیمین نگهش نمی داشت روی زمین سقوط می کرد:

-چی شده؟ چرا رنگ به روت نمونده؟

گلبرگ به زحمت دست سنگینش را بالا آورد و در اشاره کرد:

-اون ...

نگاه سیمین به سمت در ورودی برگشت و هنوز لب باز نکرده بود که فریاد سامر تمام خانه را

لرزاند:

-چرا فقط دهنتم رو نمی بندی؟ و پشت سرش حاج مالک بود که غرید:

-چه خبره؟

گلبرگ خودش را کنار کشید و با دست کشیدن زیر چشمش، به سمت در برگشت. قلبش

دیوانه وار می کوبید و سلول به سلولش گواه بد می دادند .

گوشه ی لباسش را توی مشت فشرد و به سمت در خروجی پا تند کرد:

-می کشدش...می کشدش...یکی زنگ بزنه بابا مهرباب... سیمین به دنبالش و حاج مالک و

بقیه هم بیرون رفتند .

نفهمید خودش را چطور بین سامر و سلاله انداخت و در تلاش برای دور کردن سامر هق زد:

- تو رو خدا... ولش کن... بریم خونمون... بریم تو رو خدا... سخته می کنی ...  
 خودش هم سر و ته حرف هایش را نمی فهمید، فقط به هر چیزی چنگ می انداخت تا آتش  
 سامر را کم کند. اما مگر می شد؟  
 صورتش تا آخرین حد ممکن سرخ شده بود و سفیدی چشم هایش به قرمزی می زد وقتی  
 دستش را به طرف سلاله دراز کرد:  
 - واسه من فاز مادری گرفته. می فهمی؟ واسه من فاز مادری گرفته! د آخه تو کی من می شی  
 که به من میگی پسر م؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_ و\_ چهل\_ و\_ سوم



کسی حرف نزده بود که مالک خودش را جلو کشید و با دیدن زن غریب:

- تو!

سلاله نگاه خیسش را به سمت مالک کشاند و تنها چیزی که می شد از نگاهش خواند نفرت  
 بود و خشم!

- آره من! می دونستم بچه هام اینجان، اومدم بینمشون ....

مالک قدمی به جلو برداشت که سامر در تلاش برای کنار زدن گلبرگ فریاد زد:

- کدوم بچه؟ از چی داری حرف می زنی؟ مگه تو اصلا بچه هم داری؟ چی از جون ما و زندگیمون می خوای؟ برو همون قبرستونی که تا الان بودی ...

گلبرگ محکمتر بازویش را کشید و تقریباً جیغ زد:

- الان سخته می کنی... بسه تو رو خدا ...

سامر اما کور و کر شده بود انگار، جوری گلبرگ را به کنار هول داد و خودش را به سلاله رساند که برای یک لحظه نفس توی سینه ی همه ماند .

مشت گره کرده اش را به در کوبید:

- برو! برو و دیگه نگو بچه ام بچه ام چون من همیشه اینقدر صبور نیستم. متوجهی؟

سلاله سر بلند کرد و گذاشت اشک از گوشه ی چشمش پایین بچکد:

- چی تو سرت فرو کردن که اینجوری شدی؟ من فقط می خواستم بینمت... من نمی خوام اذیتت کنم ...

مشت بعدی را محکمتر از قبل کوبید و چه اهمیتی داشت راه گرفتن خون لا به لای انگشتانش؟

- تو حتی اسم منم نمی دونی! از چه دیدنی داری حرف می زنی؟ تو هیچ حقی واسه هیچی نداری ...

کسی صدایش زد، چیزی در چشم سلاله شکست و سیمین بود که خودش را جلو انداخت و التماس کرد:

-برو...بعدا بیا، الان شر درست نکن، باشه؟ لطفا...این بار رو گوش بده ...

سلاله قدمی به عقب رفت و صدای مالک بلند شد:

-یه بار دیگه اینجا بیای کاری که باید بیست سال قبل می کردم رو الان میکنم، حالت شد؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهل\_و\_چهارم

\*\*\*

کف دست عرق کرده اش را روی شلوارش کشید و نگاهش را به سطح در چسباند .

نمی دانست چقدر شده بود، چند ساعت گذشته بود اصلا که فقط به در نگاه می کرد و پارچه ی

لباسش را لای انگشتانش می چلاند .

نگرانی مثل ماری غول پیکر دورش چنبره زده بود و لحظه به لحظه نفس کشیدن را برایش

سخت تر از قبل می کرد .

هنوز تصویر سلاله جلوی چشمش می رقصید، هنوز هم صورت بی رنگ سیمین را می دید

وقتی مالک خان در را توی صورت زن بست .

هنوز خودش را می دید جوری که دو دستی سامر را چسبیده بود و برای برگشت التماسش می

کرد .

از وقتی پا توی خانه گذاشته بودند سامر خودش را توی اتاق کارش حبس کرده بود و حتی کوچک ترین صدایی هم شنیده نمی شد تا کمی خیالش را راحت کند .

شقیقه اش تیر می کشید و از درد پهلویش پلکش می پرید و عرق را می شد به وضوح روی تمام صورتش دید .

دست به لبه ی مبل گرفت و تن کرخت شده اش را بالا کشید .

هنوز کامل روی پاهایش ثابت نشده بود که درد تا مغز استخوان که هیچ، تا اعماق روحش را سوراخ کرد . به طرف پهلوی دردناکش خم شد و دست روی پهلو فشرد .

عرق از گوشه ی پیشانی اش به پایین چکید و با قدم های کوچک خودش را به آشپزخانه رساند .


مسکنی از توی یخچال برداشت و به زور آب قرص را بلعید .

دستش را به لبه ی سینک گرفت و کمی به پایین خم شد .

سرش پر از افکار در هم بود وقتی صدای سامر را شنید:

-خوبی؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهل\_و\_پنجم 

قلبش تپشی جا انداخت و ترسیده به عقب برگشت .

صدای مرد بم تر از همیشه به گوش می رسید و نگاهش تیره تر شده بود .

موهای ژولیده و پیراهن چروک شده از حال بد صاحبشان خبر می دادند و مگر می شد در آن آشفته باز "خوبی" شنید و خوب نشد اصلا؟

مشتش سفت تر شد و لبش لرزید:

-خوبم ولی تو آشفته به نظر میای!

تار موهای بخت برگشته باز لای انگشتان سامر کشیده شدند و چیزی توی چشمش شکست:

-منظورت افتضاحه؟

گلبرگ به سرعت برای رد حرفش سر تکان داد و بزاق دهانش را بلعید:

-نه منظورم این نیست...فقط نمی دونم باید چی بگم ...

سامر دست دراز کرد و با برداشتن لیوانی از کنار گلبرگ ، بدون نگاه کردن به صورتش جواب داد:

-چرا همیشه همه میخوان که یه چیزی بگن؟ چیزی نگفتن مگه چشه؟

سامر که لیوان آب را سر می کشید نگاه گلبرگ رویش سنگینی می کرد:

-میخوایم یه چیزی بگیم که شاید تفاوتی ایجاد کنه، شاید باعث بشه کمی حالت بهتر

بشه...چون ما ...



کوبیده شدن محکم لیوان روی اپن رشته ی کلامش را برید و باعث شد به شدت تکان بخورد:

-چرا فقط یکم به این فکر نمی کنید شاید هیچ تفاوتی ایجاد نشه؟ هیچ حالی خوب نشه؟ چرا فقط آدم رو به حال خودش ول نمی کنید؟

از درد حالت تهوع گرفته بود و سرش گیج می رفت اما باز هم با سماجت نگاهش را تا چشم های سرخ شده ی سامر بالا کشید:

-احمقی؟ چون بهت اهمیت میدیم!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهل\_و\_ششم



سامر با نیشخند چشمی تاب داد:

-اهمیت نمیدم به اهمیت دادناتون؛ اونم وقتی که هیچ ارزشی ندارن ...

نگه داشتن خودش سخت بود، حرف نزدن سخت بود، حرف زدن سخت بود، نا دیده گرفتن

تپش های نامنظم قلبش سخت بود، نفس کشیدن هم حتی سخت بود، همه چیز زندگی اش

سخت بود ...

فقط دلش می خواست همه ی دنیا را پشت سر خودش رها کند، زیر پتوی نرمش پنهان شود و

دیگر چه اهمیتی داشت دنیا؟

محتویات داشته و نداشته ی معده اش تا گلویش بالا می آمدند و دوباره به پایین بر می گشتند و هنوز قصد کوتاه آمدن نداشت .

به جدال با چشم هایشان تا وقتی ادامه دادند که دیگر نتوانست تحمل کند و برای بیرون ریختن آن محتویات لعنت شده به سرعت از کنار سامر عبور کرد .

از فشار عق زدن گلویش می سوخت و سرگیجه اش ثانیه به ثانیه بیشتر می شد .

تصویر خودش را توی آینه تار می دید و تقه ای که به در خورد بر خلاف تمام کم جانی اش زبانش چرخید:

-اهمیت دادنت ارزشی نداره پس فقط ولم کن ...

صدای دیگری که شنیده نشد قلبش گرفت، اشک توی کاسه ی چشمش جمع شده بود و تاری دیدش را بیشتر می کرد .

روی شکمش کوبید و پلک روی هم فشرد:

-احمق بی مصرف چرا نمی فهمی هیچ دردی واقعی نیست؟ چرا نمی فهمی هیچ کلیه ی لعنت شده ای اونجا نیست؟

بغضش با هق کوچکی شکست و گوشه ی دیوار به پایین سر خورد .

لب روی لب فشرد و زانوهایش را توی بغلش جمع کرد و باز هم از پشت لب های بسته اش همان ملودی تکراری شنیده می شد .

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد و چهل و هفتم

دوباره تقه ای به در خورد و پشت سرش صدای دو رگه شده ی سامر بلند شد:

-بیا بیرون ...

سرش را از پشت به دیوار کوبید و اشک افتادا روی گونه اش را کنار زد:

-فقط ولم کن؛ می تونی؟ مگه نگفتی بی خیالت بشم؟ پس تو هم لطفا ...

سامر بی حوصله بین حرفش رفت:

-فقط بیا بیرون! با تو کار ندارن؛ باید از دسشویی استفاده کنم .

لب های ترک برداشته اش را روی هم فشرد و خشم بود که توی سلول به سلولش پخش می شد و بغضش را سنگین تر می کرد .

به کمک روشویی بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش در را باز کرد .

اصلا هم کارش را از عمد آرام تر از حد معمول انجام نداده بود!

سامر پشت در ایستاده بود و اخم کرده نگاهش می کرد .

می خواست بدون حرف از کنارش عبور کند که پشیمان شد .

نگاهش را به چشم های یخ زده ی سامر دوخت و با انگشت اشاره به سینه اش کوبید:

-بی شعور!

خنده می رفت تا روی لب سامر جا خوش کند که گلبرگ نگاه دزدید و از خنده فقط نیشخند روی لبش ماند .

هنوز قدمی بر نداشته بود که بازویش گیر افتاد:

-وقتی مریضی و بالا میاری فشارت میوفته، نباید روی زمین سرد بشینی!

نوبت گلبرگ بود که بغ کرده چشم توی حدقه بچرخاند:

-سننه؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهل\_و\_هشتم



تای ابروش را که بالا داد گلبرگ بیشتر توی خودش جمع شد و بدون منتظر ماندن برای

جوابش راهی اتاق شد .

لباس عوض کرده زیر پتوی گرم و نرمش خزیده بود و با سماجت پلک روی هم می فشرد که

صدای تق آرامی توی گوشش پیچید .

صدایی شبیه به برخورد یک شی با یک سطح صاف و چوبی!

لای چشمش را به نرمی باز و دید که سامر کمر خم شده اش را راست کرد .

-برات آب قند آوردم. ممکنه بهت کمک کنه حس بهتری داشته باشی ...

گلبرگ اما خودش را بیشتر توی پتو پیچید و لبش را بین ردیف دندان هایش گیر انداخت .

پرده ی اشک روی نگاهش افتاد و تصویر سامر را مات کرد:

-متاسفم!

سر انگشت سامر روی پَر مانند روی گونه اش کشیده شد و قطره اشکش را برداشت .

-چیزی نیست که تو بخوای بابتش متاسف باشی ...

لبه های پتو بیشتر از قبل توی مشتش فشرده شدند و سر انگشتان یخ کرده اش از فشار به سفیدی می زدند .

-چرا هست! من باید بتونم کاری کنم تو حس خوبی داشته باشی و از این مزخرفات دورت کنم ولی از وقتی همش شروع شده دارم گریه می کنم .

این بار دست سامر روی پیشانی تب کرده اش نشست:

-حالت یه جوریه که انگار یه درد بزرگ رو داری تحمل می کنی و من نمی تونم بفهمم که چیه!

زیر دست سامر زد و جنین وار توی خودش جمع شد:

-چیزی نیست، بحث رو عوض نکن؛ می شه؟

اخم بین ابروهای مرد نشست و نگاه از بالا به پایینش لرزی به ستون فقرات گلبرگ نشانده:

-نه نمی شه!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_چهل\_و\_نهم

-من چی کار کنم با تو؟

نیشخند کنج لب سامر آتش شد به جانش و از سرشگذشت یک سامر عصبی که خون جلوی چشمش را گرفته بود از یک سامر ساکت و آرام بهتر بود!

-لازم نیست کاری بکنی. فقط استراحت کن و وقتی بیدار بشی همه چی بهتره .

گلبرگ لب روی لب فشرد و سامر عقب گرد کرد .

دید که به نرمی از اتاق خارج شد، بعد از چند دقیقه ی کوتاه شنید که به آرامی با کسی صحبت می کرد و زیاد نیاز نبود به خودش زحمت دهد تا متوجه شود مخاطبش یا مهرباب بود یا سمیر .

اما سامر غرق آتشی شده بود که هر لحظه تمام وجودش را می سوزاند و خاکستر می کرد .

حرف زدن های مهرباب هم آرامش نمی کرد و مهرباب مگر می شد متوجه ی آشفتگی ته تغاری خانه اش نشود؟

-سامر جان گوش میدی بهم؟ لازم نیست خودت رو درگیرش کنی. باهم بر می گردیم یزد،

باشه؟ همه چی تموم شده اصلا!

پیشانی تب دارش را زیر انگشتان یخ کرده اش فشرد: -بابا چطور ازم می خوای یه دردسر تازه برات درست کنم؟ چطور ازم می خوای به گلبرگ بگم این ازدواج فقط یه جور حفظ ظاهره؟

مهراب نفس بیرون داد و به راحتی می شد احساس گناه را ته حرف هایش احساس کرد:

-تقصیر منه! اگه کوتاه نیومده بودم و نمی داشتم کار به اینجا بکشه ...

سامر به سرعت بین حرفش رفت و تکیه اش را از اپن گرفت:

-می شه تمومش کنید؟ می خواستین چی کار کنید؟ این تصمیم من و سمیر بود که برگردیم و شما ما رو مجبور به چیزی نکردین .

-حداقل می تونستم کاری بکنم کار به اینجا نکشه. نمی تونم قبول کنم که اینجوری زندگی یادگاری های خورشید رو خراب کردم .

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_پنجاه\_ام



-بابا! محض رضای خدا بسه! تو هیچ کاری با زندگی ما نکردی. تقصیر تو نیست که اینجوری شده و منم از بودنِ گلبرگ پشیمون نیستم .

موهایش را توی چنگ گرفت و پلک های خستا و دردناکش را روی هم فشرد:

-من نبودم چه بلایی سرش می اومد؟ به این فکر کردین؟

-قبل از شما نمی تونم به کسی فکر کنم متوجهی؟ این جریان جدید هم که امروز پیش اومده امون نمیده فکر کنم .

-شب با سمیر بیایم اونجا حرف بزنیم؟ نفس کلافه ی مهرباب را قبل از کلماتش شنید:

-اون دختر طفلی تنها می مونه. اگه مشکلی نیست از سر راه میایم اونجا!

-منتظر تو نیم برای شام .

-کارم طول می کشه، باید برم دیدن یکی برای همین شام نمی رسم .

تماس را که تمام کرد، روی مبل نشست و اجازه داد در هیاهوی سرش غرق شود .

سکوتِ خانه داشت کرش می کرد و درد گرفتن پاهایش، خبر از زیادی نشستنش می داد .

از جا بلند شد، توی خانه راه رفت و مگر می شد تصویر آن زن را از جلوی چشمش پاک کند؟

سرش دنگ دنگ صدا می داد و توی پس زمینه اش می توانست به راحتی صدای هق زدن های خورشید را بشنود .

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_پنجاه\_و\_یکم

سر درد را پشت کاسه ی چشمش احساس می کرد و نفرت روحش را می سوزاند .



در که زدند، گلبرگ از اتاق بیرون آمد:

-کسی قرار بود بیاد؟

آنقدر گذشته بود که مهراب و سمیر رسیده باشند؟ بی اختیار قبل از آنکه جواب گلبرگ را بدهد به ساعتش نگاه کرد؛ ده و بیست و پنج دقیقه!

پشت گردنش را ماساژ داد و با شنیدن دوباره ی صدای زنگ به حرف آمد:

-حواسم نبود بگم بابا و سمیر میان! یه چیزی بخور حتما گشنه ای ...

و دکمه ی باز کردن در را فشرد. کنار در ورودی منتظر رسیدن سمیر و مهراب بود که گلبرگ کنارش ایستاد و لبخند روی لبش کاشت:

-میلی ندارم. اگه گرسنه ای یه چیزی حاضر کنم!؟

سری برای رد حرفش تکان داد و زیر لبی تشکر کرد که در آسانسور باز و پدر و برادرش بیرون آمدند .

سمیر لبخند درخشانش را حفظ و باز مهراب توی حفظ ظاهرش با شکست مواجه شده بود . روی مبل ها که جاگیر شدند، تا برگشت گلبرگ با سینی چای، تنها چیزی که شنیده می شد سکوت بود .

لیوان های چای را مقابل مهمان هایش گذاشت و دست عرق کرده اش را به گوشه ی پیراهنش کشید:

-خیلی خوش اومدین...من...من توی اتاقم، اگه چیزی لازم داشتید .

مهراب ریه هایش را از هوا پر کرد و هدف نگاه خسته اش چشم های لرزان گلبرگ شد:  
- بشین دخترم. اگه حرفی هست تو هم باید باشی؛ فکر کنم این حقته!

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_پنجاه\_و\_دوم ☁ ☁ ☁

اضطراب به سرعت توی سلول هایش پخش شد و نفسش سنگین بالا آمد .  
با تردید نگاهی به سامر انداخت و پلک زدن اطمینانبخشش را که دید، لبه ی مبل نشست .  
- چیزی شده؟

قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیر از دهانش بیرون پرید و به ثانیه نکشید که توی هم رفتن صورت هر سه مرد را دید .

- فکر می کنم باید زودتر از اینا در این باره صحبت می کردیم ولی فقط... نمی دونم، نشد ...  
بریده بریده خندید و نگاهش را بین سامر و مهراب گرداند:

- دارید من رو می ترسونید، می شه بگید چه خبره؟ حالا بیشتر از قبل سکوت جولان می داد و لرزش دستان گلبرگ واضح تر شده بود .

این روز ها... این روزهای پر از تنش تمام می شد؟ از خودش پرسید و بدون آنکه روی خودش کنترلی داشته باشد، به سمت سامر کشیده شد .

نقطه ای که به نظرش امن می آمد!

سمیر لیوان چای را توی دستش کمی چرخاند و نگاهش را به نقطه ای از فرش دوخت:

-این استرس دادن چیه؟ گلبرگ طفلی رنگ به روشنموند .

نگاهش را تا چشم های لرزان گلبرگ بالا کشید و دل گرم کننده لبخند زد:


-در اصل بابا می خواد بپرسه اصلا می دونی چرا با سامر ازدواج کردی؟

نگاهش را به سمت سامر کشاند و لب های لرزان و خشک شده اش را جوری از هم فاصله داد

که انگار سخت ترین کار دنیااست .

-من گیج شدم. شما... شما یهو اومدین و دارید این حرفا رو می زنید و من نمی فهمم ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_پنجاه\_و\_سوم 

پوچی تنها چیزی بود که با هر جمله ی مهرباب بیشتر روحش را غرق می کرد .

دست لرزانش را روی سر زانو مشت کرد و نگاهش را تا سامر سر به زیر کشید:

-یه لحظه صبر می کنید؟

صدایش به وضوح می لرزید و شکسته به نظر می رسید .

مهراب لب روی لب فشرد و سامر بجایش ادامه داد:

-من و گلبرگ این بحث رو باهم تموم می کنیم .

مهراب سر تکان داد و دستش را روی بازوی پسرش کشید .

نفس که بیرون داد، سبک نشد!

-به نظرم زودتر برید یزد، بسه دیگه این مسخره بازی!

گلبرگ اما احساس می کرد توی یک حباب گیر کرده بود و بی جهت میان نیستی دست و پا می زد.

در مخیله اش نمی گنجید آن همه بی خبری؟ چقدر دیگه باید کبکی می شد که سر زیر برف برده بود؟ از رفتن مهمان هایش چیزی نفهمید و تنها وقتی به خودش امد که دست سامر شانه اش را فشرد و صدا زد:

-گلبرگ!؟

بدون سر بلند کردن، اجازه داد قطره اشکی از گوشه ی چشمش به پایین سر بخورد:

-برام بگو، می شه باهام حرف بزنی؟ واسه یه بار ... سامر مقابلش نشست و کمی طول کشید تا ذهن به هم ریخته اش را مرتب کند:

-روزی آخر خورشید بود که بابا همه چی رو بهمون گفت.

گفت که مالک میخواد ما برگردیم، گفته میخواد ما رو ببینه، گفته که باز یه جریان جدید

درست می شه و ما باید برگردیم تا همه چیز به هم نریزه .

با مکث نگاهی به گلبرگ بی رنگ نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد:

- نمیخواست بذاره خورشید بفهمه، ولی وقتی داشت با سمیر حرف می زد خورشید فهمید. همه چیز به هم

ریخت و تصمیم گرفتیم بر نگردیم و اونم نمی تونست ما رو مجبور کنه؛ ما که بچه دو ساله نبودیم، بودیم؟ گلبرگ بدون آنکه بخواهد هق زد:

- پس چرا؟ چرا برگشتی؟ چرا گذاشتی اینجوری بشه؟ شقیقه اش از شنیدن صدای گلبرگ نبض گرفته بود و بی وقفه می کوبید:

- من اگه نمی اومدم بازم این جریانا پیش می اومد. ولی خب کی دم دستی تر از ما؟ مالک از اولم فکر همه جا رو کرده بود. همون موقع که ما یزد رفتیم، همون اول اول بعد از اون زنه ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد و پنجاه و چهارم

زهر از صدایش چکه می کرد وقتی "بعد از اون زنه" را می گفت و به ناچار دوباره بین حرف زدنش مکث کرد.

نفس تازه کرد و جعبه ی دستمال را به طرف گلبرگ سر داد:

- از مهراب چک و سفته می گیره که اگه یه روز گفت ما بیایم و نیومدیم دستش تو پوست کردو نمونه. نکه عاشق ما باشه، می دونی؟ اون مردک جایی نمی خوابه آب زیرش بره.

گلبرگ دستمال را زیر بینی اش کشید و خفه اما پر تحکم گفت:

-بقیه اش؟ من کجای این جریانام؟ بخدا که خسته شدم، عین احمقا باهام برخورد می کنید و هرکس یه چیز میگه و من؟ من فقط باید بگم باشه و از کنارش بگذرم.

خودش را روی مبل جلو کشید و نگاهش را از چشم های ابری گلبرگ نگرفت:

-گلبرگ این تقصیر تو نیست که همه چیز اینجوری اتفاق میوفته. اگه ما هم بر نمی گشتیم، اون موقع پای تو وسط می اومد، اوضاع ما رو که دیده بود گفت واسه شادی وگر نه می دونی من بودم که گفتم تو!

جمله اش به نقطه نرسیده بود که گلبرگ بل گرفت و بغضش شکست:

-چرا؟ چرا باید دست می داشتی رو من؟ چرا آقاجون گفت بیای که بخوای منو بگیری؟ حرص کی رو سر من در آوردی؟

سامر هم یک ضرب از جا بلند شد و کمی صدایش اوج گرفت:

-احمق نباش گلبرگ، مالک می خواست اون هتل های دوقلو یا هر کوفتی که هست رو بسازه، این وسط هم یکی باید با یکی از خانواده حشمت ازدواج می کرد یه وقت واسشون افت نداشته باشه اینا سر پول برگشتن به هم. می فهمی چی میگم؟ میگم من نمی اومدم تو رو می دادن یکی دیگه، من شادی رو می گرفتم بازم تو رو می دادن یکی دیگه، اینو می خواستی؟

گلبرگ لبش لرزید و هنوز به حرف نیامده بود که با شدت بیشتری زیر گریه زد.

نمی توانست خودش را کنترل کند و مغزش انگار ذوب شده بود.

مشتی به سینه ی سامر کوبید:

-تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری! تو حق نداشتی، می فهمی؟ شاید من می خواستم  
زندگیم رو آتیش بزنم؛ آخه به تو چه ربطی داشت؟

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_پنجاه\_و\_پنجم



سامر مشتش را توی دستِ بزرگ خودش نگه داشت و غرید:

-داری بچگانه حرف می زنی ...

چیزی شبیه به خشم تمام جانش را پر کرد. بدون حرف عقب کشید و به سمت اتاق راه افتاد .

هرچه لب می گزید، هرچه دست مشت می کرد، هرچه با حرص وسایل را جا به جا می کرد،

فایده نداشت. گریه اش تمام نمی شد، حتی کم هم نمی شد.

شال را روی موهای پریشانانش کشید و کیفش را چنگ زد .

-کجا؟

سامر پرسید و گلبرگ بدون جواب دادن کفش هایش را از توی جاکفشی بیرون کشید .

-نمیگم کجا؟ نصف شبه!

بند کفشش را بسته نبسته، هق زد:

-میرم بمیرم، ولم می کنی؟ یا اختیار مردنم هم دست شماست؟

بازویش که گیر دست سامر شد خودش را با شدت عقب کشید:

-ولم کن!

-احمق نباش گلبرگ! کجا میخوای بری؟

با قدرت بیشتری خودش را کنار کشید و تقریباً جیغ زد:

-میرم بمیرم، ولم می کنی؟ این احمق بچه رو ول کن...

سامر بی اختیار اخم هایش را جمع کرد و صدایش را بالا برد:

-نه ول نمی کنم! میخوای بری کجا؟ پیش مامانت؟ پیش مالک؟ پیش کی میخوای بری؟

گلبرگ صدای شکستن قلبش را به وضوح شنید و لرزش لبش از بغض، بیشتر شد:

-آره میرم پیش مامانم. اون مامانمه...اون که منو معامله نمی کنه ...

سامر تاریکی زیادی را احساس می کرد که روحِ شکسته اش را می بلعید و بدون آنگه

بخواهد، صدایش شکست و نیشخندش طعم تلخی گرفت:

-بیخود داری میری...تهش بر می گردی تو این خونه!

تهش میای پیش من...باور کن گلبرگ...فقط داری خودت رو خسته می کنی!



قدمی به جلو برداشت:

-باور کن کسی جز من و تو به دردمون نمی خوره. تا الان هرچقدر توی سکوت گذروندیم بسه  
دیگه، بذار بسازیمش ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد\_و\_پنجاه\_و\_ششم

گلبرگ سری برای رد کردن تمام حرف هایش تکان داد و در را باز کرد .

چشمه ی اشکش می جوشید و نمی خواست بار دیگر به عقب برگردد، چون دوباره دیدن  
سامر پای رفتنش را لنگ می کرد و فقط خدا می دانست چقدر از خودش و این وابستگی لعنتی  
دل پری دارد.

در که پشت سرش بسته شد، به وضوح لرزید و اشکش پایین چکید .

جلوی خانه ی سیمین که رسید دست هایش زلزله گونه می لرزیدند، زبانش بند آمده بود و  
حتی نمی دانست جواب سیمین را چه باید می داد؟

به دنبال گلبرگ گذشته می گشت که سیمین ترسیده، حتی رنگ پریده در را باز کرد و با  
دیدن گلبرگ با آن حال، چنگی به گونه اش زد:

-خاک تو سرم چی شده؟

-می شه پیام تو؟

صدایش جوری به نظر می آمد که انگار هر لحظه ممکن بود اشکش باز پایین بچکد .

سیمین خودش را کنار کشید و مضطرب پرسید:

-شوهرت کو؟

گردوی گیر کرده در گلوی گلبرگ بزرگتر شد و دستش لبه ی شالش را مشت کرد:

-چی کار به اون داری؟ من اومدم!

سیمین دستش را کشید و اخمش را جمع کرد:

-یعنی چی این حرفا؟ سامر چیزیش شده؟

نفس توی سینه ی گلبرگ گره خورد و کیفش را روی زمین، جلوی پای سیمین کوبید:

-نه من یه چیزیم شده! من دارم این وسط دق می کنم بعد تو میگی شوهرت کو؟ شوهرم بره به درک چرا از من نمی پرسی خوبم یا نه؟ مگه من دختری نیستم؟ مگه من بچه ات نیستم؟ تا حالا برات مهم بودم؟ بودم ماما؟ سیمین چشم گرد کرده، مبهوت به دختر گریانش نگاه می کرد و زبانش بند آمده بود .

گلبرگ دست زیر بینی و چشمش کشید و تکه تکه خندید:

-من هی می خوام آروم باشم...بخدا که می خوام آروم باشم ولی نمی ذارید. فکر می کنید من

احمقم و همش تو گوشم می خونی زن خوب اونه که خفه شه و زندگیش رو حفظ کنه و

هرکس هرچی گفت بگه چشم. حالا من رو ببین، ببین کجام ماما ...

فصل پنجم: هر جا روم پیش تو می آیم باز ...

صد و پنجاه و هفتم



سیمین قدمی به جلو برداشت و دست پاچه و با لکنت به حرف آمد:

-این چه حرفاییه می زنی؟ با سامر دعوات شده؟ چی شد ...

هنوز دستش بازوی گلبرگ را لمس نکرده بود که گلبرگ با پرخاش خودش را کنار کشید و میان حرفش رفت:

-بهم دست نزن .

هنوز سیمین لب از لب باز نکرده بود که خودش را توی اتاقِ سابقش انداخت و در را به هم کوبید.

همانجا پشت در نشست و لبش را گزید .

-گلبرگ مادر؟ چی شده آخه؟ تو که اینجوری نبودی .

چی اذیتت می کنه قربون قد و بالات برم؟

صدای سیمین، از پشت در، خفه اما به گوش می رسید و بغض گلبرگ را سنگین تر می کرد .

سرش را بین دست هایش فشرد و پلک هایش را روی هم گذاشت .

برای خودش زمزمه کرد:

-چه مرگته؟ چه مرگته آخه؟ به خودت بیا لعنتی...تو کی اینقدر راحت گریه می کردی که الان اشکت بند نیما؟ دوباره تقه ای به در خورد و این بار صدای سیمین هم پر از بغض و شکستگی بود:

-گلبرگم؟ گلِ مادر؟

قطره ی گرمی از بین مژه هایش به پایین چکید و باز با خودش تکرار کرد:

-شب آخره...شب آخره قول میدم! می شم گلبرگِ قبلی، گریه تمومه...فقط امشب گریه می کنم، قول قول قول ...

صدای گریه ی سیمین روحش را پاره پاره می کرد و نمی توانست حرفی بزند .

دست هایش را محکمتر روی گوش هایش فشرد و ملودیِ تکراری را با لب های بسته باز هم تکرار کرد.

هق زد و تارهای صوتی اش را بدون باز کردن لب هایش لرزاند بلکه آن ملودیِ نفرت انگیز آرامش کند .

سرش تیر می کشید و صداها توی سرش می پیچیدند. از هر طرف فکر می کرد باز هم نمی فهمید مگر او چه کرده بود که باید آنقدر دلش می شکست؟

اصلاً گناه سیمین چه بود؟ خودِ نفرین شده اش که هیچ، چرا مادرش؟

احساس می کرد مغزش در حال ذوب شدن بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_پنجاه\_و\_هشتم ☀️☁️☀️☁️☀️☁️

لوله ی باریک سفید رنگ را بین انگشتانش تاب داد و نگاهش را روی صفحه ی لپ تاپ نگه داشت .

محتویات ایمیل را شاید برای بار هزارم بود که می خواند و هیچ کدام از کلمات برایش هیچ معنی خاصی نداشتند .

سیگار را توی مشتش مچاله کرد و با رها کردنش روی میز، پشت گردنش را ماساژ داد .

ورقه های زیر دستش اعصاب خرد کن به نظر می رسیدند و با این حال هیچ تمایلی برای دست کشیدن از آنها نشان نمی داد .

با دو انگشت چشم هایش را کمی ماساژ داد و خودش را عقب کشید .

از گوشه ی چشم قوطی سفید رنگ را می دید و دیگر حتی میل رفتن به سمتش را هم در خود نمی دید.

دست دراز کرد، قوطی را برداشت و چه اهمیتی داشت اگر مایل نبود؟

در قوطی را با صدای تق مانندی باز کرد و یکی از کپسول ها را بیرون کشید .

دو طرف کپسول را گرفت و با کمی فشار از هم جدایشان کرد .

پودر سفید روی میز ریخته شد و نگاه سامر رویش ماند:

-یه دم...

صدای دو رگه شده اش را می شنید، با آن چشم هایی که انگار در دریایی از خون غرق شده بودند، فرق سرش شکافته شده بود و از موهایش مایع غلیظی چکه می کرد .

از توی تاریکی کنج سالن خیره خیره نگاهش می کرد و سامر به شکل دیوانه واری تمام آن نگاه تهی را دوست داشت .

غده ی عذاب آوری توی گلویش رشد کرد:

-یه دم و بعدش تو رو می بینم؟

روی زانو و دست هایش جلوتر رفت و هنوز توی تاریکی بود، نفس های سردش را سامر می شنید و با این حال گوشش زنگ خطرناکی می زد.

-آره! می دونم که می خواهی ...

سامر چشم بست، گذاشت زنگ گوشش کرش کند و مغزش در یک خلا شناور شود .

هجوم مایع گرمی را پشت پلک هایش احساس کرد و چشم که باز کرد، هنوز هم با همان فرق شکافته و نگاه تهی نگاهش می کرد:



-نه مضطرب نیست. وقتی به غلطی می کنه که نمیخواد ما بفهمیم همش با انگشت اشاره ضرب می گیره. سر جریان لیلی هم همینجوری شده بود، واسم عجیبه که بابا نمی تونه متوجهش بشه!

طراوت سیگار را از بین انگشتان کشیده اش بیرون کشید و اخم میان ابروهایش نشانده:

-اینقدر این زهرماری رو نکش بفهمم چی میگی؛ دود خفه ام کرد .

فنجان قهوه اش را سر کشید و صورتش از تلخی مایع سیاه رنگ جمع شد:

-دوباره چیه به این بدبخت گیر دادی؟

بی توجه به سوال سمیر سیگار را توی جا سیگاری خاموش کرد و پاهایش را روی هم انداخت:

-الان چی؟ همش شد حرف زدن های نصفه و نیمه .

آخرش میخواد چی بشه؟

نوبت سمیر بود که قبل از حرف زدن "هوم" کشیده اش را تحویل دهد و دستش را بی اختیار

روی ساق پای لخت طراوت بالا و پایین کرد:

-سامر می دونه! ولی احتمال میدم برن یزد .

نفس توی گلوی طراوت شکست، بی خیال یادداشت هایش شد و صدایش به زحمت در آمد:

-برن یزد؟ یعنی برگردیم؟ یا فقط ...



فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

☀️☀️☀️☀️ ☀️☀️☀️☀️ صد\_و\_شصتم

سمیر پوشه را بست و بی آنکه به عقب برگردد جواب داد:

- عزیزم دارم میگم برن! نمیگم که ما هم بریم باهاشون که .

طراوت با عقب کشیدن پایش تماس دست سمیر با پوستش را به راحتی قطع کرد:

- یعنی میخوای به بابات بگی؟

دست سمیر حین رفتن به سمت فنجان قهوه، میانه ی راه ماند:

-الان نه!

طراوت گوشه ی لبش را جویید و ناخن مانیکور شده اش را بین دندان هایش گرفت:

-پس کی؟

جرعه ی دیگری از قهوه ی تلخ سرد شده اش نوشید و گازی به شکلات بین انگشتانش زد:

-به وقتش!

اخمش را جمع کرد و عصبی از جواب های تک کلمه ای سمیر، خودش را جلو کشید:

-دیگه چه وقتی؟ به هر حال که باید بدونن!

سمیر اما برخلاف دخترک، آرام بود و خونسردی را می شد از تک تک حرکاتش برداشت کرد .

حینِ کامل برگشتن به سمت طراوت، آرنجش را باز لبه ی میز گذاشت و دستش را برای سرش جک کرد:

-آره باید بدونن اما نه الان! نه وقتی که مطمئنم سامر یه کاری کرده و می دونم قراره اوضاع بد بشه .

طراوت در تلاش برای آرام کردنِ خودش، از روی مبل بلند شد و بندِ لباس زیرش که روی بازویش افتاده بود را سر جای خودش برگرداند:

-این چرت و پرتَه! سامر که تنها بچه ی اون خانواده نیست. تو هم یه زندگی کوفتی داری که باید بهش بررسی . سمیر نگاهش را توی صورت سرخ شده ی دخترک چرخاند و از جا بلند شد .

سر انگشتش را زیرِ همان بندِ سر داد و بند را کمی از پوستِ سفید طراوت دور کرد. با ول کردن بند و برخوردش با پوست دخترک، نیشخندی زد و موهایش را با سر انگشت به پشت گوشش سر داد: -می دونی اهل پیچوندن نیستم. ولی آره میخوام بگم بهش . دیگه بسه این مخفی کاریا، به هر حال اونم باید بدونه. اما نه الان، نه وقتی که مامانم برگشته! طراوت که اخمش از حرکت روی اعصابِ سمیر جمع شده بود، قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، با حلاجی جمله ی آخرش گیج شده پرسید:

-مامانت؟ مامانت برگشته؟ خورشید؟



-مهراب قبول نکرد، سامر خودش گفت برگردیم. اینکه مهراب پولش رو هم به خاطر ما از دست بده دیگه خیلی نامردیه!

طراوت دنبالش روان شد و اخم کرده به حرف آمد:

-ما؟ ما یعنی چی؟ چرا مهراب پولش رو از دست بده؟ سمیر ماگ تمیزی از کابینت بیرون کشید و با گذاشتنش زیر قهوه ساز، به لبه ی اپن تکیه داد و دست هایش را توی بغل جمع کرد:

-این برج های دوقلو، فروشگاه، هتل یا هرکوفتی که هست، زمینش یه جورایی شراکتی بین حشمت و مالکه، قرار بوده واسه من و سامر باشه که به خاطر یه سری دلایل کنسل شد. هیچ کدوم کوتاه نیومدن سهمشون رو بفروشن به اون یکی، با همم که نمی تونستن کار کنن پس گفتن یه ازدواجی این وسط باشه که مردم نگن چرا و بی آبرویی شه ...

تکیه اش را از اپن گرفت و عطر قهوه ی تازه را نفس کشید:

-کی بهتر از ما؟ تو سری خور و بچه ی خوب! به هر حال که پول و آبرو از زندگی بقیه نهم تره! از مهراب چک و سفته داشتن، قرار می دارن دوتا از دخترا رو بدن من و سامر تا ...

-تمومش کن!

لبه ی ماگ را به لبش چسباند و گدازات لبش از گرمای سفال گز گز کند:

-چی شد؟

-همشون روانین! بخدا روانین ...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد و شصت و یکم ☀️ ☁️ ☀️ ☁️ ☀️ ☁️

\* \* \*

نمی دانست چند ساعت و یا حتی چند روز شده بود که به سقف نگاه می کرد و کپسول را بین انگشت هایش می چرخاند .

چندمین کپسول بود؟ نمی دانست!

سرش سنگین شده بود و قطرات اشک از گوشه ی چشمش به پایین سر می خوردند و بین موهایش مخفی می شدند .

صورتش؟ صورتش هیچ حسی را منتقل نمی کرد و تنها پر و خالی شدن های پشت سر هم چشمش خبر از گریه ی بی صدایی می داد .

کپسول را توی مشت فشرد و به آهسته ترین حالت ممکن پلکی زد .

-This morning I woke up still dreaming...

تار های صوتی اش بدون آنکه بخواهد می لرزیدند و سر انگشتان دست آزادش روی زمین ضرب گرفته بودند.

ملودی را توی سرش برای خودش تکرار می کرد و هنوز ریزش قطرات شور از چشم هایش ادامه داشت:

With memories playing through my -  
 .head

پلک هایش را روی هم فشرد و اجازه داد همه چیز با سرعت بیشتری از مقابل چشمش عبور کند .

احساس می کرد قلبش در حال شکافته شدن بود و با هر بار پیچش صدای خنده و گریه، هر نوتِ بالا و پایینِ صداها توی گوشش نفسش تنگ تر می شد و بالاخره چیزی شبیه به هق از گلویش بیرون پرید .

You'll never know how much I miss -  
 ...you

چشم باز کرد و هنوز کپسول میانِ مشتش فشرده می شد: ... But you once told me,  
 Don't give up-میان

گریه اش خندید و محکم تر پلک زد. توی خودش مچاله شد و برای بیشتر دیدنِ تصاویر دوباره چشم بست:

!You can do it day by day-

کپسول از میان مشتش رها شد و به خدا برای یک خوابِ طولانی التماس کرد .

-----

This morning I woke up still dreaming امروز صبح هم با رویاپردازی از خواب بیدار شدم

With memories playing throu... با خاطره هایی که توی ذهنم پخش میشدن

You'll never know how much I m... یچ وقت نمیفهمی چقدر دلم برات تنگ شده

But you once told me, "Don't give up

اما تو یه بار بهم گفتی: "تسلیم نشو! .

"You can do it day by day

تو روز به روز از پیش برمیای ."

two of us/louis tomlinson : لیریک آهنگ \*\*

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_شصت\_و\_دوم ☀️☀️☀️☀️☀️

صدای باز و بسته شدن در توی گوشش پیچید و بدون اهمیت پلک هایش را بسته نگه داشت .

خسته از تمام محکم نگه داشتن خودش، نیاز به فریاد کشیدن روحش را پاره پاره می کرد و

نفسش را می برید .

تمام کلیشه های ذهنش را دور ریخته بود و مچاله در خودش زندگیش را مرور می کرد .

تمام روز های خوب و بدش را و به دنبال دلیلی می گشت، دلیلی که رفتن خورشید و لیلی را

توجیح کند ،دلیلی که خرد شدن های پشت سر همش را رفع و رجوع کند، دلیلی که ....

سنگینی نگاهی را روی خودش احساس می کرد و حدسِ هویت شخص اصلا سخت نبود .

مگر کسی هم جز گلبرگ می آمد؟

خودش را در طولِ تمام آن چند روز بارها و بارها تکانده بود و مانده بود با یک گلبرگ که شاید بیاید!

پلک از هم فاصله داد و گلبرگ آمده بود، حداقل گلبرگ برگشت .

"همین کافیه، نه؟" توی ذهنش از خودش پرسید و پلکی زد تا تاری دیدش را رفع کند .

گلبرگ بود واقعا، با همان رنگِ پریده و ظاهرِ آشفته؛ با همان چشم های سرخ و نوک بینی قرمز شده از شدت گریه .

شال گردن آبی رنگش بی دقت دور گردنش جمع شده بود و بی رنگی صورتش را بیشتر به رخ می کشید .

-برگشتی؟!

لب گلبرگ از فشار بغض لرزید و خفه جواب داد:

-برگشتم!

قطره ی دیگری از گوشه ی چشم سامر پایین چکید و بین موهای نزدیک شقیقه اش گم شد .

-می شه دوباره دوستم داشته باشی؟

صدایش خش دار و بم شده تر از همیشه بود و تنها غده ی توی گلوی گلبرگ را بزرگتر کرد .

-لطفا ...

و باز خنده و گریه اش قاتی شد .



فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش! صد\_و\_شصت\_و\_سوم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️

-می دونی؟ حق با تو بود. مهم نیست کجا برم، پیش کی برم و یا چی کار کنم؛ تهش بر میگردد اینجا ...

پلک های سامر بدون آنکه جوابی داشته باشد، روی هم افتاد .

چمدان را توی اتاق برد و وسایلیش را که خالی کرد، در دور ترین نقطه ی ممکن قرارش داد:

-قرار نیست دیگه ازت استفاده کنم. نه واسه رفتن از پیش سامر ....

دستی روی چمدان کشید و کمد را بست .

با پتوی نازکی توی سالن برگشت و بعد از مرتب کردنِ جای خواب سامر، شانه اش را تکان داد:

-روی مبل بخواب .

چشم های بازِ سامر غرق خون بودند و ته دل گلبرگ با دیدنشان خالی شد .

لبش را بین دندان هایش گیر انداخت و دستش را زیر بازوی سامر برد. کمک کرد روی مبل دراز بکشد و پتو را رویش مرتب کرد .

می فهمید بعد از دیدن سلاله ، یک چیزی توی سامر تغییر کرده ، یک چیزی نگرانیِ گلبرگ را تا حد دیوانه واری بالا می برد .

توی ورودی آشپزخانه ایستاد، تاریک بود .

تمام خانه تاریک بود و اگر همان یک چراغِ کوچک سالن هم روشن نبود، هیچ کجا را نمی شد دید .

ریه هایش را از هوا پر کرد و دستش را روی دیوار برابریا کردن کلید کشید:

-من که گشتمه!

برای خودش تکرار کرد و چراغ را روشن کرد .

یک چیزی توی خانه در حال تغییر بود و هر دو نفرشان احساسش می کردند .

یک چیزی شبیه به اعتماد و پناه بینشان در حال شکل گرفتن بود، به کند ترین حالت ممکن و با این حال هر دو نفر متوجه اش می شدند .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_شصت\_و\_چهارم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️

بسته ی گوشت را روی سینک گذاشت و سراغ تمیز کردن سالن رفت .

آشغال ها را جمع می کرد که متوجه ی پودری روی میز شد .

چهار خطِ باریک سفید کنار هم، یک کارتِ عابربانک کنارشان و جعبه ی قرص هایی که همیشه توی جیبِ سامر بودند .

قلبش به سرعت مچاله و دستش بین زمین و هوا خشکشد .

احمق که نبود، بود؟

هر باری که شروع می کردو هر باری که برای زندگی اش تلاش می کرد، یک جای کار می لنگید یا یک نفر پیدا می شد تا تمام ذهنیتش را به هم بریزد .

-چیزی نمی کشم .

-منم احمقم!

شنید و به سرعت جواب داد. انگار که کلمات از هزارانسال قبل خودشان را آماده کرده بودند تا با نهایت سرعت بیرون بریزند .

پارچه را لای انگشتانش فشار داد:

-تا ده بشمار گلبرگ...تا ده بشمار سامر؛ می تونی؟

-یک ...

-من از این زندگی نکبتی متنفرم!

-دو ...

-من خسته ام و حتی نم تونم خودم رو درک کنم .

-سه ...

-میگن تقصیر سلاله است همه چی؛ ولی همیشه که اونمقصر نیست، هست؟

-چهار ...

-من یه زندگی نرمال با کسی که شوهرمه می خوام، تو می دونی چی می خوام؟

-پنج ...

-حتی الان هم اونقدر احمقم که جای داد و بی داد نشستم خود خوری می کنم بفهمم چرا این بلاها سر من میاد و به شکل احمقانه تری می خوام باورت کنم؛ چی کار کردی با من؟

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد و شصت و پنج ☀️☁️☀️☁️☀️☁️

صدایی کنار گوشش می گفت:

-داد بزن...داد بزن...داد بزن...داد ...

-می تونی بلند شیو توی گوشم بزنی، یا هرکاری که می خوام بکنی. اما من چیزی مصرف نمی کنم!

دستی روی پلک های خسته اش کشید و پودر ها را با پارچه پاک کرد:

-می دونی؟ همه همین اراجیف رو میگن. من چیزی نمی کشم، تفریحی می کشم، حالا گاهی کشیدن که معتادم نمی کنه ...

به سمت سامر برگشت و نگاهش را توی چشم های بی حالت مرد کوباند:

-ولی این واقعیت که تو معتادی رو هیچ چیز عوض نمی کنه .

چشم های دردناکش را مالش داد و لبه ی مبل نشست . -می دونی که اگه مصرف کنم میگم که کردم. ولی مصرف نکردم!

نگاهش را به گلبرگی دوخت که با نهایت سرعت وسایل پخش و پلا روی زمین را جمع می کرد .

-انکار نمی کنم که قصدش رو داشتم. انکار نمی کنم حتی یه بار کشیدم ولی فقط یه بار کشیدم اونم وقتی که خورشید بود. بعد از اون دیگه نکشیدم . فقط جعبه اش رو نگه داشتم . گلبرگ کاغذ ها را دسته شده کنار لپ تاپ گذاشت و به سمت آشغال ها و کاغذ های مچاله شده رفت .

-یه وقتایی این هوش احمقانه تحریکم می کنه که قاتل بشم . فکر می کنی من احمقم؟

-بیا باهم رو بازی کنیم گل! من صادقانه میگم تو هم ...

پارچه را روی زمین پرت کرد و بین بغض و خشم حرفش را برید:

-منم احمقانه باور کنم؟

سامر هم به طبع بلند شد و مقابلش ایستاد:

-گفتم که حتی می تونی توی گوشم بزنی، می تونی من رو مقصر همه چیز بدونی یا هر چیز دیگه ای. ولی من اگه هر کاری بکنم صادقانه حرفش رو می زنم. از چیزی که هستم نه می ترسم و نه خجالت می کشم .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_شصت\_و\_ششم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️

بغضش پر صدا شکست:

- فحش بدم؟ داد بزنم؟ بزنم تو گوشت؟ چی رو عوض می کنه؟ چی این زندگی نکبتی رو؟

- می خوای از اینجا ببرمت؟ از اینجا بریم؟

کپسول ها را از روی زمین چنگ زد و دستش را جلوی سامر گرفت:

- بهم یه دلیل بده که چرا نگهشون می داری؟

سامر دهان باز نکرده بود که گلبرگ دست زیر بینی اش کشید:

- نه دلیل هم نمی خوام! یه توضیح، یه توضیح که حقمه!

اشک از بین مژه هایش راه باز کرد و صدای سامر مهمان گوشش شد:

- هیچ دلیل و توضیح منطقی براش وجود نداره. من نمی خوام بگم وسوسه نشدم برای کشیدنش و حتی تا مرز کشیدنش جلو نرفتم. من نمیگم خیلی قوی و محکمم برای مقاومت در برابرش و حتی نمی خوام انکار کنم این مدت خیلی نزدیک بود که بکشم ولی من فقط به این نتیجه رسیدم قرار نیست چیزی رو تغییر بده، قرار نیست زندگیم رو دستم بده و حتی مطمئن نیستم اگه الان از جلوی دستم برشون نداری بعدش چی می شه .

کپسول ها لای انگشتان گلبرگ فشرده شدند و از جا بلند شد:

-می تونم اینم فراموش کنم، به شرطی که باهام راه بیای، به شرطی که این شرایط رو تموم کنیم. به هر حال که باید یه جایی به خودمون بگیم بسه، نه؟

سامر به تکان دادن سر اکتفا کرد و گلبرگ توی آشپزخانه برگشت .

کپسول ها را توی سطل زباله خالی کرد و سراغ غذا پختنش رفت .

قلبش هنوز محکم می کوبید، اسید معده اش را توی گلویش احساس می کرد و اشک به چشمش نیشتر می زد .

زندگی دوست نداشتنی اش را تلاش می کرد دوست داشته باشد و هنوز؟ هنوز هم سیمین توی گوشش جیغ می کشید:

-خدا مرگ بده منو! می خوام برگردی؟ می خوام طلاق بگیری؟ اون صابر از خدا بی خبر می کشدت...بس کن گلبرگ، بس کن مادر...برگرد سر خونه ات و زندگی رو بکن ...

ترسو بودن سیمین، جان به لبش می کرد و هیچ کاری جز سکوت از دستش بر نمی آمد .

با شدت بیشتری پیاز ها را خرد کرد و زیر لبی برای خودش غرید:

-به والله که این کارا رو با اون کردن، من که می دونم ... فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_شصت\_و\_هفتم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️☀️

-کدوم کارا؟

جیغ کشید و چاقو انگشتش را برید:

-خدا لعنتت کنه چرا اینجوری میای؟ نمیگی سگته می کنم؟ سامر پلکی زد و پارچه ی توی دستش را روی اپن گذاشت .

دست گلبرگ را گرفت و گلبرگ با شتاب دست عقب کشید .

-ولش کن!

سامر بی توجه، دستِ خونی گلبرگ را زیر شیر آب گرفت:

-زیاد بریده؟ می خوام دکتر بریم؟

گلبرگ دستش را کنار کشید و اخمش را جمع کرد:

-لازم نکرده، خیلیم خوبم!

سامر چسب زخمی از توی کابینت بیرون آورد و با خشک کردن انگشتِ گلبرگ، چسب را روی زخمش گذاشت:

-گاهی شبیه به بچه های چهار ساله ای .

چتری های گلبرگ را به هم ریخت و گلبرگ اخم کرده خودش را کنار کشید:

-روانی! بچه خودتی .

لبخند نیم بندی روی لب سامر نقش بست و دوباره سراغ یخچال رفت .

-دنبال چی می گردی؟



جعبه ی قرص ها را بیرون کشید:

-یه مسکن که سر دردم رو بهتر کنه .

و ورقه ی قرص را توی هوا تکان داد و سراغ لیوان ها رفت .

-ممنون که می تونی ببخشی .

سامر گفت و دست گلبرگ از حرکت ایستاد:

-اینطوری نیست که دلم بخواد ببخشم ، یا خیلی بخشنده باشم، فقط چون مجبورم. می دونی؟

مجبورم و دلم نمی خواد شرایط رو سخت تر کنم، پس فقط می گذرم و خب تو هم نکشیدی.

حداقل می تونم مطمئن باشم اگه کاری می کنی اون رو به زبون میاری .

-می دونی چیه گلبرگ؟

گلبرگ دوباره سراغ کارش رفت و پیاز های توی قابلمه را هم زد:

-چیه؟

ورقه ی قرص و لیوان را روی اپن گذاشت:

-فقط کاش زودتر می دیدمت؛ همین!

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد و شصت و هشتم



-میخواهی بگی عاشقم شدی؟

سامر تکه تکه خندید و تنش را رویِ صندلیِ پشتِ کانتر کشید:

-چرا فقط می خواهی معشوقه ام باشی؟ اینکه بهترین دوستم باشی رو چرا امتحان نمی کنی؟

گوشت ها را روی پیاز های طلایی شده ریخت:

-چون محض رضای خدا من زنتم .

دستش را زیر چانه اش زد و حینِ دنبال کردن حرکات گلبُرج با چشم، به حرف آمد:

-زن آدم بهترین دوستش نمی تونه باشه؟

پیاز و گوشت ها را زیر و رو می کرد که باز سوالِ سامر باعث شد دستش برای ثانیه ای از

حرکت بماند .

-میتونه، ولی یه چیزی این وسط بین ما غلطه، انگار یه چیزیمون خرابه!

دستش را روی کانتر و سرش را روس دستش گذاشت و هنوز هم به گلبُرج خیره خیره نگاه

می کرد:

-می دونی؟ قلب من خرابه گلبُرج. فقط یه چیزی توش غلطه که سعی می کنم درستش کنم

...

توی ذهنش برای خودش تکرار کرد و در عوض:

-متاسفم که مجبوری من و این زندگی رو تحمل کنی، لیاقت تو این نیست و فقط متاسفم ...  
از دهانش بیرون آمد .

مشغول پوست گرفتن سیب زمینی ها شد و به زحمت جلوی اشک های توی چشمش را گرفت:

-متاسف بودن تو قرار نیست چیزی رو عوض کنه ولی اینکه بدونی این آخرین شانسمونه فکر کنم باید یه تغییری ایجاد کنه .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_شصت\_و\_نهم ☀️☁️☀️☁️☀️☁️

نگاهش از روی گلبرگ جدا و به کنارش دوخته شد .هنوز نگاهش می کرد و خون از لا به لای موهای رنگ شبش، پایین می چکید .

خون گریه می کرد و دیگر خبری از لب های سرخش نبود .

پوست سفیدش، زرد به نظر می آمد و سمت راست صورتش به کبودی می زد .

هنوز تک تک خراش ها را روی پوستش داشت؛

دستش را به سمت سامر دراز کرد و دوباره نم اشک توی چشم سامر نشست .

لب زد:

-اشتباه می کنی ...

و سامر دوباره پلک روی هم فشرد. خسته بود از دیدنِ هر روزه اش، خسته بود و دوباره باید سراغ کارش می رفت تا تمام هیولاهای ذهنش را دور بریزد .

-سامر با توئم!

به سرعت چشم باز کرد و نگاهش را روی گلبرگ نگه داشت:

-بیخشید؛ چیزی گفتی؟

گلبرگ لب هایش را روی هم فشرد و با کمی مکث به ظرف غذا اشاره کرد:

-بخور، یخ کرد .

نگاه کردن به غذا هم حالش را بد می کرد و میلش به بالا آوردن را به آخرین حد خود می رساند .

بر خلاف تمام آشوب های درونی اش، لقمه گرفت و ندید لبخندِ محو گلبرگ را.

گلبرگ اما به خوبی آشوبش را می فهمید، تلاش می کرد تا همه چیز را درک کند و برای خودش تکرار می کرد:

-این آخرین باره!

شاید سیمین از طلاق و سرکوفت می ترسید، ولی گلبرگ از سلاله شدن می ترسید، از تکرار دوباره ی تاریخ وحشت داشت ...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتادم



\* \* \*

لقمه ی توی دهانش را بلعید و برای برداشتن لیوان دست دراز کرد که زنِ مقابلش باز به حرف آمد:

-تا کی میخوای بمونی؟

با کمی مکث، لیوان را از آب پر کرد:

-زیاد نمی مونم. میرم پیش خواهرم .

زن ابرو بالا انداخت و حینِ با ناخن تمیز کردن دندان هایش گفت:

-اگه ابجیت جا داره واس چی از اول اومدی اینجا؟ لیوان را روی سفره برگرداند و مشغول

جمع کردن سفره شد:

-زودتر میرم .

زن دیگر چیزی نگفت و سلاله به سرعت سفره را جمع کرد و خودش را توی آشپزخانه ی  
نمور انداخت .

شیر آب را باز کرد و دستش را به سینک گرفت. سرش درد می کرد و همان دو لقمه ای که  
خورده بود برایش حکم زهر داشتند .

پسرش را دیده بود و دروغ بود اگر می گفت ذهنش را درگیر نکرده .

نه که تمام احساسات مادرانه اش زنده شوند، نه که بی تابش شده باشد، نه که ...

فقط دلش سوخته بود؛ دل سوخته اش باز سوخته بود و می دانست پسرکش اوضاع سختی را  
تحمل می کند .

اصلا سامر و اوضاع آسان؟ کاش همان موقع سماجت به خرج نمی داد و بعد از آن همه دم  
کرده ی زعفران و مشتم و لگد میمرد. کدام قسمت این زندگی را می خواست که آنقدر سخت  
به رحمش چسبیده بود؟ لبش را گزید و دست زیر شیر آب برد:

-پسرک بیچاره ی من ...

و ذهنش باز هم گذشته را مرور می کرد. گذشته ای پر از سمیر و سامر ...

سمیر را می دید، با مشتم های کوچک و چشم های سرخ شده از گریه و سامری که از فرت  
گریه داشت هلاک می شد و باز خودش را ...

خود نفرت انگیزش را گوشه ی آشپزخانه...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_یکم



ظرفِ توی دستش را آب کشید و ظرف بعدی را برداشت که صدای زن را پشت سرش شنید:

-یکی اومده با تو کار داره .

به عقب برگشت و گیج شده پرسید:

-با من؟ کیه؟

زن پشت هم ابرو هایش را بالا داد و نیشخند زد:

-یه پسره جوونه، خوش قد و بالا و تر و تمیزه. نگفته بودی با این آدما هم آشنایی داری؟!

سامر آمده بود؟ یا از طرف مالک بود؟

دستش را به سرعت آب کشید و بدون جواب دادن از کنار زن گذشت .

قلبش بی هیچ دلیلی محکمتر از قبل توی سینه اش می کوبید .

جلوی در که رسید، پیچ کردن ها اولین چیزی بود که به گوشش رسید و پشت سرش مرد

جوان قدمی به جلو برداشت:

-سلام!

سامر نبود اما ظاهر آراسته ای داشت و به قول صدیقه ،خوش قد و بالا بود!





سمیر دستش را روی در گذاشت و با یک فشار کوچک کوتاه نیامدش را اعلام کرد:

-درباره ی سامره! پس وقتی میگم باید، یعنی باید حرف بزنیم.

نگاه های بیشتری رویشان برگشته بود و عرق سردی تمام پوست زن را پوشش می داد.

با کمی مکث خودش را کنار کشید و سمیر ادامه داد:

-قبلا که مشتاق تر بودی واسه حرف زدن!

در را پشت سر سمیر بست و نیاز به نگاه کردن هم نبود، می دانست صدیقه از پشت پنجره

نگاهشان می کرد.

گوشه ی لباسش را توی مشتش چلاند و بی توجه به طعنه ی سمیر به حرف آمد:

-گوش میدم.

سمیر با همان لبخند کوچک شالگردنش را بالاتر کشید: -می دونم که سامر رو دیدی، می

دونم که سعی کردی برگردی، می دونم شاید این وسط تو هم حقی داشته باشی ولی ...

سلاله به سرعت سر بلند کرد و میان حرفش دوید:

-شاید؟ شاید حقی داشته باشم؟ هنوز هم شاید؟ اینقدر بی ادب و گستاخ بار اومدی؟

سمیر دست توی جیب هایش فرو برد و قدمی جلوتر رفت:

-راستش رو بخوای مامان و بابا بالا سرمون نبوده.

متوجه حرفم هستی؟ اما خورشید و مهراب همه سعی خودشون رو کردن که خوب بار بیایم،

ولی خب ...

سلاسه خط نگاهشان را شکست و خیره به زمین لب روی لب فشرد و سمیر با عصبانیت بیشتر و جدیتی ده برابر قبل دوباره به حرف آمد:

-برام اهمیت نداره حقی داری یا نداری، برام هیچی از تو و زندگیت مهم نیست ولی حق سامر هم این زندگی و عذاب نیست. قلبش تحمل و کشش بیشتری نداره برای این جر و بحثا، برای یه بار هم که شده یه کاری جز کشتنش انجام بده! می تونی؟

-تو ...

سمیر بی اختیار صدایش را بالاتر برد:

-همین یه کار رو بکن! بذار از اینجا بریم اون وقت تو می تونی هر چقدر خواستی با بابات و بقیه خانواده ات تو سر و کله ی هم بزنی.

بدون حرف خیره ی نگاه سرخ شده ی سمیر، پلکی زد و دندان هایش را روی هم فشرد. هنوز هم همان کودک بود با این تفاوت که جای نشستن روی زانو و گریه کردن، باجدیت و نگاه از بالا به پایینش حرف می زد.

خورشید مادر بهتری بود انگار ....

سمیر قبل از گذشتن از کنارش اخطار داد:

-اولین و آخرین باری بود که من اینقدر آرومم. برام چیزی جز سامر اهمیت نداره. امیدوارم منظورم رو رسونده باشم!

به سمت در رفت و هنوز در را باز نکرده بود که سلاسه حین پایین چکیدن قطره اشکی از چشمش به حرف آمد:

-خورشید و مهرباب...خوبن؟ نه؟

برای ثانیه ای پلک روی هم فشرد و خفه جواب داد:

-خورشید دیگه نیست ...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_سوم ☁️☀️☁️☀️☁️☀️

\* \* \*

"گذشته ی دور "

کودک چند ماهه را توی آغوشش تکان می داد و قطراتاشک از چشمش پایین می چکیدند .

هنوز صدای فحش دادن های زن را می شنید و با هر کلمه، کودک را بیشتر از قبل به خودش

فشار می داد .

-هنوز خفه نشده؟ هم پایِ کودکِ هق زد:

-گشنشه...غذا میدی؟

زن، گوشه ی لباسش را توی دست چلانده و کودک را از آغوش پسرک بیرون کشید:

-صدات در نیاد!

پسرک دست روی دهان خودش فشرد و با نگاه زن و کودک را دنبال کرد .  
 کودک بی تاب تر از قبل به همه جا چنگ می انداخت و دیت و پا می زد برای کمی شیر .  
 سر انگشتِ زمختش را روی گونه ی لطیف کودک کشید و اجازه داد باز هم اشک توی  
 چشمش حلقه بزند .

-نباید اینطوری می شد...چرا اینقدر سمجی تو بچه؟ نوزاد مشتتس را دور انگشتِ زن محکم  
 کرد و به جیغ زدن ادامه داد و بالاخره مادر کوتاه آمد .  
 آماده ی شیر دادن می شد که در باز و مرد خسته تر از همیشه داخل آمد .  
 سلاله بی توجه به مرد، خودش را سرگرم نوزاد کرد و پسرکِ گریان، در آغوشِ مدر فرو  
 رفت.

هق زدنش را توی سینه ی مرد مخفی کرد:

-چرا باز اشک این بچه در اومده؟ به ولله که گناه دارن خانم .  
 بیشتر از قبل به مرد پشت و دستش را دور نوزاد محکم کرد تا جلوی خودش را برای هر  
 حرکت اضافی بگیرد: -اگه اینقدر بابای خوبی هستی، خودت تو خونه بمون و نگهشون دار!  
 اشک را از گونه های بی رنگش پاک کرد و کنار گوشش لب زد:

-گریه نکن، مرد که گریه نمی کنه! دختری مگه؟ سمیر به سرعت سری برای رد حرفش تکان  
 داد و لب هایش را روی هم فشرد تا جلوی گریه ی احتمالی اش را بگیرد .  
 با سر به نوزاد اشاره کرد:

- مواظب داداشت باش تا من با مامان حرف بزنم .

پسرک با سرعت، سمت نوزاد تازه خواب رفته راه افتاد. سلاله اما انگار که پسر کوچکش به جانش بسته شده باشد، محکمتر در آغوشش نگهش داشت و به مهدی اخم کرده نگاه کرد .

-خودم می برمش تو اتاقش، از دستش میوفته ...

بی دلیل توضیح داد و به سرعت راهی اتاق بچه ها شد.

نوزاد را زیر پتو خواباند و سمیر با ترس کاملاً مشهودی خودش را کنار برادرش، زیر پتو جا کرد .

سلاله اما دور خودش می چرخید و هر لحظه غده ی توی گلویش پر رنگ تر می شد .

-مامانی؟

سمیر صدا زد و سلاله از حرکت ایستاد؛ انگار که صدای کودک برایش حکم شوک داشته باشد .

-بوسم می کنی؟

کلمات از بین لب های لرزانشو پر از بغض بیرون پریدند و سلاله قبل از آنکه بتواند خودش را کنترل کند، لب های خشک شده اش را روی گونه ی یخ زده و مرطوب سمیر چسباند .

و بالاخره قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_چهارم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️

مثل کسی که به یک منبع قوی از برق وصل شده باشد، عقب پرید و تقریباً خودش را از اتاق بیرون انداخت.

چیزی توی قلبش تکان خورده بود و اشک را مهمان چشم هایش می کرد.

دود سیگار، تمام سالن کوچک خانه را پر کرده بود و با بوی عرق و روغنِ مرد مخلوط می شد.

توی آشپزخانه رفت و خودش را با دم کردن چای مشغول کرد.

بی خود و بی جهت استکان ها و ظرف ها را جا به جا می کرد، در یخچال را باز و بسته می کرد؛

اصلاً هر کاری می کرد جز یک کار مفید و درست!

-چرا باز تا حد مردن گریه می کردن؟

با شنیدن صدای مرد، توی جایش پرید و چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

طول کشید، اما بالاخره جواب داد:

-چون بچه ان؛ کار بچه ها هم گریه کردنه!

چیزی شبیه به "هوم" شنید و با نفس عمیقی سعی کرد به خودش مسلط شود.

-بشین چایی بریزم برات. خسته ای ...

مرد ته سیگار هایش را توی سطل ریخت و توی سالن برگشت.

سلاسه لبش را گزید و تا جایی که توانست وقت کشی کرد و عاقبت، سینی به دست از آشپزخانه

خارج شد.

سینی را جلوی مرد گذاشت و خواست خودش را کنار بکشد که مچش گیر افتاد.

مرد خودش را جلو کشید:

-دلم برات تنگ شده بود.

سلاسه باز خودش را عقب کشید و نگاهش را به فرش دوخت .

سلول به سلولش می لرزید و اشک توی چشمش جمع شده بود .

-مسخره بازی در نیار و بتمرگ!

لبش لرزید و قطرات اشکش را به زحمت مهار کرد:

-نکن مهدی! حوصله ندارم، بچه ها هم هنوز بیدارن .

نیشخند پر تمسخر مرد، با آن نگاه گرفته کاملاً تناقض داشت و سلاسه می دانست غر زدن و درخواست کردنش همه بی فایده بود، به هر حال او کار خودش را می کرد . فصل ششم: میان

این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_پنجم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️☀️

\* \* \*

-بابا خبر داره؟

خاکستر سیگارش را تکاند و نگاهش را به سامرِ سر به زیر دوخت:

-نه! نمی خواستم ذهنش رو با چیزای بی اهمیت درگیر کنم .

تای ابرویش را بالا داد و پک دیگری به سیگارِ بین انگشتانش زد:

-انصراف از دانشگاه اونقدر بی اهمیته؟ سنگ ریزه ی جلوی پایش را به جلو پرتاب کرد: -یه جوری حرف می زنی انگار یه بچه ی پشت کنکوری ام که مدرسه رو ول کرده .

-نه تو یه بچه نیستی، ولی تو کسی هستی که یه آینده ی درخشان داشتی و واسه ی به اینجا رسیدن از همه ی روزای سخت گذشته! می فهمی؟ چیزی که سخت به دست آوردی رو چطور اینقدر راحت از دست دادی؟ نگاهش را تا چشم های سرخ شده ی سمیر بالا کشید و بدون آنکه بخواهد نیشخند زد:

-نه من از روزای سختم نگذشتم! هر روزی که میگم امروز سخت بود، روز بعد میاد و می فهمم سختی دیروز یه توهم بیشتر نبوده و امروز سخت تره .

ته سیگار را روی زمین انداخت و حین له کردنش زیر کفشش جواب داد:

-این احمقانه است! چون مشکلاتت با خودت بزرگ میشن و تو امروز از دیروزت، یه روز بزرگتری؛ پس نباید انتظار داشته باشی مشکلاتت قد دیروز باشه .

ابروهایش که گره کور خوردند، تکیه اش را از ماشین گرفت:

-اینقدر شعار نده، نصیحت هم نکن که حوصله ندارم .

سمیر قدمی به جلو برداشت و نگاه جدی اش را توی چشم های بی حالت برادرش کوباند:

-احمق! یه روزی می رسه که به امروزت می خندی و میگی مشکلاتم احمقانه بودن ولی از سختی این روزات کم نمی شه. همونجور که اون روزا برای تو سخت بودن و اگه دوباره توی اون سن برگردی برات سخت می مونه، پس اینقدر مثل یه کودن ارزش کارت رو پایین نیار، می فهمی؟





سامر خندید و روی شانه ی برادرِ تقریباً عصبی اش زد و قبل از باز کردنِ در ماشین دوباره به حرف آمد:

-و درباره ی برگشت به گذشته!

به سمت سمیر منتظر برگشت و با کمی مکث ادامه داد: -اگه می تونستم برگردم، برام اهمیتی نداشت اون روزا چقدر سخت بود، چقدر از نظر ذهنی آشفته ام و یا هر چیز دیگه ای ...

غده ای به سرعت توی گلویش ریشه زد و لبخندش رنگ غم گرفت:

-فقط بیشتر و بیشتر خورشید رو بغل می کردم، بیشتر کنارش می نشستم و باهاش حرف می زدم، بیشتر به لیلی می گفتم دوستش دارم، بیشتر و بیشتر تلاش می کردم براشون، برای چیزایی که اهمیت بیشتری دارن تا به دانشگاه کوفتی قبول شدن واسه فرار از کشوری که مردمش رو دوست ندارم ...

-سامر ...

پلک هایش را برای ثانیه ای روی هم فشرد و بین حرفش رفت:

-ولی همه ی اونا گذشتن، همونطوری که همه ی اینا می گذرن؛ فقط امروز مهمه، چون نمی

دونم فردا اصلاً می تونم زندگی کنم یا نه!

سمیر قدمی به جلو رفت و بازوی برادرش را گرفت:

-یادت نره که گلبرگ مهمه!

سامر سر تکان داد و هوای بیشتری توی ریه هایش فرو کرد:

-می دونم؛ مهم تر از امروز!

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_هفتم ☀️☀️☀️☀️ قبل از آنکه سوار شود، سمیر عقب رفت:

-به بابا چیزی نمیگم. ولی باهاش حرف بزن؛ خودش بفهمه بیشتر ناراحت می شه .

سامر تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و مشت فرمان نشست .

شیشه را پایین کشید و کمی سرش را بیرون برد:

-از وسط کشیدنِ طراوتِ قصدی نداشتم. فقط می خواستم بدونی که تو هم صاحب زندگی خودتی و خب بهتره هر چه زودتر به بابا بگی نه؟ هر دو تامون حرفای زیادی برای زدن داریم .

سمیر موهای افتاده روی پیشانی اش را عقب زد:

-برو بچه! یه روز میریم بیرون و حرف می زنیم، خوبه؟

-خوبه!

سمیر با بیرون کشیدن سوئیچ ماشینش دوباره و با سرعت به حرف امد:

-فعلا تمرکزت رو بذار روی جمع و جور کردن وسایلت ،به هر حال وقت رفتنه .

کمی پایش را روی پدال گاز فشرد:

-مهراب نیاد نمیرم. کاری نداری؟

-به سلامت!

را گفته نگفته، سامر راه افتاد و سمیر تنها سری از روی تاسف تکان داد .

حق با سامر بود، باید زودتر با مهراب حرف می زد؛ حق طراوت زندگی پنهانی اش نبود.

جلوی خانه که رسید، قبل از پیاده شدن گوشی را از جیب کتش بیرون آورد .

با تردید اسم مهراب را پیدا کرد و صفحه ی پیام ها را باز کرد .

روی فرمان با انگشت های دست آزادش ضرب گرفت و افکار درهمش را کنار زد و این بار به

جای مهراب اسم طراوت را پیدا کرد .

-عزیزم امشب نمی تونیم همدیگه رو ببینیم. می خوام با بابا صحبت کنم، بعدا میام خونه .

پیام را که ارسال کرد، دوباره ماشین را راه انداخت و این بار هدفش خانه ی خودش و مهراب

شد .

با دیدن ماشین مهراب توی پارکینگ با کمی مکث وارد خانه شد .

-من اومدم!

تقریبا بلند گفت و صدای مهراب، گمشده توی صدای گزارشگر فوتبال کمی محو به گوش

رسید:

-خوش اومدی؛ شام تو آشپزخونه است .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_هشتم ☁️☀️☁️☀️☁️☀️

تشکر کرده، خودش را توی اتاق انداخت و با کلافگی دکمه های پیراهنش را باز کرد .

کت و گوش را روی تخت انداخت و حین در آوردن پیراهن با خودش غرید:

-از پیشش بر میام!

دست بین موهای آشفته اش کشید و تیشرت را از توی کتو چنگ زد .

لباس عوض کرده راهی آشپزخانه شد و از گوشه ی چشم نگاهش به مهرابی بود که تمام

توجهش به تلوزیون بود .

به سرعت برای سامر نوشت:

-کی می خوای با بابا حرف بزنی؟ و به سرعت جواب گرفت:

-چیه؟ می خوای باهاش حرف بزنی؟

-آره!

تایپ کرد و گوشی را روی کانتر گذاشت و سراغ ظرف غذا رفت .

بدون گرم کردن، تنها با برداشت یک قاشق و لیوان، قابلمه به دست پشت میز نشست و پیام های سامر را باز کرد:

-خوبه تا نیتش رو داری یه سره اش کن .

-نمی دونم .

-شاید فردا؟

-به هر حال که کمالی که خودش بهش زنگ می زنه .

قاشق برنج را توی دهانش گذاشت و با یک دست تایپ کرد:

-قبل از کمالی بگو!

-خودت چرا داری فس فس می کنی؟ برو حرفت رو بزن دیگه. بابا هم کارش تموم .

اخم کرده لقمه ی توی دهانش را به ضرب اب پایین داد و نوشت:

-تو از کجا می دونی؟

-شاید چون داشتم باهش حرف می زدم؟

بدون جواب دادن گوشی را کنار گذاشت و خواست بلند شود که مهرباب زودتر وارد آشپزخانه شد .

با دیدن وضع غذا خوردنش، سری از روی تاسف تکان داد و لیوانی برداشت:

-هیچ وقت بزرگ نمی شی!

معذب دستی پست گردنش کشید و تکه تکه خندید:

-حوصله اش رو نداشتم حقیقتا!

-بگو!

گیج شده نگاهش را تا چشم های منتظر مهرباب بالا کشید:

-بله؟

مهرباب لیوان را توی سینک برگرداند و بدون نگاه کردن به پسرش به حرف آمد:

-وقتی می خوای یه حرفی بزنی مرتب پشت گردنت دست می کشی و فشارش میدی؛ پس اگه حرفی داری راحت باش و بگو.

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هفتاد\_و\_نهم



قاشق بیشتر از قبل توی مشتش فشرده شد و سرش را پایین انداخت.

مهرباب صندلی را عقب کشید و حین نشستن باز به حرف آمد:

-مجبور نیستی که بخ ...

-من ازدواج کردم!

بین حرفِ مهرباب، پر از شتابِ گفت و لرزشِ صدایش برای مهرباب کاملاً محسوس بود .  
جوری که مهرباب سکوت کرده بود و تنها نگاهش می کرد، حالش را بدتر از قبل می کرد .  
بغضِ گلویش را پر کرد و نگاهِ خیسش را به غذایِ مقابلش دوخت:

-من...من نمی خواستم مخفی کنم...من فقط ...

-خوشحالی؟

زنجیره ی حرف های در هم و برهم سمیر را با آرامش برید و با کمی مکث ادامه داد:

-اینکه خوشحال باشی برای من کافیه! برای همه ی پدر و مادرا، خوشحالی بچه اشون کافیه.  
چه برسه به اینکه شما دوتا تیکه های وجودی من و خورشید بودین و هستین و خواهید بود .  
قاشق را زمین گذاشت و دستش را روی رانش مشت کرد:

-اینکه شما هم خوشحال باشید برای من کافیه، فقط همه چیز توی زمان بدی اتفاق افتاد و الان  
من هرچیزی بخوام بگم می شه بهونه و توجیح بیخود؛ چیزی که نمیخوام بهتون بگمش .  
مهرباب با همان آرامش سری تکان داد و باز مکث کرد تا حرف های آشفته ی توی سرش را  
مرتب کند:

-نمی تونم بگم ناراحت نشدم و یا عصبانی نیستم. اما سعی می کنم باهاش کنار بیام؛ به هر حال  
تو یه پسر بچه نیستی .

هرچند اگه قبلش بهم می گفتی می تونستم خوشحالی بیشتری رو باهات شریک بشم اما خب  
شاید تنها کسی که این وسط هم حقی نداشته باشه من باشم .





ضربه ی آرامی روی شانه ی سمیر زد و بدون منتظر شدن برای جوابش بیرون رفت .  
 در اتاق را که بست، موهای جوگندمی شده اش را بین انگشتانش مشت کرد و گذاشت نم  
 اشک گوشه ی چشمش بنشیند .  
 -پسرامون بزرگ شدن خانم و تو نیستی که ببینی .  
 عینکش را از روی چشمش برداشت و حین گذاشتنش روی میز تکه تکه خندید:  
 -از اولم می دونستم قراره همه سرکش بودناشون واسه من باشه چون تو هیچ وقت دست از  
 لوس کردنشون بر نمی داشتی .  
 خنده ی خورشید را هنوز هم احساس می کرد. هنوز هم گرمای دست هایش توی ذهنش  
 یادآوری می شد و هنوز هم، خورشید نبود ...  
 روی تخت دراز کشید و خیره ی سقف سفید ماند.  
 بی خوابی باز هم دو دستی یقه اش را گرفته بود و انگار قصد رها کردنش را نداشت .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتادم ☀️☀️☀️☀️☀️

\* \* \*

تک تک حرکات ریز گلبرگ را با نگاه دنبال می کرد .

وقتی با باز کردن در رب درگیر شده بود و اخم کرده تلاش می کرد، صورتش بانمک تر شده بود .

حوله را پشت گردنش کشید و دست را بین موهای نم دارش برد:

-میخواهی بدی من بازش کنم؟

جوری که گلبرگ جیغ زد، صدای شکستن شیشه تویش گم شد .

-سکته کردم...سکته کردم...سکته کردم!

حوله را دور گردنش رها کرد و دستانش را دو طرف کمر گلبرگ گذاشت و به نرمی جثه ی ظریف و سبکش را بیرون از آشپزخانه برد:

-چرا فقط بهش عادت نمی کنی؟

هاله ی صورتی که روی گونه های گلبرگ نشسته بود

،لبخندش را جانی دوباره داد:

-تو چرا یاد نمی گیری درست بیای؟

موهای ریخته شده توی پیشانی اش را بهم ریخت و کمی خودش را جلوتر کشید:

-هنوزم نمی دونم وقتی ساده ترین رفتارهام هم باعث ترسیدنت می شه چطور عاشقم شدی؟

جوری به حرف آمد که انگار اصلا چیز مهمی نبود و دروغ بود اگر گلبرگ می گفت قلبش

نشکسته!

خودش را عقب کشید و نگاهش را توی چشم های خندان مقابلش کوباند:

-من هیچ وقت نگفتم عاشقتم، فقط بهت گفتم دوست دارم و بابتش خجالت نمی کشم .

موی افتاده روی چشم گلبرگ را با سر انگشت پشت گوشش سر داد:

-اگه خجالت می کشیدی که دیگه واقعی نبود!

گلبرگ برای حرف زدن دهان باز کرد و سامر بود که پیش دستی کرد:

-می خوای بریم پیاده روی؟ یادمه دوستش داشتی. گلبرگ دست به کمر شد و با چشم و ابرو به آشپزخانه اشاره کرد:

-گند اینجا رو کی جمع کنه؟ سامر قدمی به عقب رفت:

-اونی که گند زده!

پر خنده عقب تر رفت و گلبرگ جیغ کشید:

-تو باعثش بودی! تقصیر خودته و تو هم جمعش می کنی، فهمیدی؟

سامر برایش یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-غر زن!

و دستش را کشید .

روی همان تیشرت و شلوار گرمکن، پالتویش را تنش کرد و گلبرگ غرغر کرد:

-دقیقا داری چی کار می کنی؟

سامر، شال را روی سرش و شالگردن را دور گردنش انداخت و حین پیچاندنش جواب داد:

-میخوام ببرمت بیرون، نمی شه؟

-دقیقا امروز چه مرگت شده؟ من اینو نمی فهمم .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_یکم ☀️☀️☀️☀️☀️

-نمی شه فقط بریم بیرون؟

-چون این رمانتیک بازیها بهت نمیاد و داره می ترسوندم .

پالتوی خودش را هم پوشید و بدون جواب دادن باز دست گلبرگ را کشید و تنها وقتی دست از کشیدنش برداشت که توی کوچه ی تاریک رسیده بودند .

باد سردی که به گونه هایش می خورد، باعث شد ناخودآگاه خودش را بیشتر از قبل به سامر نزدیک کند و سامر دستش را محکمتر نگه داشت .

کنار هم راه افتادند و قفل دستشان را گلبرگ بود که محکمتر کرد .

ریه هایش را از هوای خنک پر کرد و باز از پشت لب های بسته اش همان ملودی تکراری شنیده می شد . -چرا اینقدر آشناست؟

و گلبرگ قبل از آنکه جلوی خودش را بگیرد گفت: -چون همیشه مامانت این کار رو می کرد وقتی آروم نمی شدیم ...

سرعت قدم های سامر که کم شد، گلبرگ روی دهان خودش کوبید و از حرکت ایستاد .

ترس کیلو کیلو به جانش می ریخت و مردمک چشمش به سرعت می لرزید .

وحشت زده از حرفی که زده بود هر لحظه منتظر یک انفجار از طرف سامر بود .

ترسیده، تقریباً پر از بغض لب زد:

-من...من واقعا منظوری نداشتم ...

-نمی تونم به یاد بیارم ولی فقط حسش آشناست .

گلبرگ لب گزید و باز سامر دستش را کشید:

-می خوای سوار تاب بشی؟

و به تاب های توی زمین بازی اشاره کرد .

از آرامش سامر، گل لبخند روی لب های گلبرگ شکوفه زد و با اشاره ی دوباره سامر، به

سمت تاب پا تند کرد .

سامر اما دست هایش را توی جیبش مشت کرد و برای خودش لب زد:

-بخدا که ذهنم لاشی شده، فقط با صدای تو معاشقه می کنه، با فکرت می خوابه و من فقط می

تونم بارها و بارها تو خودم بشکنم، بمیرم، دوباره زنده بشم و هزار باره بمیرم ...

سری از روی تاسف برای خودش تکان داد و نگاهش را تا صورتِ خندانِ گلبرگ که از سرما

سرخ شده بود کشاند:

- فقط نمی دونم گناه گلبرگ چیه که باید اینجوری همه چیزش رو به من ببازه .  
- بیا دیگه!

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_دوم ☁️☀️☁️☀️☁️☀️

هوای خنک بیشتری را با یک دم عمیق به آغوش ریه هایش فرستاد و افکار آشفته اش را کنار زد.

حالا که خودش مانده بود و گلبرگ، کمی باید تلاش می کرد، گمی باید یک گوشه ی زندگی مثلا مشترکش را می گرفت.

پشت سر گلبرگ ایستاد و زنجیر های تاب را به عقب کشید .

کاشتن یک لبخند روی لب گلبرگ راحت تر از به گریه انداختنش و حتی زیبا تر هم بود و از ذهنش گذشت:

- پس چرا اینقدر همه به گریه ات علاقه دارن؟

- لبخندت قشنگه!

گلبرگ گفت و سامر سر جایش یخ زد .

- وقتی می خندی، انگار یه آدم دیگه ای می شی، آدمی که بتونم عاشقش بشم .

به زحمت دست های سنگین شده اش را بالا برد و دوباره تاب را به جلو هول داد:

-چرا باید بخوای که عاشق من باشی؟

گلبرگ دست هایش را دور زنجیر محکمتر کرد و نوک زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید:

-قبلا هم بهت گفتم؛ اینجوری نیست که انتخاب دیگه ای هم داشته باشم. تو اولین کسی هستی که میای توی زندگیم و من باهات چیزایی رو تجربه می کنم که همشون جدیده .

پاهایش را روی زمین کشید و سرش را پایین انداخت: -فکر کنم برای همینه که میگن اولین ها همیشه خاص ترین ها می شن. واسه من تو اولینی، می فهمی منظورم رو؟

-می فهمم ...

از جا بلند شد و مقابل سامر ایستاد .

می دانست به احتمال زیاد بعد از کارش باز یک دعوا پیش رو خواهد بود، می دانست سامر سفت و سخت تر از قبل می شد و با این حال، می خواست که کار خودش را انجام دهد .

مضطرب مشتش را باز و بسته کرد و نگاهش را توی فضای نسبتا خلوت و خالی پارک چرخاند .

-می خوام بابتش متاسف باشم اما واقعا چیزیه که می خوام انجامش بدم .

سامر هنوز منظورش را درک نکرده بود که با یک قدم بزرگ مقابل مرد ایستاد .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!





عطسه ی بی موقع حرفش را برید و باعث شد دوباره بخندد:

-فکر کنم سرما خوردم .

گلبرگ به سرعت شالگردنش را در آورد و حینانداختنش دور گردن سامر غر زد:

-تقصیر منه! نباید قبول می کردم بیایم بیرون. سرت رو هم خوب خشک نکردی، توی این

هوای یخکی مگه می شه سرما نخورد؟

گلبرگ غر زد و این بار نوبت سامر بود که خم شود پر خنده به گلبرگ گیج نگاه کرد:

-اتفاق خاصی نیوفتاده که، شلوغش نکن .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_چهارم



گلبرگ چشم غره رفت و شالگردن را کیپ تر کرد:

-نمی تونی همین الان هم که آب بینیت راه افتاده و صدات داره دو رگه می شه این حرف رو

بزنی .

سامر بریده خندید و انگشتانش بین انگشت های کوچک گلبرگ جا خوش کردند .

-حتی اگه مریض هم شده باشم دلم نمی خواد حالا برگردیم خونه؛ بستنی؟

فشار بیشتری به دست سامر وارد کرد و خودش را بیشتر به تنش چسباند:

-هات چاکلت!

راه خروج از پارک را پیش گرفتند و سامر با جدیت گفت:

-باشه پس آب هویج می خوریم .

گلبرگ که به سمتش چرخید، با همان برقِ نشسته توی نگاهش خیره اش شد:

-چیه؟

دستش را دور بازوی سامر پیچ داد:

-همیشه یه جوری رفتار می کنه که زیادی خاصه و بعد از من می خوای احساساتم رو کنترل

کنم؛ مرضی چیزی داری؟

جلوی آرمیوه فروشی ایستادند و سامر نفسش را بیرون داد:

-کاش از این وجهه ی خودم خبر داشتم!

-که بیشتر کرم بریزی؟

یک "هوم" کشیده جوابش شد و چند دقیقه ی بعد لیوانِ طالبی بستنی بین انگشت هایش جا

خوش کرده بود .

پر خنده نی را بین لب هایش گرفت و هم قدم با سامر راه افتاد:

-زیاد بستنی نخور، برات خوب نیست .

سامر قاشق را توی لیوان گرداند و قبل از حرف زدن باز عطسه کرد .

-فکر کنم جدی جدی مریض شدم .

لیوان را از دست سامر گرفت و وقتی از کیپ بودن شالگردن مطمئن شد به حرف آمد:

-بریم خونه؟ دلم نمیخواد مریض تر بشی .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_پنجم



سامر را پتو پیچ کرده مجبور به خوردن تمام دمنوش ها و داروها کرده بود .

سامر خیره به رفت و آمد های گلبرگ لب زد:

-دو دقیقه بشین، سرم گیج رفت .

گلبرگ پتو را رویش مرتب کرد و سینی غذا را برداشت:

-اینو بذارم آشپزخونه تمومه. چیزی لازم نداری؟ سری برای رد حرفش تکان داد و پلک

هایش را روی هم گذاشت .

از آخرین باری که کسی اینطور مواظبتش بود چقدر می گذشت؟ نمی دانست. شاید قبل از بیماری و زمین گیر شدن خورشید؟ شاید قبل از افسردگی لیلی؟

با یک دم و بازدم عمیق ذهنش را از افکار مختلف خالی کرد و فرو رفتن تشک تخت باعث شد چشم باز کند. به سمت قسمتی که گلبرگ دراز کشیده بود برگشت، دستش را زیر سرش گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

-مریض میشی اینجا بخوابی. یه پتو میدی سالن بخوابم؟ گلبرگ هم به تبعیت از او زمزمه کرد:

-اشکالی نداره. فقط استراحت کن و اگه چیزی خواستی صدام بزن. باشه؟

تک خنده ی سامر، لبخند روی لب گلبرگ نشانده:

-هنوز حتی مریض هم نشدم .

گلبرگ چشم توی کاسه چرخاند و کمی اخم کرد:

-حتما باید مریضی زمینت بزنه که به فکر خودت باشی؟ -اینم حرفیه!

گلبرگ چشم بست و غر زد:

-بخواب دیگه. چقدر حرف می زنی ...

لبخند از روی لبش جمع نمی شد و حتی نمی دانست چرا تمام این روزها لبخند و لبهایش دوست شده بودند .

-شب بخیر .

آرام تر از قبل زمزمه کرد و بدون آنکه چشم هایش را ببندد خیره ی پلک های بسته ی گلبرگ شد .

جوری که آرام کنارش خوابیده بود، انگار که هیچ جهنمی بیرون از خانه انتظارشان را نمی کشید .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_ششم ☀️☀️☀️

چشم که باز کرد، خبری از گلبرگ نبود و خنکی ملحفه نشان می داد از بیدار شدنش خیلی وقت بود که می گذشت .

چند بار پشت هم سرفه کرد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید .

آنقدر که گلبرگ پتو پیچش کرده بود نای نفس کشیدن هم نداشت .

دست و صورتش را که آب زد، راهی آشپزخانه شد:

-صبح بخیر!

گلبرگ قاشق به دست، به عقب برگشت:

-ظهره البته! بشین برات غذا بذارم .

پشت میز نشست و کمی دست هایش را به بالا کشید:

-سوپ گذاشتی نه؟ اگه سوپه که من غذا نمیخوام .

گلبرگ بی توجه به حرفش، کاسه ی داغ سوپ را جلویش گذاشت و لیمو را برش زد:

-باشه؛ حالا غذات رو بخور .

قاشق را توی کاسه گرداند و برش لیمو را با دست آزادش برداشت:

-ممنون واقعا!

گلبرگ هم مقابلش نشست:

-خواهش می کنم. کاری نکردم که!

با کمی مکث، پر از تردید نگاهش را بالا کشید. گوشه لبش را جویید و قاشق را محکمتر نگه داشت .

بین گفتن و نگفتن دست و پا می زد که سامر سر بلند کرد:

-چیزی شده؟

قاشق را به آرامی پایین گذاشت:

-مامان زنگ زده بود، می گفت آقاجون گفتن بریم خونشون. انگار قراره همه جمع بشن ...

سامر اخم هایش را جمع کرد:

-آقاجون؟ مالک؟

گلبرگ باز لب گزید و صدایش بدون آنکه بخواهد تحلیل رفت:

-نه؛ حشمت ...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_هفتم ☀️☀️☀️☀️ کاسه را کنار زد و دستمالی برداشت:

-ما رو به حشمت چه؟ اون دیگه چی میخواد؟ گلبرگ هم با کنار گذاشتن کاسه، شانه بالا انداخت:

-نمیدونم؛ فقط مامان گفت امروز میخوان جمع بشن .

حلقه ی خیاری توی دهانش گذاشت:

-اونا بگن، ما که قرار نیست گوش بدیم .

-میگی نریم؟

پا روی پا انداخت و با چندبار سرفه صدایش را صاف کرد:

-میگم مجبور نیستیم گوش بدیم .

گلبرگ با پاشنه ی پا روی زمین ضرب گرفت و لبش را جویید:

-واسه بابا مهرباب بد همیشه؟

برای چند ثانیه لب روی لب فشرد و نفسش را پر از شتاب بیرون داد:



-سعی میکنیم با سمیر به فکری برایش بکنیم .

دست هایش را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید:

-میخواهی شام بریم پیش بابا؟ میگم سمیر و طراوت هم بیان؛ چگونه؟

گلبرگ گیج پشت سر هم پلک زد:

-مگه بابا خبر داره؟ چون ...

حرفش را نصفه گذاشت و سامر با بلند شدن از روی صندلی جواب داد:

-بالاخره بهش گفتن. فکر کنم وقت خوبی باشه که دور هم جمع بشیم .

گلبرگ هم صندلی عقب داد و برای برداشتن ظرف ها دست دراز کرد:

-اگه اینجوریه، فکر میکنم که خوب باشه .

ظرف ها را قبل از گلبرگ جمع کرد و حین حرکت به سمت سینک گفت:

-پس من بهشون خبر میدم .

گلبرگ به گفتن یک "باشه" کوچک رضایت داد و مشغول جمع کردن میز شد .

سامر که برگشت، کارش تمام شده بود و لبخند می زد .

-حاضر شو اگه کارت تموم شده. منم به دوش می گیرم .

اخطار داد:

-موهات رو خوب خشک کن .



گلبرگ فشار دستش را روی لبه ی کانتر بیشتر کرد، آب بینیاش را بالا کشید و باز هم سکوت کرد:

-الهی قربونت برم، برش دار بیارش اینجا این شر سیاه رو بخوابون .

دست روی چشم هایش کشید و بی حوصله گفت:

-محض رضای خدا مامان! نمیخواد، نمیخوام، فقط چیزی نگو بنداز گردن من، می شه؟ بخپا باز

اعصابش خرد میشه، باز به هم می ریزه...دیگه چی از جونمون میخوان؟ سکوت سیمین ادامه

دار که شد گلبرگ بالاخره اجازه داد قطره اشکی روی گونه اش بریزد .

-مامان...؟

صدا زد و به سرعت از سیمین جواب گرفت:

-باشه .

و تماس را قطع کرد .

-گلبرگ؟

با شنیدن صدای سامر،، به سرعت گوشی را کنار گذاشت و آشفته بازار ذهنش را کنار زد:

-جان؟

سامر از دیدن چشم های سرخش، اخم کرد و حوله را از روی سرش پایین کشید:

-چیزی شده؟

گلبرگ بی اختیار هق زد:

-دارم فکر میکنم اگه خورشید مامانم بود چی می شد؟ اگه بابام، مامانم و یا حتی سلاله رو یه خورشید بزرگ می کرد چی می شد؟

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_هشتاد\_و\_نهم



بازوهای گلبرگ را که گرفت، بغض گلبرگ پر صدا تر از قبل شکست و سامر به ناچار دست دورش حلقه کرد و سرش را روی سینه اش فشرد .

پیراهن مرد را توی مشت گرفت:

-من فقط خسته ام، من ترسیدم از ...

لبش را بین دندان هایش فشرد و لب هاش را روی موهای خوش عطرش چسباند .

در سکوت گذاشت گریه ی گلبرگ تمام شود و لرزش دخترک که کمتر شد به آرامی شروع

کرد به حرکت کردن و گلبرگ را توی آغوشش همراه با خودش تکان داد: -همه ی پدر و

مادر ها عین همدیگه ان گلبرگ! شاید لفظشون فرق کنه، شاید عکس العملشون متفاوت باشه

اما همشون عین همدیگه اند، همشون پدر و مادرن! هر روز همه چیز توی دنیا تغییر می کنه و

ما نباید ازشون انتظار داشته باشیم عین مایی که حداقل بیست سال ازشون کوچیک تریم

برخورد داشته باشن .

پلک هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید:

-گاهی...اونا فقط چیزایی رو می بینن و احساس می کنن که درکش برای ما سخته ...

گلبرگ خودش را عقب کشید و اشک های ریخته شده روی گونه اش را پاک کرد:

-نمی تونی این رو بگی...نمی تونی اینجوری فکر کنی وقتی سلاله اون کار رو در حقتون کرد...وقتی که ....

بزاقت دهانش را به زحمت پایین داد و دستی به گاوای دردناکش کشید:

-صابر اینجوری من رو پرت کرده وسط جهنم با کلی درد که واقعا نیستن اما من هنوزم احساسشون می کنم .

موهای چسبیده به پیشانی گلبرگ را عقب زد و دست هایش را دو طرف صورت سرخ شده از گریه اش گذاشت:

-دارم میگم پدر و مادر! می فهمی منظورم رو؟ همه چیز که نسبت خونی نیست، که اگه بود خورشید دیگه مادرم نیست و مهراب هم بابام!

عقب که رفت، باز کاسه ی چشم گلبرگ از اشک لبالب شده بود .

-نمیخوام بهت بگم یه عالمه آدم شرایط بدتری یچدارن یا همچین حرف هایی؛ چون هرکس دردش برای خودش



دکمه های پیراهنش را باز کرد و مقابل آینه ی توی راهرو ایستاد .  
 موهایش را مرتب کرد و دستی به یقه اش کشید .  
 ذهنش پر از گلبرگ بود، گلبرگی که با همه ی تلاشش برای تخس بودن بیشتر شبیه یک بچه  
 ی چهار ساله به نظر می آمد .  
 سینه اش را از هوا خالی کرد که گلبرگ کیف به دست بیرون آمد .  
 مهراب که با لبخند در را پشت سرشان بست، هنوز لب از لب باز نکرده بود که صدای زنگ  
 دوباره بلند شد و این بار سمیر و طراوت داخل آمدند .  
 صورت خندان و چشم های براق مهراب به وضوح باعث لبخند روی لب ها دختری شد که بر  
 خلاف قاطعیت رفتارش، نگاه پر اضطرابی داشت .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_یکم ☀️☀️☀️

دخترک به سمت مرد دست دراز کرد:

-من طراوتم؛ طراوت رزم جو!

لبخند روی لب های مهراب ماسید و دستش را به سرعت برای کنترل خودش مشت کرد .

دست دخترک را با مکث محسوسی توی دستش نگه داشت و در تلاش برای برگرداندن لبخندش به حرف آمد:

-خوش اومدی دخترم. منم باید بگم مهربابم؟

تکه ی دوم حرفش را بین خنده ی معذبش اضافه کرد و طراوت با همان لبخند درخشان جواب داد:

-کم سعادت می من بوده که آشناییمون اینقدر دیر اتفاق افتاده .

مهرباب به مبل ها اشاره کرد:

-حالا هم دیر نشده؛ بفرمایید .

همه برای نشستن می رفتند که سامر با یک:

-من میرم چایی بیارم!

از جمع جدا شد و توی آشپزخانه رفت .

حین ریختن چای، حتی تمام وقتی که سفره کشیده شد و شام خوردند، تمام وقتی که مهرباب مشغول صحبت با طراوت و گلبرگ شده بود هم ذهنش درگیر بود .

درگیر مهربابی که لبخند می زد، صحبت می کرد، توجه نشان می داد و با این حال توی نگاهش، توی تک تک حرکاتش، توی تمام دست کشیدن روی سر زانوییش یک آشفتگی و ترسی بود که نمی فهمید .

دکمه ی ماشین ظرف شویی را فشار داد که دستی روی شانه اش نشست:



-خودم انجام می دادم .

به ماشین تکیه داد و رو به روی پدرش ایستاد:

-حالا یه بار دور هم جمع شدیم شما همه کارا رو بکنی؟ مهرباب با لبخند دستش را روی بازوی پسر بالا و پایین کرد:

-باشه! حالا بیا بشین تو هم میوه بخور .

خواست قدمی به عقب بردارد که سامر به سرعت تکیه اش را از ماشین گرفت و قدمی جلو رفت:

-بابا؟

مهرباب برگشت و سامر ادامه داد:

-چی داره اذیتت می کنه؟ درباره ی سمیر و طراوته؟ مهرباب نفس بیرون داد:

-نه! فقط من ذهنم درگیر یه چیزایی شده .

تای ابروی سامر بالا رفت:

-با دیدن طراوت؟ اون دختر خویبه و باعث خوشحالی سمیر می شه .

مهرباب سرکی به بیرون کشید و تند تند کلمات را پشت هم ردیف کرد:

-فقط فامیلیاش من رو یاد چیزایی انداخت که خوب نبودن و قطعاً منم چیزی جز خوشحالی سمیر نمیخوام!

اخم هایش را توی هم کرد و با سماجت پرسید:

-یاد چی؟ چرا حرفات یه جوریه که حس بدی می گیرم؟ مهرباب به زحمت لبخندی زد:

-الان وقتش نیست. بذار بعدا حرف می زنیم ...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_دوم



-چیزی شده؟

با سوال سمیر، حرف توی دهان جفتشان ماند و سامر زودتر جواب داد:

-داشتیم سر شستن حرفا بحث می کردیم .

و زودتر بیرون رفت؛ پشت سرش سمیر راه افتاد:

-به هر حال که برایش ورزش حساب میشه بابا!

سامر دست توی آغوشش جمع کرد:

-اون کسی که جمعه ها می رفت پیاده روی من بودم و اون کسی که ترجیح میداد تا لنگ ظهر

بخوابه تو بودی؛ پس فکر نمی کنی حداقل تو یکی نباید از ورزش حرف بزنی برام؟

مهراب قبل از سمیر مداخله کرد:

-به هر حال که تو هم به زور میومدی و وسط راه هم خسته بودی. فکر کنم جفتون حق حرف زدن از ورزش ندارید .

-حالا هرچی!

سامر غر زد و تکه ای از سیب توی بشقاب گلبرگ برداشت.

مهراب جعبه ای را مقابل طراوت گذاشت:

-من باید این امانتی رو زودتر بهت می دادم! یه هدیه است از طرف من و خورشید و امیدواریم دوستش داشته باشی .

طراوت لیوان چای را بین انگشت هایش جا به جا کرد و گوشه ی لبش را گزید .

-واقعا نمی دونم چی بگم! من بهتون حق میدم حتی اگه از من بدتون بیاد یا فکر کنید پسرتون رو گول زدم یا هرچیزی اما واقعا...فقط نمی دونم چی باید بگم .

مهراب لبخند روی لب آورد:

-نمیتونم بگم ناراحت، ناامید یا عصبی نشدم ولی وقتی خوشحاله...خوشحالید! چیز بیشتری میخوام؟ نفس عمیق تری کشید و با کمی مکث ادامه داد:

-طول می کشه تا همه چیز حالت عادی خودش رو بگیره ولی خب بالاخره همه چیز درست میشه!

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_سوم



\*\*\*

-باشه غربتی خانم! منم دلم برات تنگ شده .

-شمال نمیاید، نه؟

پاهایش را توی شکمش جمع کرد و با لبخندی که کنجلبش نشسته بود برای مشکات نوشت:

-میخوای مامان جون رو سکنه بدی؟

-بیام چی کار اونجا؟ نه اونا از من خوششون میاد و نه من دلم میخواد یه بحث دیگه بالا بیاد .

هنوز پیام تازه رسیده ی مشکات را نخوانده بود که کسی دستش را روی زنگ گذاشت و بر  
نداشت .

غر غر کرد:

-باز چه کرمی داری می ریزی سامر؟

از سر جایش بلند شد و عصبی از صدای زنگ، پا روی زمین کوبید:

-کلید بیر مرد ...

در را باز کرد و ادامه داد:

-بخدا اگه باز بخوای بگی ...

با خوردن یک سیلی توی گوشش، نفس توی سینه اش ماند و صورتش در جهت مخالف کج شد .

از درد سیلی لایه ای از اشک دیدش را تار کرد و گوشه‌هایش کیپ شده بودند .

مبهوت از ضربه، سرش را بالا برد و با دیدن مالک و آنصورت سرخ شده‌اش، نفس کشیدن را از یاد برد .

دستش را روی گونه ی داغ شده اش گذاشت:

-چطور جرات می کنی؟!

دستگیره را محکمتر بین انگشت هایش فشرد و گذاشت غده ی نفرت انگیزی توی گلویش رشد کند:

-چی شده آقاچون؟

مرد اما با خشم بیشتری غرید:

-دهنت رو ببند گلبرگ دهنت رو ببند و گوش کن ببین چی میگم .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد و نود و چهارم



چی شده ...

شکسته و پر از اضطراب دوباره پرسید و مالک انگشتش را تهدید وار توی هوا تکان داد:

-این همه وجود نحست رو توی خونه و زندگیم تحمل

نکردم که الان بخوای با این بی چشم و رویی جوابم رو بدی .

لب هایش را برای جواب دادن از هم فاصله داد که مالک پیش دستی کرد:

-فکر نکن شوهرت دادم خبریه! گلبرگ وای به روزی که دوباره رو حرفم حرف بیاری. به

خدای احد و واحد که یه استخون سالم تو تنت نمی ذارم بمونه .

گفت و وقتی مطمئن شد دخترک به خوبی حرفش را فهمیده بود با کمی مکث عقب گرد کرد .

مالک که پشت درهای آسانسور محو شد، گلبرگ خودش را به زحمت تا سالن کشید .

سر انگشت هایش را روی جای ضربه بالا و پایین کرد و نیشخند زد:

-چطور یادم رفت تو چه آدمی هستی؟

آب بینی اش را بالا کشید و اشک هایش را پس زد. وقت گریه نبود، بود؟

هوای بیشتری توی ریه هایش جا کرد و دوباره از جا بلند شد .

انگار که تمام در و دیوار خانه به هم نزدیک می شدند و قصد خفه کردنش را داشتند .

پرده ها را کنار زد، گذاشت نور توی خانه راه پیدا کند .  
 پنجره ای باز کرد و امان داد هوای خنک توی خانه اش سرک بکشد .  
 از خاکستری شدن دوباره ی خانه می ترسید. از گیر افتادن بین تمام احساسات ضد و نقیضی  
 که جان به لبش می کردند .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_پنجم ☀️☀️☀️☀️☀️ پشت هم نفس کشید و برای خودش تکرار کرد:

-اشکالی نداره...اشکالی نداره...چیزی نیست ...

به موهایش چنگ زد:

-انگار که بار اوله! حق نداری اینجوری به هم بریزی گلبرگ خانم .

به خودش تشر زد و برای چند لحظه چشم بست .

نمی خواست به حرف های مالک فکر کند. حداقل نه تاوقتی که سامر برنگشته بود!

جرات و توان مقابله با افکار سمی اش را نداشت .

ضعیف نبود، متکی به دیگران نبود، فقط از کیسه بوکس بقیه بودن خسته شده بود و باید لحظه

ای نفس می کشید تا بتواند دوباره سراغ سیمین برود بلکه جوابش را بگیرد .

کسی توی سرش نیشخند زد و خودش هم می دانست سیمین هم جوابی ندارد! سیمین هیچ وقت جوابی نداشت جز جمله ید:

-تو حواست رو بده به زندگیت مادر ...

انگار که اصلا زندگیای داشته باشد!

هنوز گرمای اشک را پشت پلکش احساس و با سماجت از ریزشش جلوگیری می کرد .

چشم که باز کرد، دوباره گوشی را برداشت و نگاهش را به صفحه دوخت .

کلمات را می خواند اما درکی نداشت. همین امروز صبح با سامر خندیده بود و باید می فهمید

بعد از هر بار خنده اش یک بلای جدید قرار بود نازل شود!

طول کشید تا بالاخره حواسش را جمع پیام کند و برای خودش تکرار کند هیچ اتفاقی نیوفتاده

-تو چی کار به مامان جون داری؟

-بیاین میریم خونه ی اشکان .

-بیرونش می کنیم اونجا میمونیم. نظرت چیه؟ وقتی انگشتانش را روی صفحه به حرکت در

آورد، گرمای اشک را به جای توی چشمش، روی گونه هایش حس می کرد:

-اون بدبخت رو چی کار داری؟ به سرعت جواب مشکلات آمد:

-حرف تو باشه نه نیاره. می دونی که؟

-وای کاش بهش بگی اشکان بمیر. ما رو از دستش راحت کنی ...



لب روی هم فشرد و نفسش را بیرون داد .

احمق نبود، منظور پشت کلمات مشکات را به راحتی می فهمید .

جواب دادنش طول کشید تا اینکه مشکات به سرعت باز نوشت:

-ببخشید. منظوری نداشتم ...

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_ششم ☀️☁️☀️☁️☀️ کوتاه نوشت:

-مهم نیست .

-عمه خوبه؟

مشکات این بار سریعتر جواب داد:

-نمی خواستم ناراحتت کنم بخدا ...

دستی به پیشانی اش کشید و با کمی پرخاش سر انگشتانش را روی صفحه کلید به گردش در

آورد: -می شه بی خیالش بشی؟

-وقتی میگم مهم نیست چرا هی ادامه اش میدی؟

-اینکه داداشت یه نقی می زنه یا غر می زنه تقصیر من نیست!

-من احمقم که نمی خواستم گند بخوره تو زندگیش .

-حالا به چیزم بدهکارم؟

شقیقه اش را با دو انگشت مالش داد و بغضش بدتر از قبل شکست .

شده بود بچه ی چهار ساله ای که بهانه ی چیزی را می گرفت که نمی دانست چیست .

-گلبرگ خوبی؟

-من که چیزی نگفتم .

-آقا سامر چیزی گفته؟

-ناراحتی؟

لبش را گزید و زانوهایش را توی بغلش جمع کرد .

-خسته ام مشکات .

-هرکس به من می رسه یه لگد می زنه بهم .

-میخوام از همه این آدمها دور بشم و برم .

-کاش یکی میومد و منو می برد .

-حس مردن دارم ...

پیام ها به سرعت تیک می خوردند و مشکلات جوابی نمی داد .  
 متنفر از سکوت خانه، دست دراز کرد و کنترل را برداشت .  
 دکمه اش را که فشرد، با پخش شدن صدای تلوزیون بالاخره پیام مشکلات هم آمد:  
 -نمی دونم چه برداشتی از این حرفم می کنی اما میدونی که برام خیلی مهمی؟  
 -باید یه چیزی بهت بگم ...

-اگه بخوای می تونی بذاری اون «کسی» اشکان باشه .  
 -منم می تونم اوضاع رو با آقا سامر مرتب کنم .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_هفتم ☀️☀️☀️☀️☀️☀️☀️

انگار پارچ آب یخ روی سرش ریخته باشند، فقط به صفحه ی گوشی نگاه می کرد و ذهنش  
 برای درک حرف های مشکلات دست و پا می زد .

مالک را فراموش کرد، سیلی؟ اصلا مگر سیلی خورده بود؟

در عوض حالا انگار یک مشت درست وسط شکمش خورده باشد، نفسش بالا نمی آمد .

-گلبرگ؟

لرزش دوباره ی گوشى حواسش را جمع کرد؛ پلكش مى پرید و حالت تهوع داشت .

-ازم مى خواى شوهرم رو بهت بدم؟

-با داداشت عوضش كنم؟

-اینطوری که داری فکر مى کنی بد نیست .

-اشكان دوست داره .

-بهت اهمیت میده و از اولم مى خواست اگه بله دادى از اینجا ببردت .

-منم فقط مى خوام كمكت كنم .

-مى دونم كه ما از نظر شخصیتی بیشتر به هم نزدیكیم .

-مثل تو و اشكان ...

بالای صفحه «در حال نوشتن» را كه باز دید با سرعت بیشتری تایپ كرد:

-هیچ وقت جرات نكن وجود نفرت انگیزت رو نزدیک زندگیم بیاری!

گوشى را خاموش كرد و کنار گذاشت .

سلول به سلولش از خشم و بغض مى لرزید و حرف های مشكات توى گوشش زنگ مى زدند .

موهایش را چنگ زد. ترسیده بود، نه! وحشت کرده بود .

حرف های مشكات را نمى فهمید و سرش در حال انفجار بود .

مرتب از خودش می پرسید «چرا» ، «چطور»...

احساس می کرد وسط جهنم گیر افتاده و حتی قدرت فکر کردنش هم مختل شده .

-گلبرگ؟

صدای بم سامر که توی گوشش پیچید مثل فنر از جا پرید و نگاهش را به سامری دوخت که گیج نگاهش می کرد .

دست هایش را باز کرد و گذاشت اشک روی گونه اش روان شود:

-یه کاری کن که همه چیز یادم بره .

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_هشتم ☁️☀️☁️☀️☁️☀️

سامر اخم هایش را جمع کرد و کتش را در آورد:

-چی شده؟ صورتت چرا قرمزه؟

گلبرگ اما بدون حرف، باز لبش را آویزان کرد و منتظر ماند .

-نمیخواهی بگی چی شده؟

گلبرگ خودش را کمی عقب کشید و توی چشم های سامر نگاه کرد:

-فقط ناراحتم. بیرون می بری منو؟

سامر دست دو طرف صورتش گذاشت و به آرامی با شست گونه های مرطوبش را نوازش کرد:

-چرا که نه؟ اگه حالت رو بهتر می کنه بیا انجامش بدیم .

با کمی مکث گذاشت برای حاضر شدن برود .

موهایش را بین انگشتانش مشت کرد و نفس بیرون داد .

گونه ی ملتهب گلبرگ چیزی نبود که به راحتی از کنارش عبور کند و چیزی که توی چشمش می دید شبیه هیچ روزی نبود .

گلبرگ پالتو پوشیده بیرون آمد و دو نفری که بیرون رفتند ،دستش را دور بازوی سامر حلقه کرد .

-نمیخوای بگی چی شده؟

گلبرگ برای چند ثانیه نگاهش را روی صورت سامر نکه داشت و بعد بدون جواب دادن پرسید:

-من رو می بری یه جای دور، مگه نه؟

انگشتان سرد گلبرگ را لین انگشتان خودش گرفت:

-میخوای که بریم؟

-من میخوام که یه کسی بیاد و من رو ببره یه جای دور .

تو همون یه کسی می شی؟ فشار کوچکی به دستش وارد کرد: -همیشه خودت برای خودت یه کسی باش گلبرگ! اما برای الان؟ من می تونم همون یه کسی باشم. از اینجا میریم؛ خب؟

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

صد\_و\_نود\_و\_نهم



گلبرگ لبخند روی لب آورد:

-می دونستم!

سامر گونه ی لطیفش را نوازش کرد و گلبرگ سرش را بیشتر توی شالگردن فرو برد .

-حالا میخوای بگی امروز چه خبر بود؟

دست سامر را محکمتر نگه داشت و ریه هایش را از هوا خالی کرد:

-نه نمیخوام. می خوام به الان بچسبم، برای تکرار امروز وقت زیاده .

سامر مقابلش ایستاد و به ناچار پاهای گلبرگ هم از حرکت ایستادند:

-چیزی شده؟

دو طرف صورت گلبرگ را گرفت و توی صورتش خم شد:

-میخواوم بهت بگم هر کسی که جرات کرده روت دست بلند کنه، من با کمال میل دستش رو می شکونم .

بغض توی گلوی گلبرگ نشست و با این حال به خنده افتاد:

-دعوایی بودی و رو نمی کردی؟

سامر چشم چرخاند و دستش را کشید تا دوباره هم قدم شوند:

-فقط واسه تو!

فصل ششم: میان این همه سرما، تو خورشیدم باش!

☀️ ☁️ ☀️ ☁️ ☀️ ☁️ دو یستم

گلبرگ با راحتی بیشتری خندید و فشار کمی به دست سامر وارد کرد:

-زبون باز؛ این رو به چند نفر گفتی؟

چیزی شبیه به صاعقه به تن سامر خورد و به زحمت خودش را به زحمت جمع و جور کرد:

-فقط به آدمای مهم زندگیم.

گلبرگ سر کج کرده ابرو بالا داد:

-خوشحالم که منم توی اون دایره ام .



سامر به زدن لبخندی اکتفا کرد و باز گلبرگ بود که به حرف آمد:

-پیش بابات رفتی؟

سامر از گوشه ی چشم نگاهش کرد چ باز حرف های مهرباب توی سرش بالا و پایین شدند:

-آره و الان خیلی عصبیه!

گلبرگ دستش را کشید و دوتایی روی نیمکتی نشستند:

-چرا؟

سامر پاهایش را کشید و لمیده تر نشست:

-چون من و سمیر گند زدیم!

گلبرگ اخم کرده به طرفش برگشت:

-منظورت چیه گند زدیم؟

دستش را روی لبه ی نیمکت گذاشت و کمی بیشتر به سمت گلبرگ منتظر چرخید:

-نمی دونم من بیشتر گند زدم یا سمیر، نمی دونم نگران کدومونه دقیقا و این داره عصبیم می کنه .

-میخواهی بگی چی کار کردی؟

-مهمه چی کار کردم؟

نفسش را بیرون داد و پاهایش را روی نیمکت جمع کرد .

-آره! شاید نتونم برات کاری بکنم ولی حداقل می تونم بهت گوش بدم. نه؟

سامر سر بلند کرد و خیره ی آسمان جواب داد:

-دانشگاه رو ول کردم!

گلبرگ ساکت ماند و اجازه داد مرد کنارش افکارش را جمع و جور کند .

-می دونی گلبرگ؟ خورشید و مهراب خیلی تلاش کردن واسه من و سمیر، ما روزای سخت زیادی داشتیم، روزایی که سمیر افسردگی داشت، روزایی که من پرخاشگری می کردم. خب اوضاع برای سمیر بدتر بود، چون به هر حال که من کوچیکتر بودم با خاطرات کمتر و فقط از برخورد هایی که تک و توک یادم مونده بود عصبی بودم .

نفسش را بیرون داد و دستی به پشت گردنش کشید: -زندگی با دوتا پسر بچه ی پر از مشکل قرار نبود آسون باشه و بازم اونا از ما دست نکشیدن. من برای درس خوندن زیاد تلاش کردم و هر بار که خواستم ولش کنم یه نفر بود که دعوا مکنه و بگه زیادی باهوشم. تقریبا برای گرفتن بورسیه و هزار و یک مزخرف دیگه داشتم مریض می شدم و خورشید یا مهراب مطمئن می شدن این همه سخت گرفتن به خودم بیخود نباشه .

گلبرگ دست روی مشتش گذاشت و لب هایش را به زحمت تکانی داد:

-می فهمم!

سامر انگشت هایش را بین انگشتانش یخ زده ی گلبرگ جا داد:

-پس الان وقتی میگم درس رو ول کردم اونم توی ترم آخر قرار نیست برای بابا آسون باشه اونم با اوضاعی که با سمیر پیش اومده .

گلبرگ فشار کوچکی به دستش وارد کرد و کمی طول کشید تا کلمات را پشت هم ردیف کند:

-من نمی تونم جمله های گنده گنده برات بگم یا حتی بگم درک می کنم و می فهمم. من هیچ وقت بابایی نداشتم که دغدغه اش درس خوندن و موفقیتم باشه، هیچ وقت کسی نگرانم نبوده ولی اینطوری نیست که نتونم احساسات رو بفهمم. بابات فقط الان احساس سردرگمی داره، به هر حال احساس می کنه که دور افتاده و همه چیز داره از کنترلش خارج می شه .

-متوجه ی حرفت هستم و این دقیقا همون چیزیه که باعث شده اعصابم به هم بریزه .

گلبرگ دستش را محکم تر نگه داشت:

-میشه کاری کرد؟ یه چیزی که حلش کنه؟ شاید بابا رو آروم تر کنه؟

-مسئله اینه که چیزی هست که سمیر رو بعد از این آروم کنه؟

گلبرگ اخم هایش را توی هم کشید:

-چرا نمی فهمم چی میگگی؟

سامر کاملا به سمتش برگشت و خیره ی چشم های روشنش شد:

-گلبرگ؟

جوری که صدایش زد، برای لحظه ای نفس گلبرگ را بند آورد و گیج شده لب جنباند:

-جانم؟

بلافاصله به خنده افتاد و از روی نیمکت بلند شد:

-مغزت سرما خورده، بلند شو بریم .

سرش را برای رد کردن حرف دخترک تکان می دهد -نه مغزم سرما نخورده فقط الان؟ احساس می کنم تناسخ پیدا کردم .

گلبرگ خندید و مگر از صدای خنده اش موسیقی بهتری هم بود؟ -میخواهی بگی عاشقم شدی؟

سامر از حرکت ایستاد و از بادی که توی صورتش می خورد کمی چشم ریز کرد:

-شبيه کسی ام که عاشقه؟

با همان لبخند سری به طرف تکان داد:

-شبيه کسی هستی که عشقش رو از دست داده!

چیزی توی قفسه ی سینه ی سامر تکان خورد و لبخند روی لبش ماسید .

گلبرگ اما بی توجه به پریشان حالی اش دوباره مجبور به راه رفتنش کرد:

-ما زنا می فهمیم، فقط اگه چیزی به روی خودمون نمیاریم برای اینه که فقط نمی خواهیم. شاید

هم دارم اشتباه می‌گم؟ سامر به زحمت لب جنباند:

-ما ...

گلبرگ باز چرخید و رو به عقب راه رفت:

- ما داریم عجیبش می کنیم؟ سامر غر زد:

- درست راه برو، میوفتی!

گلبرگ اما بی توجه به اخطار و غر زدنش ادامه داد:

- من خیلی بهش فکر کردم! ولی خب این زندگیه، نیست؟ تو هیچ وقت نمی تونی برای خیلی چیزای احساسی توی زندگیت برنامه بذاری و بگی باشه من توی پنج سال بعد عاشق میشم یا همچین چیزی! روانشناسا، فیلسوفا، یا هرکسی که ساز این چیزای منطقی میگه درباره ی پروسه عاشق شدن زیاد حرف می زنن ...

دست هایش را از دو طرف باز کرد و لبخند روی لبش شکوفا شد:

- ولی خب عشق در نمی زنه، فقط اتفاق میوفته!

قبل از سقوط گلبرگ توی جوب، سامر اخم کرد:

- مواظب باش!

- می بینی؟ تو فقط نگهم داشتی و این اتفاق افتاد، چون این زندگیه و تو آدمی، ربات نیستی که ...

سامر چشم توی حدقه چرخاند:

- زیاد کتاب می خونی؟

گلبرگ دست هایش را توی آغوش جمع کرد، نفس بیرون داد و خیره به بخار نفسش جواب داد:

-من همیشه از خودم می پرسیدم چرا؟ همیشه به چرا وسط زندگیم بود. چرا بابام اینطوریه؟  
چرا مامانم ترسوئه، چرا من برای ساده ترین درخواستام باید کتک بخورم؟ چرا ...

تکه تکه خندید و اجازه داد سامر شالگردن را دور گردنش محکمتر کند:

-همیشه به خشمی بود، به غمی بود، به کینه ای بود. من آدم خوبی نیستم و حتی خیلی وقت ها  
از مامانم متنفر شدم اما باید به جوابی برای این چرا ها پیدا می شد؟ چراهایی درباره ساده  
ترین درخواست های من از زندگی ...

مثل یک بچه گربه پیشانی اش را به آستینش مالید:

-ولی هیچ وقت جوابی نبود، پس نه! من کتاب نخوندم! فقط فهمیدم زندگی همیشه قرار نیست  
منطقی باشه. مثل وقت هایی که بابام فقط دلش می خواست من رو بزنه و براش هم مهم نبود  
اینکه بارون اومده تقصیر من نیست .

دست سامر مشت شد و گلبرگ متوجه اش نشد: - ببین به کجا کشوندیش ...

گلبرگ کمی خودش را کنار کشید و به صورت سامر نگاه کرد. اخم ظریف بین ابروهایش با  
لبخند محور روی لبش در تضاد بود:

- می تونه براش معنی های زیادی داشته باشه. مثلاً اینکه من دارم تو رو به دنیام راه میدم، من  
قبولت کردم، من تو رو بیشتر از چیزی که الان هستی می بینم و می خوامت، مثل ...

کمی مکث کرد و نگاهش را تا چشم های سامر بالا کشید:

-اگه اکثر مردمای دنیا بهش اهمیت نمیدن به این معنی نیست که واقعا اهمیت نداره، متوجه میشی چی میگم؟

\* \* \*

-میری دیدن بابات؟

هوم کشیده ای از پشت لب های مرد شنیده شد و پشت سرش پرسید:

-پیراهنم رو پیدا نمی کنم!

خودکار و عینکش را روی میز رها کرد و پاهای لختش را روی سرامیک ها کشید:

-دارم نگران بینایت میشم ...

سمیر دست دور کمر باریکش پیچاند و چانه اش را روی شانه ی لخت دختر گذاشت:

-چون چشمم همش دنبال خوشگلیای توئه؟

آرنجش را روانه ی شکم سمیر کرد و سخت جلوی خنده اش را گرفت:

-گمشو ...

سمیر پر خنده حلقه ی دستش را تنگ تر کرد:

-بیبی این چه وضع شوهر داریه؟ خوبه برم شکایت کنم ازت؟ بگم آقای قاضی تمکینم نمی کنه؟

به زحمت توی آغوش همسرش چرخید و دست هایش را روی شانه های پهنش گذاشت:

- عزیزم؟

پر خنده جواب داد:

- جانم؟

فشار دستش را برای دور کردن سمیر بیشتر کرد:

- دیرت نشده بود مگه؟

موهای ریخته شده روی پیشانی طراوت را به نرمی کنار زد:

- پیراهنم رو بدی میرم!

- و اگه ندم؟

ولوم صدایش را پایین برد:

- بابام می فهمه عروسش یه اغواگره که پسر سر به زیرش رو از راه به در کرده؟ روی سینه

ی سمیر مشت کوبید:

- سر به زیر؟ تو؟ عزیزم چرا چیزای فضایی میگی امروز؟ پیراهن را از طراوت گرفت و حین

تن کردنش جواب داد:

- روز خوبیه!

طراوت دوباره پشت میزش برگشت و با برداشتن عینک و خودکارش به حرف آمد:

- آره روز خوبیه چون تو اونی نیستی که باید یه عالمه ایمیل جواب بده .



آستین هایش را مرتب کرد و دست توی موهای آشفته اش کشید:

چه خبره؟

دختر شانه بالا انداخت و زیر کلمات مد نظرش خط کشید: -واسه پروژہ جدیدہ ی ہتلہ دیگہ

-زیاد خودتو خسته نکن. میگم مرتضی انجام بده .

ایمیل بعدی را باز کرد و انگشتانش روی کیبورد بہ حرکت در آمدند:

-مرتضی سرش شلوغہ، اینم بخوای بگی انجام بده فقط دوبارہ کاری میشہ واسہ من .

ساعت را دور مچش بست:

-سرش شلوغ چیه؟

-شہرداری!

-بہ ہر حال کہ زیاد خودت رو خسته نکن عزیزم، کاری نداری؟

ماگ نسکافہ را از کنار دستش برداشت و حین نوشیدن جواب داد:

-زودتر جمع بشہ بتونیم برگردیم خونہ بہترہ. نہ عزیزم مواظب خودت باش ...

از خانہ بیرون زد .

جلوی در اتاق مهرباب برای چند لحظه ایستاد. نبود منشی و بقیه اخمش را جمع کرده بود و می خواست دستگیره را پایین بکشد که صدای مهرباب توی گوشش نشست:

-می فهمی چی میگی؟ این اصلا امکان نداره!

دستگیره را بین انگشتانش فشرد و بیشتر اخم کرد:

-خدا لعنت کنه...خدا لعنت کنه چطور بهش بگم؟ مطمئنی؟ مهرباب عصبی بود و چیزی شاید شبیه به بغض توی صدایش به وضوح احساس می شد.

-چه خاکی تو سر کنم؟

دستگیره ب در را پایین کشید و هنوز کامل داخل نشده بود که مهرباب پر شتاب گفت:

-بعدا صحبت می کنیم.

با دیدن سمیر دست به پیشانی عرق کرده اش کشید: -تویی؟ سعی کرد به روی پدر لبخند بزند:

-تازه رسیدم؛ صحبت می کردی؟ میخوای برم بیرون ادامه بدی؟

نگاهش را با یک مکث طولانی از گوشی گرفت و لبخند کج و معوجی روی لبش نشاناد:

-مهم نبود، تموم شد دیگه!

دروغ می گفت و سمیر متوجه می شد، دستگیره را باز محکمتر فشار داد و ناشیانه بحث را عوض کرد:

-اومدم کسی نبود، چه خبره؟

مهراب وسایل روی میزش را بی حواس جمع و به سختی کلمات را پشت هم ردیف کرد:

-مرخصشون کردم...دارم سعی می کنم زودتر...زودتر جمع کنیم و از این خراب شده بزینم بیرون...برگردیم ...

زیپ کیفش را کشید و کمی ابروهایش به هم نزدیک تر شدند:

-سامر و گلبرگ میخوان بر گردن یزد، منم تصمیمی برای موندن ندارم. سامر بهت گفته؟

از جلوی مهراب خودش را کنار کشید و پشت سرش از اتاق بیرون رفت:

-اره! منم ترجیح میدم برگردم، اینجا موندن عین موندن وسط جهنمه!

مقابل آسانسور رسیده بودند که دست روی شانه ی سمیر گذاشت و هرچند نیم بند اما لبخند زد:

-درسته! زودتر از اینجا میریم .

لبخند تنها جوابش شد و با هم وارد آسانسور شدند .

-میریم سر زمین؟ مهراب ساعتش را چک کرد:

-من باید برم سراغ آقا مالک، چند تا برگه است که باید امضا کنه .

-سامر سهمش رو واگذار کرد؟

مهراب کلافه نفس بیرون داد و دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد:

-قراره فردا بریم محضر واگذار کنه. میگه نمی خوام چیزی ازشون بمونه که بخوان دنبالم بیان!

سمیر به فلز براق مقابلهش خیره شد و نیشخند زد:

-انگار گلبرگ رو یادش میره!

-نه یادش نمیره، فقط گلبرگ هم دلبستگی به خونه ی آقا مالک یا حشمت خان نداره؛ مسئله اینه!

سمیر صورتش را مچاله کرد و قبل از مهراب بیرون رفت: -آقا؟ خان؟ بابا گاهی واقعا تعجب می کنم چطور می تونی احترامشون رو نگه داری وقتی ...  
مهراب میان حرفش رفت:

-اینکه واقعا یکی محترم باشه یا فقط براش یه لفظ رو نگه داری خیلی فرقشه .

هوم کشیده ای از سمت سمیر شنید و جلوی خروجی ساختمان رسیده بودند که پرسید:

-اصلا فراموشم شد پیرسم کاری داشتی؟

سمیر یقه ی کتش را بالا داد و شانه هایش را از سوز سرما جمع کرد:

-می خواستم درباره ی برگشت حرف بزیم. سامر داره اینجا اذیت می شه .

مهراب اخم کرده برای تایید حرفش سر تکان داد:

-متوجهام و درسته که خودش هم میگه برگردیم، ولی برگشتن آسون نیست. هست؟ اونم

وقتی که باید با گذشته ای که اونجا ولش کرده دوباره رو به رو بشه؟

-می دونم. به هر حال که هیچ وقت با مرگ لیلی و مامان نتونست کنار بیاد .

مهراب دست پشت گردنش کشید و دسته ی کیف را بیشتر فشرد:

-یاد لیلی میوفتم خودم رو لعنت می کنم. نباید هیچ وقتی داشتم ادامه داشته باشه که کار به اونجا بکشه!

دست روی بازوی پدر گذاشت:

-این چه حرفاییه می زنی پدر من؟ مگه تقصیر توئه که لیلی افسردگی داشت؟ اون دختر از اولم مشکل داشت ،سامر نباید درباره ی دکتر رفتنش کوتاه میومد و باید می دونست اون یه دکتر نیست که بتونه درمانش کنه!

مهراب پر شتاب ریه هایش را از هوا خالی کرد و تنها به تکان داد سر اکتفا کرد .

-برو به کارت برس من مزاحمت نشم. منم برم یه سر به کارگاه بزنم .

مهراب سوئیچ را از توی جیبش بیرون کشید و لبخند روی لب نشانده:

-برو مواظب خودت باش! یا علی .

رفتن سمیر را که دید سرش را روی فرمان گذاشت .

نبض شقیقه اش بی امان می کوبید و قلبش داشت قفسه ی سینه اش را پاره می کرد .

چطور گفتن تنها چیزی بود که توی ذهنش می چرخید و می خواست بی خیال تمام دنیا به حال خودش و بچه هایش گریه کند .

دستی به صورتش کشید و سوئیچ را چرخاند .

اول از همه باید سراغ مالک می رفت و خودش را از شر این زمین های نفرین شده خلاص می کرد .

طولی نکشید که ماشینش را جلوی خانهی مالک نگه داشت و با برداشتن وسایلش پیاده شد .  
در را سیمین باز کرد و تکیده تر از همیشه به مهراب خیره شد:

-سلام سیمین خانم!

سیمین به زحمت لبخند زد و چادرش را کمی جلوتر کشید:

-سلام آقا مهراب، بفرمایید تو .

با تشکر کوچکی قبل از سیمین داخل رفت و پرسید: -حاج مالک هستش؟

سیمین هم به دنبالش روان شد:

-بله، تو سالنه. بفرمایید تو رو خدا ...

مهراب باز تشکر کرد و داخل رفت. تنها چیزی که شنیدهمی شد صدای سکوت بود و بس!

جلوی حاج مالک که ایستاد، دسته ی کیف را محکمتر توی مشت فشرد:

-سلام!

نی قلیان را کنار گذاشت و به مبل اشاره کرد:

-علیک سلام، بشین!

مهراب با مکث روی مبل نشست و زیپ کیفش را کشید:

-به چند تا از امضاها تون نیاز دارم تا کارا رو جمع و جور کنم .

مالک با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد:

-از اون پسرا چه خبر؟

دست مهراب میانهی راه از حرکت ایستاد و سخت تر از قبل نفس کشید .

-سامر و سمیر! بچه های من اسم دارن!

مالک با تمسخر خندید و ورقه ها را از دستش کشید:

-اونا بچه هات نیستن پس واسه من دور بردار!

خودکار را تقریبا کنار دست مالک، روی میز کوبید: -اونا بچه های منن و هیچ چیز قرار نیست

این رو تغییر بده .

شمایی که اونا رو دور انداختین آخرین نفری هستین که نسبت بهشون حقی داره .

مالک خودکار را روی کاغذ گرداند و نیشخند زد:

-قبلا اینقدر هار نبودی! چه خبره؟

-قبلا سعی نمی کردین خانواده ام رو از هم دور کنید .

-اونا خانواده ات نیستن! اونا هر کاری بکنن یه عاشوری نیستن، ابتکارن!

ورقه ها را با شتاب جمع کرد و توی کیفش برگرداند:

-اونا همیشه عاشوری بودن و می مونن! ابتکار باشن یا تقویان، جفتش یه سم و سرطانه!  
-مردک...

دستش را برای ایستان بالا گرفت و میان حرف مالک رفت:

-این همه سال خودتون خوب می دونید کی مقصره، کی ،کی رو به کشتن داد! کسی بهتون  
نگفته؟ شما سلاله رو هر بار بیرون انداختین، هر بار اون می گفت نمی خواد  
زندگیش رو و شما مجبورش می کردین برگرده، با کتک ،با تهدید، با آبرو ریزی و سلاله ی  
آروم رو تبدیل کردین به این سلاله ...

مالک میان حرف مهرباب فریاد کشید:

-اسم اون زن رو تو خونه ی من نیار!

و مهرباب صدایش را بالا تر برد:

-اسمش رو نیارم اینکه اون سلاله تقویانه عوض می شه؟ اینکه اون مهدی ابتکار رو کشته  
عوض می شه؟ مالک قلیان را روی زمین پرت کرد:

-اون ذاتش خرابه، اون هیچ وقت نمی تونه از این خونه باشه!

پلکش از فشار عصبی می پرید و دستش را مشت کرد:



- فکر می کنید اگه میتونست خانواده اش رو خودش انتخاب کنه انتخاب می کرد اینجا باشه؟  
 سلاله ذاتش خراب نبود، شما خرابش کردین، شما باعث شدین اونقدر احمقانه بره سمت  
 سجاد و همه رو به خاک سیاه بنشونه، پس نه ممنون ...  
 با تمام قوا فریاد زد:

- پسرای من فقط پسرای من و بسه هرچقدر ساکت موندم!  
 هیچکس حق نداره بهشون آسیب بزنه. بدون منتظر ماندن برای حرفی بیرون رفت .  
 سرش داشت منفجر میشد و چیزی شبیه به بزرگترین بغض دنیا به دیواره های گلویش فسار  
 می آورد .

دستی به گردنش کشید و هنوز از حیاط بیرون نرفته بود که سیمین صدا زد:

- آقا مهرباب؟

مهرباب با کمی مکث به عقب برگشت و سیمین اشکش را کنار زد:

- گلبرگ...؟

بغضفرو داد و هرچند نیم بند اما لبخند زد:

-خوبه! شما خویین؟

سیمین قدمی جلوتر رفت و بغضش بی لحظه ای ترید شکست:

-من فقط یه دونه گلبرگم برام مونده. هیچ وقت نمیگم من مادر خوبی ام براش، چون هیچ وقت هیچکس بهم مادری یاد نداد، زنی یاد نداد، اینکه چطور پشت یکی باشم رو یاد نگرفتم. سعی می کردم هر جوریه براش مادری کنم ولی ... گوشه ی چادر را توی مشتش فشرد و سر بلند کرد تا توی چشم مهرباب نگاه کند:

-یه دونه دخترمو دست شما سپردم، دست سامر دادم.

گلبرگ عین نفسه برام، عین سمیر و سامر برای شما .

مهرباب قدمی به جلو برداشت:

-سیمین خانم شما هم اگه ...

سیمین به سرعت سری برای رد کردن حرفش تکان داد و میان جمله اش رفت:

-نه! من از هیچی شکایت ندارم. حقمه! ولی دخترم این حقش نیست. من فقط میخوام زندگی آرومی داشته باشه. به آرامی سر تکان داد:

-سامر مواظبشه!

و سیمین قدمی به عقب برداشت و «خوبه» را برای خودش تکرار کرد .

مهرباب هم با یک خداحافظی کوتاه از در بیرون رفت .

هوای بهمن سرد تر از هر سال دیگری شده بود انگار .

ریزش دانه های ریز برف، خنده روی لبش می آورد .

انگشت هایش حتی توی دستکش هم یخ زده بودند و نوک بینی اش به قرمزی می زد .  
 خنده هایش و جوری که زیر برف دور خودش می چرخید ، چیزی را توی قفسه ی سینه ی  
 سامر تکون می داد .

«اون زیباست!» را برای خودش پشت هم تکرار می کرد .

خنده ی پهن شده روی لبش به آرامی جمع شد و دستش را برای گرفتن بازوی دخترک دراز  
 کرد:

-سرت گیج میره، دو دقیقه بشین!

کف هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و خودش را جمع و جور تر کرد:

-اینقدر شبیه یه گربه ی تنبل نباش!

سامر برایش چشم توی حدقه چرخاند و مجبورش کرد به سمت خانه راه بیوفتد:

-بس کن ...

گلبرگ به خنده افتاد و زودتر از سامر داخل آسانسور شد .

از هیجان شب فیلم، روی دو پا بند نمی شد و مشتش را مرتب دور دسته ی نایلون شل و سفت  
 می کرد .

سامر دست هایش را توی جیب پالتویش چپاند و از پشت شالگردنی که روی لب هایش بود  
 خندید:

- نمی دونستم برای یه فیلم دیدن اینقدر خوشحال می شی! گلبرگ تنها به خنده ی کوچکی اکتفا کرد و نگاه سامر چین های گوشه ی چشمش را هدف قرار داد .

گلبرگ نایلون خوراکی ها را روی کانتر گذاشت و حین باز کردن دکمه های پالتویش گفت:

-چی قراره ببینیم؟

سامر شانه بالا انداخت و شال را از دور گردنش باز کرد:

-نمی دونم! چیزی توی ذهنت نداری؟

سرش را به دو طرف تکان داد و یقه ی بافتش را مرتب کرد:

-نه!

سامر پالتو را از دستش گرفت:

-توی اینترنت یه چرخ بزن تا پیام .

بدون منتظر ماندن برای جواب گلبرگ توی اتاق رفت .

لباس عوض کرده، آماده ی برگشتن توی سالن می شد که صدای گلبرگ را شنید:

-بالش و پتو بیار!

راه رفته را برگشت و وسایلی که گلبرگ می خواست را برداشت .

پتو به بغل و بالش را بین آرنج و پهلویش نگه داشت: -انتخاب کردی؟

وتو و بالش را از دست سامر گرفت:

-آره!

جای خودش را راحت کرد و نگاه سامر به تلوزیون دوخته شد. با دیدن فیلم عاشقانه ای که پخش می شد چشم توی کاسه چرخاند و کنار گلبرگ نشست .

ساعت تازه از دوازده و نیم گذشته بود و گلبرگ پاکت چیپس به بغل برای شخصیت بیمار فیلم گریه می کرد .

سامر اما گونه اش را روی زانویش گذاشته بود و به صورت گل انداخته ی دخترک نگاه می کرد .

خنده به بی صدا ترین حالت ممکن روی لبش پخش می شد .

-چیه؟

با همان لب های آویزان و گونه های سرخ از گریه به پسر کنارش توپید .

-هیچ! نگاهت نکنم؟

زیر لبی غری زد و دوباره به سمت تلویزیون برگشت .

خودش را کمی به سمت سامر کشید و سامر با دست و دلبازی دخترک را توی آغوشش جا کرد .

چانه اش را روی موهای نرمش گذاشت و به صفحه ی تلوزیون نگاه کرد .

«میدونی؟ آدما همش میگن اگه یکی رو دوست داری باید رها کردنش یاد بگیری!»\*

سر انگشتش را روی دست سامر کشید و بدون برگشتن به سمتش گفت:

-اگه رهات کنم خوشحال تری؟

سامر به سکوتش ادامه داد و گلبرگ با کمی مکث دوباره حرف زدن را از سر گرفت:

-ولی من خودخواهم، اونقدر نگهت می دارم تا با من خوشحال باشی!

-من خوشحالم گلبرگ، خیلی خوشحالم و قراره بیشتر هم بشه .

گلبرگ تک خنده زد و انگشتانش را بین انگشتان سامر جا کرد .

سامر لب به موهای نرمش چسباند و همان جا زمزمه کرد:

-همه چیز بهتر می شه!

بغض گلبرگ اما بزرگتر شده بود و صدایش به وضوح می لرزید:

-من دارم می شنوم که استلا میگه نرو، چرا ویل نمی فهمه؟

سامر گونه اش را روی سر گلبرگ گذاشت و دستش را نوازش کرد:

-مطمئن باش می شنوه، فقط داره کاری رو می کنه که براش بهتره .

گلبرگ به سمتش چرخید:

-ولی اگه من داشتم می مردم تو ولم نکن، باشه؟ من می ترسم، من تنهام و حتی دیگه مامانم

ندارم .

دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت:

-دختر کوچولوی لوس!

گلبرگ بیوقفه گریه کرد:

- دوباره بگو، بگو که قول میدی از اینجا بریم و همه ی ادما و گذشته رو پشت سر بذاریم .  
- میریم، قول میدم! میریم یزد و می تونم بهت نشون بدم که قشنگ ترین شهر دنیا کجاست!  
و بالاخره گلبرگ خندید. اشکش پایین می چکید و خنده اش تکه تکه از ته گلویش بیرون می آمد .

پلک های خیسش را روی هم فشرد و پیشانی اش را به پیشانی سامر تکیه داد .

-خوبه... دوستش دارم!

سامر از روی رضایت «هومی» کرد و با مکث ادامه داد: -بابا می خواست تا هفته ی دیگه برگردیم. به نظرم وقتشه که یواش یواش وسایلمون رو جمع کنیم، نه؟ گلبرگ به سرعت چشم باز کرد:

-واقعا؟ چطور اینقدر بیهویی؟ مگه قرار نبود تا بعد از پروژه ی هتل بمونیم؟ سامر به زحمت لبخند زد:

-هرچقدر بیشتر بمونیم بیشتر آزار دهنده می شه! بهتره برگردیم خونه و ...

گلبرگ پشت هم پلک زد و به آرامی پرسید:

-و؟

-می خوام تیکه هایی از زندگی من رو ببینی گلبرگ، تیکه هایی که روشن نیستن و حتی ممکنه خیلی بد بهت آسیب بزnen .

سرش را به دو طرف تکان داد و دستش را روی صورت سامر گذاشت:

-اشکالی نداره، بیا باهم درستش کنیم.

سامر خودش را کنار کشید و از جا بلند شد:

-آب نمیخوای؟

و بدون منتظر جواب ماندن قدم بعدی را برداشت .

-من می دونم هنوز هم درهای قلبت رو به روی من باز نکردی و این سخته!

پاهای سامر به زمین چسبیدند و از حرکت ایستاد .

دستش کنار بدنش مشت شده بود که گلبرگ اضافه کرد:

-اونی که توی قلبته، جایی برای من نذاتشه و من می تونم بفهممش و این هم سخته ...

به آرامی صدا زد:

-گلبرگ ...

و گلبرگ شتاب زده میان حرفش رفت:

-این سخته که توی زندگی علاقه‌های نباشه ولی این سخت تره که بخوای برگردی و جایی رو

نداشته باشی ...



دست زیر پلک های خیشش کشید و تک خنده زد:

-من مثل مامانم و سلاله ام، بلد نیستم بجنگم واسه زندگیم، ترسو ام، یاد نگرفتم چی کار کنم تا اینجوری نباشه دنیام ...

بینیاش را بالا کشید و با فرو دادن بزاقش ادامه داد:

-این زندگی داره بهم آسیب می زنه و من نمی خوام با برگشت تو اون خونه یه سلاله ی دیگه باشم و حتی نمی دونم اگه تو اونقدر خوب نبودی که اینجوری پای زندگیمون بمونی قرار بود چه اتفاقی بیوفته برام .

-من به تنهایی برای معنی کردن این زندگی تلاش نمی کنم، تو هم هستی .

راه رفته را برگشت و مقابل گلبرگ ایستاد:

-زندگیمون یه ارتباط دو طرفه است، اگه فقط یکی از طرفین تلاش کنه می تونه معنی بده؟

گلبرگ سرش را به طرفین تکان داد و سامر خیره اش شد:

-پس سعی نکن فقط من رو خوب نشون بدی، همیشه اول خودت برای تلاش خودت ارزش قائل شو .

-برگردیم سر فیلممون؟

گلبرگ بدون حرف همراهی اش کرد و دوباره میان بالشتک ها و پتو ها برگشتند و این بار سامر با ذهنی درگیر تر مشغول دیدن ادامه ی فیلم شد .

چشم که باز کرد، هنوز مغزش خاموش بود و پلکش سنگین؛ بازوی افتاده روی شکمش را در آغوش گرفته و کمرش به سینه ی گرم سامر چسبیده شده بود .  
 به آرامی توی آغوشش چرخید و خیره ی صورت غرق خوابش شد .  
 موهای ریخته شده توی پیشانی اش را با سر انگشت نوازش کرد و به آرامی فاصله ی دو ابرو تا روی تیغه ی بینی اش را لمس کرد .  
 چشم هایش را به آرامی باز کرد و چند بار پلک زد تا دیدش را واضح کند .

-بیداری؟

گلبرگ به آرامی لبخند زد:

-اهوم .یکم دیگه وقت داری، می خوای بیشتر بخوابی؟ سامر بدون جواب چشم هایش را بست و گلبرگ با خنده و کمی مکث از جا بلند شد .  
 دست و رو شسته وارد آشپزخانه رفت .  
 کش و قوسی به بدنش داد و امروز حالش بهتر از همیشه بود .  
 زندگی اش، زندگی بود با تمام کم و کاستی هایش و گلبرگ فقط قبول کرده بود که باید همراه موج سینوسی زندگی بالا و پایین شود .  
 تخم مرغ ها را کنار گوجه و فلفل های سبز گذاشت و مشغول کارش شد .  
 جلز و ولز گوجه ها و بویی که راه انداخته بودند سامر را از زیر پتو بیرون کشید .

میان موهای آشفته اش دست برد و با همان چشم های نیکه باز و صدای بم شده از خواب زیاد گفت:

-املت؟ چقدر گرسنمه!

گلبرگ نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با لبخند تخم مرغ را روی گوجه و فلفل ها شکاند:  
-تا به صورتت رو بشوری منم میز رو میچینم .

ساگر سراغ سرویس بهداشتی رفت و گلبرگ با سرعت بیشتری میز را چید .

-امروز میرم کمک بابا، بعدم میرم مشکلی که توی یکی از طراحی ها بود رو حل کنم. فکر کنم به چند تا وسیله واسه جمع کردن وسایل خونه نیاز داشته باشیم، نه؟ گلبرگ هم پشت میز نشست و تکه نانی برداشت:

-من به چک می کنم وسایل رو، هر چیزی لازم بود بهت پیام میدم، خوبه؟

سامر لقمه اش را پایین داد و با نگاه کردن به ساعت گفت:

-خوبه. سعی می کنم زودتر برگردم که اگه کمک خواستی بتونم کمکت کنم .

با سرعت بیشتری لقمه ها را پایین داد و چای را نصفه و نیمه سر کشید و راهی اتاق شد .

لباس عوض کرده از اتاق بیرون امد و حین بستن ساعتش پرسید:

-کاری نداری؟

گلبرگ لیوان را توی سینک رها کرد و با لبخند خیره اش شد:

-نه عزیزم .

سامر که بیرون رفت گلبرگ هم سراغ کارش برگشت .

آشپزخانه را جمع می کرد که گوشی اش زنگ خورد وحواسش را پرت کرد .

بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی تماس را وصل کرد:

-الو؟

-الو جانِ سیمین...

دست گلبرگ از حرکت ایستاد و چیزی شبیه به گردو توی گلویش گیر کرد .

-گلبرگ جان؟

-مامان؟ خوبی؟

بغض سیمین زودتر شکست:

-الهی قربون تو برم من مادر، خوبی؟ دلم یه ذره شده برات دخترم .

-خوبم من، شما خوبی؟ چیزی شده؟

کمی طول کشید تا سیمین گریه اش را کنترل کند و دوباره به حرف بیاید:

-خوبم، فقط دلم برات تنگ شده بود. همه چی خوبه؟ همش دلم شور می زنه ...

گلبرگ شیر آب را بست و دستش را توی هوا تکاند:

-همه چی خوبه ...

لب گزید و با احتیاط پرسید:

-بابا؟

بدون منتظر شدن برای دعوت دخترک داخل شد و گلبرگ به ناچار دنبالش راه افتاد .

-چیزی شده؟

قلبش توی گلو می کوبید و عرق روی تیره ی کمرش راه گرفته بود .

صابر شده بود نحس ترین نحس زندگی اش و از ترسو بودنش گریه اش گرفته بود .

-بشین حرف دارم .

به سرعت نور جواب داد:

-چه حرفی؟ مگه چه حرفی داریم؟ صابر با پشت دست توی دهانش کوباند:

-میگم بتمرگ یعنی بتمرگ!

گلبرگ گیج شده دستی به لب خونی اش کشید و روی مبل وا رفت .

نفسش یکی در میان بالا می آمد و تمام صورتش درد می کرد .

-اون رو کنترلش کن! چیه دوره افتاده واسه بزرگتر از خودش قلدری می کنه؟

گلبرگ به پایین لباسش چنگ انداخت و لب روی لب فشرد .

-اینقدر بی عرضه ای؟ بهش حالی کن جا واسه بی آبرویی جدید نداریم پس می تمرگه سر جاش تا پروژهِ ی هتلا تموم بشه!

-مگه مامان تونست تو رو جمع کنه که من بتونم کاری بکنم؟ مگه سامر بچه است که من امر و نهیش کنم؟

-چه زری زدی؟

در تلاش برای گریه نکردن مشتش را محکمتر کرد و یک نفس کلمات را بیرون ریخت:

-دروغ. میگم مگه؟ چه بی آبرویی؟ مگه چی کار کردیم که شده بی آبرویی؟ شم ...

با نزدیک شدن صابر از جا بلند شد و حرف توی دهانش ماند .

به ثانیه نکشید سیلی اول روی گونه اش نشست .

-زبون در آوردی واسه من؟

سیلی دوو و ولوم صدای صابر بالا تر رفت:

-آره؟ تو روی من می مونی؟ ننه ات اگه عرضه داشت اونجوری گند نمی زد!

اسم سیمین که آمد، گلبرگ قید سر دردش را زد و سر بلند کرد:

-حق نداری درباره ی مامان اینطوری حرف بزنی!

انگار کبریت به انبار باروت انداخته باشند توی یک ثانیه صابر شعله ور شد پ آتشش دامنگیر گلبرگ شد .

مهم نبود چقدر عقب می رفت، چقدر تلاش می کرد.

مهم نبود چند بار گریه کند و خودش را از زیر دست و پایش بیرون بیرون بکشد .

هر بار صابر بلند تر داد میزد، ضربه هایش محکمتر می شد و گلبرگ ذره ذره رفتنِ جان از بدنش را به خوبی احساس می کرد .

نمی دانست از ضرب دست صابر بود یا سرش به جایی خورد اما دردش داشت به کشتنش می داد .

چشمش همه جا را سیاه می دید و گوشش سوت می کشید و احساس می کرد چیزی راه تنفسی اش را بسته بود .

دلش کزدن و رها شدن می خواست. خسته بود و خواب ید به نظر نمی رسید ...

لگدی توی شکمش خورد و عامل بسته شدن راه نفشش بیرون ریخت و سرخی اش روی سرامیک های سفید زیادی برق می زد .

-اینجا ...

با دیدن گلبرگ غرق شده میان آن همه قرمزِ براق، چشم هایش تا آخرین حد باز شدند و نالید:

-گلبرگ!؟

\* \* \*

-میخواید بگید چی شده؟ من واقعا نگرانم!

مهراب دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید:

-اول یه سوال می پرسم و اگه جوابت منفی بود، بعد حرف می زنیم و می خوام بدونی چیزایی که میخوام بگم مطمئن باش بین خودمون میمونه و قرار نیست هیچ وقت سمیر متوجهشون بشه مگر اینکه خودت بخوای .

طراوت با همان لبخند کوچک سری بزای تایید حرف مهراب تکان داد و باز هم منتظر ماند .

-از خانواده ات ...

مکت کرد و به وضوح رنگ پریدگی طراوت را به چشم دید .

طراوت که ساده نبود! می دانست، به خوبی متوجه ی منظور مهراب شده بود .

با دستپاچگی خودش را روی مبل جلو کشید:

-من بعد از آشنایی با سمیر متوجه شدم قسم می خورم!

مهراب با تردید لبخند زد و شقیقه اش را ماساژ داد:

-متوجه شدم دخترم، متوجه ام! فقط باید مطمئن می شدم .

طراوت بریده بریده، هیستریک خندید:

-میدونم منظور تون چیه! ولی من هیچ وقت اگه از اول می دونستم سمت سمیر نمی رفتم. در اصل دلیل عمده ای که به کسی نگفتیم مخالفت مامانم بود، می خواستیم توی عمل انجام شده قرار بگیره و وقتی کار از کار گذشت و عقد کردیم مادرم بهم گفت. من...من واقعا هیچ ربطی



به اون مرد ندارم! هیچ خاطره ای ازش ندارم... باور کنید... باور کنید من اصلا بهش بابا هم نمیگم!

مهراب به ناچار دست لرزان دختر را توی دستش نگه داشت و لبخند روی لب نشاند:

-باشه من متوجه ام! برای همین اول می خواستم با خودت صحبت کنم .

طراوت بی طاقت تر از قبل لب گزید:

-من نخواستم دختر اون عوضی باشم، من این رو انتخاب نکردم! همین الان هم برای داشتن

فامیلی اون دارم هر روز عذاب می کشم و اگه سمیر نبود نمی دونستم می خوام چیکار کنم .

مهراب با صبوری به حرف های دختر آشفته ی مقابلش گوش داد و صبر مرد تا حرفش را

تمام کند .

-اگه نظر من رو می خوای بهتره زودتر با سمیر صحبت کنی چون اگه خودش بفهمه ممکنه

همه چیز بهم بریزه ،باشه؟

هنوز طراوت هیچ جوابی نداده بود که صدای دیگری بلند شد:

-طراوت چی رو باید به من بگه؟

نفس توی سینه ی مهراب و طراوت گره خورد و نگاهشان به سمت سمیری کشیده شد که

کاملا آشفته و عرق کرده جلوی در ایستاده بود .

مهراب از جا بلند شد و قبل از طراوت به حرف آمد:

-چیزی شده؟

سمیر به وضوح تکانی خورد و نگاه پر اضطرابش را تا روی چشم های مهرباب بالا برد:

- گلبرگ حالش بده، بردنش بیمارستان!

مهرباب به ضرب از روی مبل بلند شد:

- گلبرگ؟ چی شده؟ سمیر دست مشت کرد:

- نمی دونم، با سامر بودم که یهو سیمین خانم زنگ زد بهش یه نیم ساعت بعد به سامر زنگ زدم گفت گلبرگ داره میمیره و میرن بیمارستان ...

\*\*\*

تمام دنیا دور سرش میچرخید و داشته و نداشته ی معده اش توی گلویش بالا و پایین می شد .

کف راهرو نشسته بود و با همان دست های خونی به موهایش چنگ انداخته بود .

انگار همه چیز در اطرافش کش می آمد؛ زمان، آدم ها، آدم ها ...

خون، قطره قطره از بینی اش روی زمین چکه می کرد و نمی دانست به خاطر مشت می بود که از

صاب خورده یا رگ های مغزش پاره شده بودند؟

اشک توی چشم هایش جمع شده بود و حس مردن داشت و دوباره برگشتن به این محیط

سرد و زیادی سفید داشت جان به لبش می کرد .

تحمل از دست دادن یک گلبرگ را هم نداشت؛ تا همان موقع هم به اندازه ی کافی از دست

داده بود . یک خورشید ، یک لیلی، یک خودش...خودش...خودش!

قلبش با تمام قوا درد پمپاژ می کرد و داشت نفسش را می برید .

-سامر؟ بابا؟

با چنان سرعتی سر بلند کرد که صدای مهره هایش به وضوح شنیده شد و چشمش سیاهی رفت .

-بابا ...

مهراب از خودش متنفر بود. از تمام روز های تلخی که باید اولین نفر حرف های امید بخش می زد، باید خبر ها را می داد، از تمام دردی که باید به بچه هایش می داد متنفر بود .

دستمالی زیر بینی سامر گرفت و به نقطه ی نامعلومی خیره شد:

-خوب می شه بابا جان، چرا نشستی رو زمین؟

سامر دستمال را کنار زد و شد کودک چهار ساله ای که ترکیدن توپ مورد علاقه اش را به چشم دیده بود .

-من...اگه ...

سمیر زیر بازویش را گرفت و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند .

-هنوز هیچی معلوم نیست این چه حالیه؟

طراوت از توی کیفش بسته ی دستمال مرطوب را بیرون آورد و دست سمیر داد .

سمیر جلوی پایش نشست و دستمال را روی دست هایش کشید:

-من بهش قول دادم! قول دادم برای همیشه مواظبشم و حالا رو بین!  
سمیر خون روی انگشت هایش را با حوصله پاک کرد و هر کدام توی دنیای خودشان حبس شدند .

سکوت بینشان را تنها صدای سیمینی شکاند که بی وقفه گریه می کرد .

-دخترم...دخترم کجاست؟

سامر لب روی لب فشرد و سیمین به سر و صورت خودش کوبید:

-دخترم...دخترم چی شده؟

طراوت دست های زن را مهار کرد و قبل از بقیه به حرف آمد:

-آروم باشید تو رو خدا! ماهم نمی دونیم منتظریم دکترش بیاد .

سامر از کنارشان گذشت و توی راهروی دیگری خودش را انداخت .

نه حوصله ی کسی را داشت، نه صبر یک جا نشستن .

یک دقیقه ی دیگر جلوی در کذایی اتاق عمل می ماند به حتم دیوانه می شد .

\* \* \*

انتظار سخت ترین واژه ی و دردناک ترین اتفاق دنیاست!

سامر باید تحمل می کرد، برای خودش تکرار می کرد «اون نمی تونه اینطوری بره، اون بر می کرده پیشم!» و به گریه ها و نفرین های سیمین گوش می داد، به صدای دستگاه های متصل به

گلبرگ گوش می داد، به سکوت مهرباب، به حرف های امید بخش سمیر، به همه چیز گوش می داد .

دکتر که گفت مردن هم یکی از گزینه هاست داد زد، یقه ی صابر را چسبید، سر مالک و حشمت و تمامی اهالی خانه داد و بی داد راه انداخت. تهدید کرد، فحش داد، کتک زد، وسایل خانه را شکاند و ...

گلبرگ بیدار نشد!

جوری به آرامی روی تخت خوابیده بود که انگار هیچ مشکلی نداشت، انگار هیچ اتفاق بدی نیوفتاده بود و جان کسی هم در خطر نبود .

شده بود فرشته ای که به آرامی بال هایش را بسته و به نقطه ی امن و آرام زندگیش رسیده بود.

وقتی از پشت شیشه به صورت بی رنگش نگاه می کرد، احساس می کرد کسی با مشت توی شکمش می کوبید .

دستش را مشت کرد و به وضوح خیس شدن باند دور انگشتان و کف دستش احساس شد .

نوبت داخل رفتنش که شد، گان پوشیده سراغ جسم بی جان گلبرگ پا تند کرد .

دست سرد دخترک را بین انگشتانش نگه داشت .

قفسه ی سینه اش به آرام ترین حالت ممکن بالا و پایین می شد و قطره اشکی توی چشم سامر درخشید .

-متاسفم گلبرگ...متاسفم که اینقدر بد و عوضی بودم و گذاشتم تا این حد آسیب ببینی .

کنار تخت نشست و به آرامی دست کبود شده اش را نوازش کرد:

-برگرد...برگرد پیشم...بمون باهام...گلبرگ من خیلی تنهام، من خیلی پوچم فقط برگرد و من قول میدم وقتی چشم هات رو باز کنی اولین کاری که می کنم اینه که از اینجا ببرمت. برای همیشه میریم!

نفس بریده خندید و پیشانی اش را لبه ی تخت گذاشت: - زندگیم خالیه و تو داری خالی ترش می کنی ...

\_آقا؟ باید برید بیرون!

با صدای پرستار با مکث سر بلند کرد و قدم های سنگین شده اش را تا بیرون، روی زمین کشید .

خبری از سیمین نبود و انگار بالاخره طراوت موفق شده بود زن را برای لحظه ای استراحت بیرون ببرد .

دست توی موهای چرب شده اش کشید و آستین های پیراهنش را بالا تا زد .

-سامر؟!

پاهایش روی زمین چسبیدند و از حرکت ایستاد .

-سلام!

باز هم سکوت کرد و نگاهش را به زن تکیده ای دوخت که با لبخند کوچکی نگاهش می کرد .

-گلبرگ خوبه؟

دستش مشت شد، خورش به جوش آمد و ابروهایش به هم نزدیکتر شدند .

قدم اولش به دومی نرسیده بود که سلاله دوباره صدا زد: -سامر؟

برای یک لحظه صبر کرد و دوباره راه افتاد. سلاله به سرعت پشت سر پسر پا تند کرد و وسط حیاط بیمارستان با کشیدن دستش پسر را نگه داشت .

-چی از جونم می خوای؟ نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم!

ریه هایش را به سرعت از هوا پر و خالی کرد:

-باشه نمی بینی! فقط می خوام باهم حرف بزیم باشه؟ من اونقدرها هم بد نیستم .

سامر دستی بین موهایش کشید و سلاله به سرعت ادامه داد:

-منم یه زمانی دوستون داشتم، تو رو، سمیر و کلبرگ رو!

وقتی که باهم بازی می کردین، گلبرگ ازم می خواست براتون لالایی بخونم ولی همیشه همه

چی گل و بلبل نیست که! منم مادر نمونه ی سال نیستم. من فقط خسته شدم، کسیکه گوش نده

خسته می شی! می خواستم خودم رو بکشم، می خواستم نباشم! ولی وقتی فهمیدم سجاد چی

کار کرده ترجیح دادم ساکت بمونم و اصلا همه چی به درک!

می فهمی حرفمو؟ منم آدمم، احساس دارم ...

سامر صدایش را بالا برد:

-تو یه مادری! تو باید برای ما می موندی یا می داشتی همون موقع بمیریم! میفهمی؟ باید می

داشتی بمیریم و به دنیا نیایم و محض رضای خدا! همه روزای سخت و پر اجباری توی

زندگیشون دارن ولی همه مثل تو عوضی نمی شن که در برابر قتل شوهرشون سکوت کنن، بچه هاشون رو ول کنن و این مزخرفات! پس لطفا دست از سرم بردار و برای همیشه برو، نباش، مثل همه ی این سال ها که نبودی!

زن صدا زد:

-سامر ...

و سامر قدمی به عقب برداشت:

-ما همینجا تمومیم. ازم بخشش میخوای؟ نمی تونم، نمی خوام! فقط می تونم برای همیشه فراموشت کنم و بهت قول بدم اگه یه بار دیگه جلوی راهم قرار بگیری اتفاقای بدی میوفته! بدون منتظر شدن برای جواب زن دور شد .

قلبش می سوخت، دستش به گز گز افتاده بود و نفسش سخت و سنگین بالا می آمد .

خسته بود، به معجزه نیاز داشت. به بیدار شدن فرشته ی خوابیده روی تخت، به رفتن، به خانواده اش!

\*\*\*

-سمیر؟

حین چک کردن ظرف غذای سامر جواب داد:

-جان؟



-یه دقیقه می شینی؟ باید حرف بزیم .

بسته های غذا را روی این رها کرد و به سمت همسرش برگشت .

دخترک آشفته حال با لبخند نیم بندی نگاهش می کرد و دستش مرتب به لبه ی لباسش چنگ می انداخت. نزدیک تر رفت و اشاره کرد روی مبل بنشیند .

رو به رویش نشست و طراوت به موهایش چنگ انداخت تا کمی خودش را به پایین خم کند .

-چیزی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

طراوت نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی شروع به حرف زدن کرد:

-بذار حرفامو کامل بزنم، باشه؟ و بدون که چقدر دوست دارم .یادت نره تو بهترین اتفاق زندگی منی!

سمیر کمی خودش را جلو کشید و بالا رفتن ضربان قلبش را احساس کرد:

-داری می ترسونیم، چی شده؟

طراوت سر بلند کرد و لبش را بین دندان هایش گیر انداخت .

قلبش تیر می کشید و دست هایش می لرزیدند .

-بابای من سجاد رزم جو، بیست و اندی سال پیش بابای تو رو کشته!

با چنان سرعتی کلمات را بیرون ریخت که نفس سمیر در دم برید .

بغض طراوت با دیدن صورت مبهون سمیر شکست و هق زد:

-من نمی تونم...نمی تونم هر روز با این ترس زندگی کنم که تو ممکنه از یه نفر بفهمی، یکی بیاد و اینا رو بگه و همه چیز بدتر بشه! سمیر من دوست دارم و اینکه اون بابامه انتخاب من نبوده ...

-بسه ...

-نمی خوام از دستت بدم می فهم ...

-بسه طراوت بسه!

صدایش جوری اوج گرفت که حتی گریه ی طراوت را هم بند آورد .

سرش را بین دستانش گرفت و سکوت تنها چیزی بود که بینشان حاکم شد .

آنقدر سکوت سمیر کشدار شده بود که طراوت ترسش به آخرین حد ممکن رسیده بود و

تیک وار حین اشک ریختن بی صدا ناخنش را می جوید .

-نمی خوای هیچی بگی؟

سمیر با چشم های به خون نشسته سر بلند کرد:

-محض رضای خدا یا هیچی نگو یا فقط بگو این یه شوخی مسخره است!

طراوت روی دو زانو خودش را به سمتش کشید و دست های سمیر را گرفت:

-من...من از خدامه همه چیز یه شوخی مسخره باشه، یا اصلا بتونم گذشته و خانواده ام رو پاک

کنم ولی ...

سمیر که دست هایش را عقب کشید و از جا بلند شد

، طراوت نفس بریده از جا پرید و با چشم های گرد شده اش نگاهش کرد .

-این...این خیلی یهویی بود ...

طراوت سد راهش شد:

-یه دقیقه...یه دقیقه بشین آروم بشی بعد حرف می زنیم باشه؟

سمیر اما غمگین بود و خشم توی رگ هایش به سرعت جاری می شد .

-می می خوام فکر کنم، آروم و منطقی باشم ولی می فهمی چی داری بهم میگی؟ طراوت هق زد:

-تو رو خدا سمیر ...

-بیا به خودمون فرصت بدیم!

از کنار طراوت که گذشت، دختر دستپاچه دنبالش راه افتاد:

-سمیر...اینجوری بری دق می کنم ،یه دقیقه...فقط یه دقیقه ...

جلوی در خروجی رسیده بود و دستش دور دستگیره مشت شد:

-می خوام بهت بگم مهم نیست، می خوام بگم من از خانواده ی خودم متنفرم و می تونم درکت کنم ولی نمی تونم تا این حد عاقل و منطقی باشم که گناه بابات رو پای تو نویسم. حتی نمی تونم درباره اش بهت دروغ بگم! فقط زمان می تونه بینمون حلش کنه و بیا تا اون روز حرفی نزنیم...

\*\*\*

«بعد از آن روزها»

- گلبرگ اگه پایین نیای مهره های کمرم می شکنن!

اخطار داد و گلبرگ به عضله های بزویش سیلی زد:

- مگه من چقدر وزنمه؟ خجالت بکش زودتر شنا رو برو!

سامر کلافه از وزن روی کمرش، دست انداخت دور کمر گلبرگ پ با پایین کشیدنش، روی تنش خیمه زد:

- مردک من هنوز مریضم و نیاز به مراقبت دارم. این حرکات نینجایی چیه؟

توی سکوت به سقف بالای سرشان نگاه می کردند و از آفتابی که با دست و دلبازی نورش را کف اتاق پهن کرده بود لذت می بردند که سامر سکوت را شکاند:

- از وقتی مرخص شدی هیچی درباره ی اون روز نگفتم .

گلبرگ سر به طرفش چرخاند

- چرا باید درباره ی روزای بد حرف بزیم؟ وقتی اینجاییم؟ وقتی می تونیم یه عالمه روز خوب باهم توی شهری که دوستش داریم کنار آدمایی که دوستشون داریم بسازیم؟ سامر به آرامی با سر انگشت چند تار موی افتاده روی پیشانی اش را به عقب راند:

- فکر کردم میمیری...از دستت میدم!

گلبرگ تکه تکه خندید

-یه جوری میگی احساس می کنم عاشقمی!

از خنده اش لبخند روی لب سامر نشست:

-دیوونه نباش! عشق تنها حس دنیا نیست. تو برام مهمی و این زندگی ماست می فهمی؟ تو دوستی، همراهی و کسی هستی که باهم یه سری قول و قرار گذاشتیم. یادت رفته تو ملکه ای؟

گلبرگ روی پهلو چرخید و با همان لبخند جواب داد:

-طبق یه نظریه ای، میگن وقتی می خوای بمیری اول گرسنگی رو احساس نمی کنی، بعد

تشنگی، تکلم، بینایی، شنوایی و لامسه چیز های بعدی هستن که از دست میدی!

اما می دونی چیه؟

سامر هوم کوچکی در جواب تحویلش داد و گلبرگ با همان لبخند و نگاه آرام ادامه داد:

-من نمی تونم حس گرسنگیم رو از دست بدم، نمی تونم دیگه تشنه نباشم، نمی تونم وقتی به

اندازه ی تمام پلک زدن ها و نفس کشیدن هام بهت نگفتم من دوست دارم لال بشم، نمی تونم

وقتی توی چشم هات نگاه نکردم کور بشم، نمی تونم وقتی دوستت دارم رو از دهنتم نشنیدم

کر بشم، نمی تونم بمیرم! من هیچ وقت نمی تونم بمیرم چون هر لحظه به همه ی اینا معتادم!

حتی تو هم حق نداری بمیری وقتی که اینا رو به من تا آخرین روز زندگیم بدهکاری!

سامر به خنده افتاد

-باشه! به مامانت زنگ زدی؟ نگرانت بود .

سر بلند کرد و خیره ی چشم های روشن سامر به آرامی جواب داد:

-آره باهش حرف زدم و بهش قول دادم وقتی بیاد اینجا می برمش همون کوچه هایی که  
گفتی تا باهش رسما آشتی کنم .

-کوچه های آشتی کنون؟

-اهوم! حتی دلم می خواد طراوت و سمیر رو هم راهی اونجا کنم .

-شاید یه روزی بتونن باهم حلش کنن ولی الان؟ فکر نمی کنم. می دونی؟ اون شاید بهترین  
بابای دنیا نبود ولی به هر حال یه پدره و احتمال اینکه شاید اگه زنده بود همه چیز تغییر می  
کرد قرار نیست ذهن ما رو ول کنه .

-آره! می دونی هاناهاکی چیه؟

-بگو بگو! هاناهاکی؟ خب اون چیه؟ غر زد:

-هیچی اصلا! ولم کن بینم .

سامر بی توجه به تقلا کردنش پر خنده تقلا های دخترک را دنبال می کرد .

پایان دهم شهریور

#تمنا